



پایه اول ریاضیات

جیمز ردفیلد
رویا منجم

به نام آنکه عشق ورزیدن آموخت

پیام سلسنتین

جیمز ردفیلد

مترجم: رؤیا منجم

تهران - ۱۳۸۲

Redfield, James

ردفیلد، جیمز

پیام سلسنتین / جیمز ردفیلد؛ مترجم رویا منجم، - تهران: علم، ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 405- 213 - 7

۳۶۸ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The celestine prophecy: an adventure.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف منجم، رویا، ۱۳۳۴ -

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: پیشگویی آسمانی.

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۶۰ / ۵۷ پ ۹

پ ۴۴۳ ز

۱۳۸۱

م ۸۱ - ۳۷۹۳۶

کتابخانه ملی ایران



تخل

پیام سلسنتین

جیمز ردفیلد

ترجمه رویا منجم

چاپ دوم (اول علم): ۱۳۸۲

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

نیوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

صحافی: نوری

خیابان انقلاب - بین خیابان فخر رازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن:

۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ترجمهٔ این کتاب را به فرزندانم
گلی و سهراب
و دیگر جوانان کشورم تقدیم می‌کنم.
رؤیا منجم

فهرست مندرجات

۵	فهرست مندرجات
۷	یادداشت مترجم برای چاپ دوم
۱۱	یادداشت نویسنده
۱۳	چرم یحرانی
۳۷	طولانی شدن لحظه
۶۷	مبحث انرژی
۱۰۹	مبارزه‌ی قدرت
۱۴۳	پیام راز آموختگان (عرفا)
۱۸۹	پاک کردن گذشته
۲۲۹	به کارگیری جریان
۲۶۵	اخلاق میان فردی
۳۲۳	پیدایش فرهنگی نو

یادداشت مترجم برای چاپ دوم

موضوع اصلی این کتاب به کشف دستنوشته‌ای در کشور پرو در امریکای جنوبی بازمی‌گردد که در آن از تئو بینش سخن رفته که با وجود قدمت بسیار (سده ششم پیش از میلاد) می‌تواند بسیاری از مسائل و چیستان‌های انسانی را که در آستانه شروع هزاره سوم میلادی ایستاده پاسخ و حتی ناپدید شدن ناگهانی قوم مایا را که تا به امروز به صورت راز باقی مانده، توضیح دهد. همان‌طور که در چاپ اول این ترجمه توضیح دادم، عنوان انگلیسی این کتاب *The Celestine Prophecy* است که متأسفانه به غلط «پیشگویی آسمانی» ترجمه شده است، و علت آن اشتباه گرفتن واژه celestine با Celestial است. در لغتنامه بزرگ ویستر، Celestine به دو معنا آورده شده: (۱) بلورهای سولفات استرونیوم و (۲) فرقه‌ای که توسط پاپ سلسنتین پنجم در سده سیزدهم میلادی بنیان گذاشته شد. اما در این کتاب نام خرابه‌هایی است که دستنوشته فوق در آن کشف می‌شود.

زمانی مبحث خودشناسی و عرفان، راز و رمزی بود که تنها به یاری یک مرشد و گوشه نشینی در دیر و معبد و خانقاه میر بود. دیگر اگر نه تمامی، بیشتر این "اسرار هویدا شده"، از همین رو شاید بتوان گفت که به‌طور کلی عصر مرید - مراد بازی پشت سر گذاشته شده است. اکنون

دیگر اگر نه تمامی راه را، بخش بزرگی از آنرا می توان به یاری کتاب خوانی و مطالعه نوشته های راز و رمز گرایانه (عرفانی) طی طریق کرد. پیام سلسنتن یکی از این نوشته هاست.

خواننده همراه با قهرمان داستان، جوانی با هزار شور و شوق و آرمان که هنوز به دهه سی زندگی نرسیده احساس سرخوردگی و گمگشتگی می کند، به دنبال این "خود گمشده اش"، به کشور پرو می رود و سفر شگفت انگیز و پرهیجانی را آغاز می کند که طی آن با بینش های یادشده به ترتیب و یکی یکی آشنا می شود و پوست می اندازد. درست است که بینش ها هر یک به موضوع جداگانه و مستقلى از وجود آدمی می پردازد، اما در عین حال، هر یک سنگ بنای درک بینش بعدی است. از همین رو، نویسنده کتاب، جیمز ردفیلد، پس از موفقیت چشمگیر کتابش، نه بینش را خلاصه می کند و در قطع جیبی به چاپ می رساند تا خوانندگان علاقمند، حداقل مادامی که با بینش ها کار و زندگی می کنند بتوانند آنرا همواره در دسترس داشته باشند که ترجمه آن نیز در همان قطع ضمیمه چاپ دوم شده است.

به سارا ویوجینیا ردفیلد

و کسانی که بینشی دارند، همانند تلؤلو
پهنهٔ آسمان، با تابندگی می درخشند؛ و
کسانی که مردم کثیری را به سوی
درستکاری هدایت می کنند، همچون
ستارگان برای همیشه می درخشند.

اما تو دانیال، این کلمات را نهان دار و تا
پایان زمان دَر کتاب را مگشو. بسیاری
از مردم باز می گردند و پیش می روند، و
دانش افزایش می یابد.

دانیال ۳:۱۲ - ۴

یادداشت نویسنده

دیگر اکنون پنجاه سالی است که شور و آگاهی تازه‌ای پا به جان انسانی گذاشته است، هشیاری نوینی که تنها می‌توان آن را گونه‌ای شعور ماورایی یا معنوی توصیف کرد. اگر خود را مشغول خواندن این کتاب بیایید، احتمالاً شما نیز دیگر دریافته‌اید که چه چیز در حال وقوع است، و هم اکنون آن را در درون خود احساس می‌کنید.

این هشیاری با گونه‌ای ادراک شدت یافته از چگونگی پیشرفت زندگیمان آغاز می‌شود. متوجه می‌شویم که پیش آمده‌های اتفاقی درست در لحظه‌ای که باید روی می‌دهند، و دقیقاً همان افرادی را سر راه ما می‌گذارند که تاگهان زندگی ما را سمت و سویی تازه و پرمعنا می‌بخشند. اکنون شاید بیش از انسان‌های هر دوره دیگری از تاریخ، به شکلی شهودی در این رویدادهای تصادفی، معنای عالی تری را می‌یابیم.

دیگر کماکان حس می‌کنیم که معنای زندگی، از هم باز شدن و شکفتن معنوی چیزی است که شخصی و افسون کننده است، یعنی از هم باز شدن و شکفتن پدیده‌ای که هنوز هیچ علم یا فلسفه‌ای نتوانسته آن را به شکلی کامل و همه جانبه توضیح دهد. نکته دیگری نیز برایمان روشن شده است: می‌دانیم که بی‌درنگ پس از رسیدن به درک آنچه در حال وقوع است، و فراگیری چگونگی به کار گرفتن این روند فرّار و به حداکثر

رساندن رویداد آن در زندگی خود، جامعهٔ انسانی جهشی کوانتومی به شیوهٔ زندگی کاملاً نوینی خواهد کرد - جهشی که بهترین بخش سنت‌هایمان را باز می‌شناسد - و فرهنگی را می‌آفریند که هدف تاریخ در سراسر جریان خود بوده است.

داستان زیر در راستای این درک جدید پیشکش می‌شود. اگر به دل نشیند، اگر چیزی را که خود در زندگی دریافته‌اید بلوری کند، آنگاه آنچه را که می‌بینید به دیگری نیز انتقال دهید - زیرا به گمان من آگاهی تازهٔ ما از معنویت دقیقاً به این شیوه در حال گسترش است، نه از راه اعتیاد به مواد مخدر یا دنباله‌روی از مد روز، بلکه به شیوه‌ای شخصی، از راه گونه‌ای شیوع روان‌شناسی مثبت در میان مردم.

تنها کاری است که لازم است انجام دهیم این است که برای مدتی تردیدها و سرگرمی‌های خود را به کناری نهیم - و بعد این واقعیت، به شیوه‌ای معجزه‌آسا، می‌تواند از آن ما گردد.

جرم بحرانی

به طرف رستوران راندم و ماشینم را پارک کردم، سپس به عقب تکیه دادم تا اندکی فکر کنم. می‌دانستم شارلین، در رستوران منتظر گفت و گو با من است. اما چرا؟ شش سال بود هیچ خبری از او نداشتم. چرا باید حالا سروکله‌اش پیدا شود، آن هم درست زمانی که دیگر یک هفته‌ای می‌شد که خود را در جنگل منزوی کرده بودم؟

از ماشین پیاده شدم و به سوی رستوران رفتم. پشت سرم آخرین درخشش غروب آفتاب در افق ناپدید می‌شد و پرتوهای زرد طلایی خود را بر پارکینگ خیس می‌افکند. ساعتی پیش همه چیز در اثر بارش کوتاه رگبار، خیس آب شده بود، و حال آن بعد از ظهر تابستان، خنک، و به علت تاریک شدن هوا تقریباً فراواقعی به نظر می‌رسید. ماهی نیمه بر فراز آسمان معلق بود.

هنگام پیاده‌روی، تصاویر گذشته‌ی شارلن ذهنم را پُر کرد. آیا هنوز زیبا و سرشار بود؟ زمان چه تغییری در او ایجاد کرده بود؟ و در باره دست‌نوشته‌ای که می‌گفت، باید چه فکر می‌کردم؟ - آن اثر باستانی در امریکای جنوبی کشف شده بود و شارلن در اشتیاق صحبت در باره آن با من می‌سوخت؟

پای تلفن گفته بود: «دو ساعتی در فرودگاه فرصت دارم. می‌توانی شام را با من باشی؟ محتوای دست‌نوشته برایت بسیار جالب خواهد بود، از راز و رمزهای مورد علاقه‌ات است.»

راز و رمزهای مورد علاقه‌ی من؟ منظورش چه بود؟
 رستوران شلوغ بود. چندین زوج منتظر میز خالی بودند. وقتی پیشخدمت را یافتم، مرا مطلع ساخت که شارلن قبلاً میز گرفته و مرا به سوی تراسی بر فراز اتاق غذاخوری راهنمایی کرد.
 از پله‌ها بالا رفتم و متوجه جمعیتی شدم که دور میزی جمع شده بودند. دو پلیس هم در میان جمعیت دیده می‌شد. پلیس‌ها ناگهان چرخیدند و با عجله از کنار من گذشتند و از پله‌ها پایین رفتند. با پراکنده شدن بقیه‌ی مردم، توانستم فردی را که ظاهراً کانون توجه بود بینم - زنی را که هنوز پشت میز نشسته بود - شارلن!

با شتاب به سویش رفتم: «شارلن چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟»
 با نوعی بی‌قراری ساختگی سرش را چرخاند، ایستاد و لب‌خند مشهورش را نثارم کرد. متوجه شدم که موهایش شاید تغییر کرده، اما صورتش درست به همان شکلی بود که در خاطر داشتم: کوچک و ظریف، با دهانی گشاد و چشمان آبی بسیار درشت.
 در حالی که دوستانه نگاهم می‌کرد گفت: «باورت نمی‌شود. چند دقیقه‌ای به دستشویی رفتم و در این میان، شخصی ساک دستی‌ام را دزدیده.»

— در آن چه داشتی؟

— چیز مهمی نبود، صرفاً چند کتاب و مجله‌ای که برای سفر با خود برداشته بودم. دیوانه‌کننده است. کسانی که سر میزهای دیگر نشست‌اند گفتند شخصی وارد این جا شده، آن را برداشته و بیرون رفته. مشخصات

او را به پلیس گفتند و افسران پلیس اطلاع دادند که در محل به دنبال او خواهند گشت.

— شاید من هم باید به آن‌ها کمک کنم؟

— نه، نه. بیا فراموشش کنیم. فرصت زیادی ندارم و دلم می‌خواهد با تو صحبت کنم.

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به پیشنهاد شارلن، پشت میز نشستیم. پیشخدمتی نزدیک شد. به صورت غذا نگاه کردیم و دستور غذا دادیم. سپس پانزده دقیقه‌ای در باره‌ی مسایل کلی حرف زدیم. به سختی سعی کردم نقش آدمی را بازی کنم که کنج عزلت گزیده، اما شارلن ابهام مرا تشخیص داد. به جلو خم شد و دوباره آن لبخند را تارم کرد و پرسید: «راستش را بگو، حالت چطور است؟»

به چشمانش نگریستم، به شیوه‌ی نگاه کردن موشکافانه‌اش: «همه‌ی داستان را، همین الآن می‌خواهی، مگر نه؟»
گفت: «مثل همیشه.»

— خوب، حقیقت این است، در حال حاضر وقتم را صرف خودم می‌کنم و در خانه‌ی کنار دریاچه اقامت کرده‌ام. مدتی سخت کار کرده‌ام و به فکر تغییر مسیر در زندگی خود هستم.

— یادام است که از آن دریاچه صحبت می‌کردی. فکر می‌کردم تو و خواهرت مجبور به فروش آن جا هستید.

— نه هنوز، اما مشکل ما مسئله‌ی مالیات املاک است. به علت نزدیکی این زمین با شهر، مالیات آن پیوسته رو به افزایش است.

سرم را به علامت توافق تکان داد: «بعد از آن چه خواهی کرد؟»

— نمی‌دانم. یک کار دیگر.

نگاه پرسش‌کننده‌ای به من انداخت: «به نظر می‌رسد به اندازه‌ی

بقیه ی مردم بی قرار ی.»

گفتم: «احتمالاً. چرا می پرس ی؟»

— در دست نوشته به آن اشاره شده است.

در حالی که من نیز به او خیره شدم، سکوتی حکمفرما شد.

گفتم: «در باره ی دست نوشته برایم صحبت کن.»

به عقب تکیه داد، گویی می خواست افکارش را جمع و جور کند.

سپس دوباره چشم در چشم انداخت: «فکر می کنم پای تلفن اشاره کردم

که من چند سال پیش روزنامه نگاری را رها کردم و به یک نهاد پژوهشی

پیوستم که کارش بررسی تغییرات فرهنگی و آماری برای سازمان ملل

است. آخرین مأموریت من در پرو بود.

«در آن جا، مادامی که پژوهشی را در دانشگاه لیما کامل می کردم،

مرتب در باره ی دست نوشته ای باستانی که به تازگی کشف شده بود،

شایعاتی می شنیدم — اما هیچکس نمی توانست جزئیات بیش تری در

اختیار من بگذارد، حتی بخش های باستان شناسی یا انسان شناسی

دانشگاه. و وقتی در باره ی آن با حکومت تماس گرفتم، هر گونه اطلاعی

از وجود آن را انکار کرد.

«شخصی به من گفت که حکومت در واقع به دلایلی می خواهد این

سند را توقیف کند. هر چند او نیز اطلاع مستقیمی از موضوع نداشت.»

شارلن ادامه داد: «مرا که می شناسی. آدم کنجکاوی هستم. پس از

پایان مأموریتم، تصمیم گرفتم دو سه روزی در اطراف بمانم تا شاید

اطلاعاتی در این باره بیابم. در ابتدا، هر سر نخ ی را که دنبال کردم به

بن بست رسید، اما سپس روزی در حالی که در کافه ای در خارج از لیما

ناهار می خوردم، متوجه کشیشی شدم که مرا زیر نظر داشت. پس از چند

دقیقه، به طرف من آمد و اعتراف کرد که شنیده من در باره ی دست نوشته

سئوالاتی می‌کردم. حاضر به افشای نامش نشد، اما قبول کرد که به تمامی پرسش‌های من پاسخ دهد.»

در حالی که هنوز به شدت به من خیره شده بود، لحظه‌ای درنگ کرد: «او گفت که دستنوشته متعلق به ۶۰۰ قبل از میلاد است و تحول عظیمی را در جامعه‌ی انسانی پیشگویی می‌کند.»

پرسیدم: «از چه زمانی قرار است این تحول آغاز شود؟»

— از آخرین دهه‌های قرن بیستم.

— حالا...؟

— بله. اکنون.

پرسیدم: «و چه نوع تحولی خواهد بود؟»

برای لحظه‌ای شرمنده به نظر رسید. سپس با قدرت گفت: «کثیش به من گفت نوعی نوزایی در آگاهی است که به آهستگی روی می‌دهد. سرشت دینی ندارد، اما معنوی است. ما در حال کشف چیز جدیدی در باره‌ی زندگی انسانی در این میاره هستیم، در باره‌ی معنای هستی‌مان، و به گفته‌ی کثیش، این معرفت، فرهنگ انسانی را به شدت تغییر خواهد داد.»

بار دیگر اندکی درنگ کرد و سپس افزود: «کثیش به من گفت که دستنوشته به چندین بخش یا فصل تقسیم می‌شود و هر بخش به بینش خاصی در باره‌ی زندگی اختصاص می‌یابد. دستنوشته پیشگویی می‌کند که در این دوره‌ی زمانی مردم این بینش‌ها را به صورت متوالی درک می‌کنند، و در حالی که از جایگاهی که امروز بر آن ایستاده‌ایم به سوی فرهنگی کاملاً روحانی حرکت می‌کنیم، به ترتیب از بینشی به بینش بعدی می‌رسیم.»

سر خود را تکان دادم و ابروانم را به حالت طنز بالا بردم: «تو این

حرف‌ها را باور می‌کنی؟»

گفت: «خوب ... من فکر می‌کنم که ...»

در حالی که به جمعیت تالار طبقه‌ی پایین اشاره می‌کردم، حرفش را قطع کردم و گفتم: «به پیرامونت نظری بینداز. این جهان واقعی است. فکر می‌کنی در آن جا چیزی عوض شده؟»

درست در همین لحظه، از میزی در کنار دیوار، آوای کلامی توام با خشم در فضا پیچید، کلمات قابل فهم نبودند، اما صدا به اندازه‌ی کافی بلند بود که تالار را در سکوت فرو برد. ابتدا گمان بردم علت آشفتگی سرقتی دیگر است، اما بعد دریافتم که بحث و جدالی در جریان است. زنی که به نظر سی ساله می‌رسید ایستاد و با حالت تغییر به مردی که روبه رویش نشسته بود، خیره شد و فریاد کشید: «ته. مشکل این است که رابطه‌ی ما به شکلی که من می‌خواهم پیش نمی‌رود! می‌فهمی؟ پیش نمی‌رود!» زن خودش را مرتب کرد، دستمال سفره را روی میز انداخت و بیرون رفت.

من و شارلن به یکدیگر خیره شدیم، و از این که جنجال درست در لحظه‌ای که از جمعیت طبقه‌ی پایین صحبت می‌کردیم شروع شده بود، تکان خوردیم. سرانجام شارلن با اشاره‌ی سر به میزی که مرد اکنون تنها بر سر آن نشسته بود گفت: «این جهان واقعی است که دارد تغییر می‌کند.» من، در حالی که هنوز آشفته بودم پرسیدم: «چگونه؟»

— تحول با نخستین ینش آغاز می‌شود، و بنا به گفته‌ی کشیش، این ینش در ابتدا به شکلی ناخودآگاه، به صورت یک حالت بی‌قراری تظاهر می‌کند.

— بی‌قراری؟

— بله.

— دنبال چه چیز هستیم؟

— مسئله درست همین است! ابتدا مطمئن نیستیم. بنا به دستنوشته، ما رو کردن به شق دیگری از تجربه را آغاز کرده‌ایم... لحظاتی در زندگی که آن‌ها را به نحوی متفاوت، با حدّت و شدتی بیش‌تر و الهام‌بخش‌تر، احساس می‌کنیم. اما نمی‌دانیم این تجربه چیست یا چگونه می‌توانیم باعث پایداری بیش‌ترش شویم و با پایان یافتنش، با احساسی از ناخرسندی و بی‌قراری نسبت به زندگی که دگر بار عادی و هر روزی به نظر می‌رسد، باقی می‌مانیم.

— تو فکر می‌کنی که در پس خشم و عصبانیت آن زن، این احساس بی‌قراری وجود دارد؟

— آره. او مثل بقیه‌ی ماست. ما به دنبال احساس رضایت بیش‌تر در زندگی هستیم، و حاضر نیستیم با هر چیزی که به نظر می‌رسد ما را دمو می‌کند، کنار بیایم. این بی‌قراری منحصه‌ی دهه‌های اخیر است، و بر همه کس از مردم وال استریت گرفته تا دارو دسته‌های خیابانی، اثر گذاشته است.

نگاهش بر من دوخته شد: «و وقتی به روابط می‌رسد، چنان باعث زیاده‌خواهی می‌شود، که بقای هر رابطه‌ای را تقریباً ناممکن می‌سازد.» اشاره‌اش مرا به یاد دو رابطه‌ی آخر زندگی‌ام انداخت، هر دو با شدت آغاز، و هر دو در کم‌تر از یک سال با شکست روبه‌رو شدند. لحظه‌ای که دوباره افکار خود را روی گفته‌های شارلن متمرکز کردم، متوجه شدم که صبورانه منتظرست.

پرسیدم: «واقعاً چه بلایی سر روابط عاشقانه‌ی خود می‌آوریم؟» پاسخ داد: «من ساعت‌ها با آن کشیش در این باره گفت و گو کردم. کشیش می‌گفت، زمانی که هر دو طرف رابطه زیاده‌خواه هستند، زمانی که

هر یک انتظار دارد که دیگری در جهان او زندگی کند و همواره برای پیوستن در فعالیت‌های او آماده و حاضر باشد، ناگزیر نبرد منیت شکل می‌گیرد.»

گفته‌هایش حدیث دل بود، دو رابطه‌ی آخر من به واقع تا حد یک مبارزه‌ی قدرت به فساد کشیده شده بودند. در هر دو وضعیت، خود را در ناهمخوانی برنامه‌های کارهایمان گرفتار یافتیم. شتاب، سرسام آور بود. برای هماهنگ کردن آرای متفاوت‌مان در این باره که چه کار کنیم، کجا برویم، چه جاذبه‌هایی را دنبال کنیم، فرصت کمی داشتیم. در آخر، این مسئله که کدامیک پیشقدم شود، چه کسی برنامه‌ریزی روزانه را انجام دهد، به مشکلی لاینحلی تبدیل شده بود.

شارلن ادامه داد: «به خاطر این نبرد سلطه‌جویانه، دست‌و‌پا می‌گردد که باقی ماندن در کنار یک فرد واحد برای مدتی طولانی بسیار دشوار است.»

گفتم: «چندان روحانی به نظر نمی‌رسد.»

پاسخ داد: «من نیز دقیقاً همین را به کشیش گفتم. او گفت، به یاد داشته باشیم که هر چند پیش‌تر گرفتاری‌های اخیر جوامع را می‌توان ناشی از این بی‌قراری و جست و جو دانست، اما این مشکلی موقتی است و به زودی پایان می‌یابد. سرانجام کم‌کم نسبت به آنچه که به راستی در جست و جوییم هستیم، در باره‌ی ماهیت این تجربه‌ی دیگر و رضایت‌بخش‌تر، آگاه می‌شویم. زمانی که کاملاً آن را درک می‌کنیم، به نخستین ینش دست یافته‌ایم.»

غذایمان را آوردند و مادامی که پیشخدمت لیوان نوشیدنی‌هایمان را پر می‌کرد و غذای یکدیگر را می‌چشیدیم، گفت و گو را متوقف کردیم. هنگامی که دستش را دراز کرد تا تکه‌ای ماهی از بشقاب من بردارد، چینی

به بینی انداخت و زیر لب خندید. با او بودن چه راحت و آسان می‌نمود. گفتیم: «خوب، ما دنبال چه تجربه‌ای هستیم؟ ینش نخست چیست؟» او که گویی مطمئن نبود چگونه شروع کند، درنگی کرد و گفت: «توضیحش دشوار است، اما کشیش آن را به این صورت مطرح کرد. او گفت ینش نخست زمانی روی می‌دهد که ما به وقوع اتفاقات در زندگی خود توجه می‌کنیم.»

به سوی من خم شد: «آیا هرگز برایت اتفاق افتاده که در باره‌ی کاری که می‌خواهی انجام دهی، چیزی به دلت برات شود و یا به صورت شهودی آن را حس کنی؟ مثلاً مسیری که خواسته‌ای در زندگی برگزینی؟ و از خودت پرسیده‌ای که چگونه می‌تواند عملی شود؟ و سپس، درست هنگامی که به کلی از آن غافل شده‌ای و روی چیزهای دیگر تمرکز کرده‌ای، ناگهان یا کسی ملاقات کرده‌ای یا مطلبی خوانده‌ای یا جایی رفته‌ای که درست به همان چیزی که مجسم کرده بودی، انجامیده؟

«خوب، بنا به گفته‌ی کشیش، این اتفاقات پیوسته بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند، و در این حالت، به نظر ما می‌رسد که فراتر از آن می‌روند که بشود آن‌ها را صرفاً به حساب اتفاق محض گذاشت. احساس می‌کنیم که از قبل تعیین شده‌اند، گویی زندگی‌مان را نیروی غیرقابل توصیفی هدایت می‌کند. این تجربه، یک حس راز و رمز و هیجان ایجاد می‌کند، و در نتیجه، احساس می‌کنیم زنده‌تر هستیم.»

«کشیش به من گفت که این همان تجربه‌ای است که قبلاً به نحری احساسش کرده‌ایم و هم اکنون سعی داریم پیوسته نشانش دهیم. هر روز آدم‌های بیش‌تری متقاعد می‌شوند که این حرکت رازآلود، واقعی است و معنایی دارد، و در پس زندگی روزمره چیز دیگری نهفته است. این آگاهی همان ینش نخست است.»

با حالت انتظار نگاهی به من انداخت، اما من سکوت کردم. پرسید: «متوجه نمی‌شوی؟ بینش نخست نگاهی دوباره انداختن به راز و رمزی درونزادی است که پیرامون زندگی‌های فردی ما در این سیاره وجود دارد. ما در حال تجربه‌ی این اتفاقات رازآلودیم، و با وجودی که هنوز درکشان نمی‌کنیم، می‌دانیم که واقعیت دارند. دوباره، مانند دوران کودکی، احساس می‌کنیم که زندگی سوی دیگری هم دارد که هنوز آن را کشف نکرده‌ایم، روندهای دیگری در پس صحنه در جریان است.» شارلن بیش‌تر به طرف من خم شد، و در حالی که دستانش را حرکت می‌داد حرف می‌زد.

پرسیدم: «تو واقعاً آلوده‌ی این چیزها شده‌ای، مگر نه؟» جدی شد و گفت: «یادم می‌آید زمانی این تو بودی که در باره‌ی چنین تجربه‌هایی داد سخن می‌دادی.»

گفته‌اش تکانه داد. راست می‌گفت. به راستی در دوره‌ای از زندگی خود چنین اتفاقاتی را تجربه می‌کردم و حتی سعی داشتم از لحاظ نقطه نظرهای روان‌شناسی آن‌ها را درک کنم. پس از مدتی، نظرم عوض شد. به دلایلی چنین ادراکاتی را ناپخته و غیرواقعی پنداشتم، و حتی از توجه کردن به آن‌ها دست کشیدم.

مستقیماً به شارلن نظر دوختم و با حالت دفاعی گفتم: «احتمالاً در آن زمان مشغول مطالعه‌ی فلسفه‌ی شرق یا عرفان مسیحی بودم. این چیزیست که تو به یاد می‌آوری. به هر حال، شارلن، چیزی را که تو بینش نخست می‌نامی، قبلاً بارها به روی کاغذ آورده شده است. حالا تفاوتش با گذشته چیست؟ چگونه ادراک رویدادهای رازآلود، به تحولی فرهنگی منجر خواهد شد؟»

شارلن لحظه‌ای نگاهش را پایین برد و سپس دوباره به من انداخت و

گفت: «اشتباه نکن. مسلم است که این آگاهی قبلاً تجربه و توصیف شده است. در واقع، کشیش متذکر شد که بینش نخست، تجربه‌ی تازه‌ای نیست. او گفت در سراسر تاریخ افرادی از این اتفاقات غیرقابل وصف آگاه بوده‌اند. این همان درک و دریافتی است که در پس پریش‌های بزرگ فلسفی و دینی نهفته است، اما تفاوت اکنون در شمار این افراد است. بنا به گفته‌ی کشیش، علت رویداد این تحول اکنون در تعداد نفراتی است که همزمان به این هشیاری می‌رسند.»

پرسیدم: «منظور او دقیقاً چیست؟»

— او به من گفت که بنا به دستنوشته، شمار افرادی که از چنین اتفاقاتی آگاه می‌شوند در دهه‌های آخر قرن بیستم، به شکل قابل ملاحظه‌ای افزایش خواهد یافت. او گفت که این رشد تا اوایل سده‌ی بعد ادامه خواهد داشت، تا زمانی که به سطح خاصی — که من آن را جرم بحرانی مجسم می‌کنم — برسد.

دستنوشته پیش‌بینی می‌کند: با رسیدن به این جرم بحرانی، کل فرهنگ به جدی گرفتن این تجارب تصادفی دست می‌زند. ما، به صورت یک توده از خود می‌پرسیم، چه فرایند رازآمیزی در پس زندگی انسان در این سیاره نهفته است؟ و درست همین پرسش است که وقتی از جانب تعداد زیادی از انسان‌ها مطرح شود، اجازه می‌دهد تا سایر بینش‌ها به سطح خودآگاهی برسند. زیرا بنا به دستنوشته، زمانی پاسخ را خواهیم یافت که تعداد زیادی از انسان‌ها به شکل جدی در باره‌ی آنچه در زندگی روی می‌دهد سؤال کنند. آنگاه سایر بینش‌ها یکی به دنبال دیگری، آشکار خواهند شد.»

درنگی کرد تا لقمه‌ای غذا به دهان بگذارد.

پرسیدم: «و زمانی که به سایر بینش‌ها پی ببریم، آنگاه فرهنگ متحول

می شود؟»

پاسخ داد: «این چیزی ست که کشیش می گفت.»

در حالی که به پنداره‌ی جرم بحرانی می‌اندیشیدم، نگاهش کردم. سپس گفتم: «این حرف‌ها برای دست‌نوشته‌ای که ۶۰۰ سال قبل از میلاد نوشته شده، بسیار پیچیده است.»

شارلن پاسخ داد: «می‌دانم. من نیز این سؤال را مطرح کردم، اما کشیش به من اطمینان داد که پژوهشگرانی که برای اولین بار دست‌نوشته را ترجمه کردند، مطلقاً به سندیت و اعتبار آن باور داشتند. بیش‌تر از این‌رو که به زبان آرامی نوشته شده، یعنی همان زبانی که بیش‌تر تورات را با آن نوشته‌اند.»

— زبان آرامی در امریکای جنوبی؟ چگونه ۶۰۰ سال قبل از میلاد به آن جا راه یافته است؟

— کشیش اطلاعی از این موضوع نداشت.

پرسیدم: «آیا کلیسای او از دست‌نوشته حمایت می‌کند؟»

— نه، به گفته‌ی او بیش‌تر کشیشان با تلخی سعی در سرکوب دست‌نوشته دارند. از همین رو نامش را فاش نساخت. ظاهراً صحبت در باره‌ی آن مخاطرات زیادی برایش داشت.

— آیا توضیحی داد که چرا بیش‌تر مقامات کلیسا علیه آن جبهه گرفته‌اند؟

— بله. زیرا بر این گمانند که کامل بودن دین آن‌ها را به مبارزه می‌طلبید.

— چگونه؟

— دقیقاً نمی‌دانم. صحبت زیادی در این باره نکرد. اما ظاهراً سایر ینش‌ها برخی از آرای سنتی کلیسا را به شیوه‌ای گسترش می‌دهد که باعث هراس پیران کلیسا می‌شود، هم آن‌ها که تصور می‌کنند همه چیز به

صورتی که هست درست و بی عیب و نقص است.

— بله، متوجه شدم.

شارلن ادامه داد: «اما کشیش گفت که او تصور نمی‌کند دستنوشته هیچیک از اصول کلیسا را زیر پا گذارد و حداقل معنای این حقایق روحانی را دقیقاً روشن می‌کند. او قویاً احساس می‌کرد که رهبران کلیسا اگر سعی می‌کردند زندگی را بار دیگر به صورت یک راز ببینند و سپس به سایر بینشها بپردازند، این واقعیت را درک می‌کردند.»

— آیا به تو گفت که چند بینش وجود دارد؟

— نه، اما به بینش دوم اشاره کرد. او به من گفت بینش دوم تأویل درست‌تر تاریخ اخیر است، تأویلی که معنای تحول را بیش‌تر روشن می‌کند.

— آیا توضیح بیش‌تری هم در این زمینه داد؟

— نه، فرصت نداشت. گفت مجبور است هر چه زودتر برای انجام کاری برود. قرار گذاشتیم که بعد از ظهر یکدیگر را در منزل او ببینیم، اما وقتی به آنجا رفتیم، در خانه بود. سه ساعت منتظر ماندم، اما باز هم پیدایش نشد. سرانجام مجبور شدم برای جا نماندن از هواپیما، آن جا را ترک کنم.

— منظور این است که دیگر توانستی با او صحبت کنی؟

— بله. دیگر او را ندیدم.

— و هیچ خبری هم از جانب حکومت در تأیید دستنوشته نشنیدی؟

— هیچ خبر.

— و این ماجرا، از ابتدا تا انتها چه مدت طول کشید؟

— حدود یک ماه و نیم.

برای دقایقی در سکوت غذا خوردیم. سرانجام شارلن سرش را بلند

کرد و پرسید: «خوب، نظرت چیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» بخشی از من در باره‌ی این پنداره که انسان‌ها به واقع می‌توانند تغییر کنند تردید داشت. اما بخشی دیگر از فکر وجود دستنوشته‌ای با این قدمت که با چنین زبان و اصطلاحاتی سخن گوید، مبهوت بود.

پرسیدم: «آیا نسخه‌ای یا چیزی شبیه به آن را نشانت نداد؟»

— نه، تنها چیزی که دارم یادداشت‌هایم است.

بار دیگر هر دو خاموش شدیم.

پس شارلن گفت: «می‌دانی، فکر می‌کردم تو با شنیدن چنین

صحبت‌هایی واقعاً هیجان‌زده شوی.»

نگاهش کردم: «به گمانم به مدرکی احتیاج دارم که نشان دهد آنچه در

دستنوشته آمده، صحت دارد.»

لبخندی دوباره زد.

پرسیدم: «دیگر چه؟»

— این درست همان چیزی است که من گفتم.

— به چه کس؟ به کشیش؟

— بله.

— و پاسخ او چه بود؟

— گفت که نفس تجربه گواه صحت آن است.

— منظورش چه بود؟

— این که این تجربه‌های ماست که به گفته‌های دستنوشته اعتبار

می‌بخشد. زمانی که به راستی در باره‌ی آنچه در درون خود حس می‌کنیم

و در باره‌ی جریان زندگی در این مرحله از تاریخ به تفکر می‌نشینیم،

می‌توانیم ببینیم که نظرات دستنوشته منطقی به نظر می‌رسد و درست

می نمایند.

در این جا درنگی کرد و سپس پرسید: «به نظرت منطقی نمی آید؟»
 کمی با خود فکر کردم. آیا منطقی به نظر می رسید؟ آیا همه به اندازه‌ی
 من بی قرارند، و اگر چنین است، آیا بی قراری ما از این بینش ساده –
 آگاهی ساده‌ای که طی سی سال گذشته شکل گرفته – سرچشمه می گیرد
 که زندگی یش از آنچه ما در باره‌ی آن می دانیم و می توانیم تجربه‌اش
 کنیم، معنا دارد؟

سرانجام گفتم: «مطمئن نیستم، تصور می کنم به زمان بیش تری برای
 فکر کردن نیاز دارم.»

به باغی که در کنار رستوران بود رفتم و در پشت نیمکتی چوبی روبه
 روی فواره ایستادم. در سمت راست خویش می توانستم چراغ‌های
 چشمک زن فرودگاه را ببینم و صدای موتور جتی را که آماده‌ی پرواز بود
 بشنوم.

«چه گل‌های زیبایی.» صدای شارلن را پشت سر خود شنیدم. به عقب
 چرخیدم تا او را که از پیاده‌رو به سوی من می آمد و گل‌های به صف
 کشیده‌ی اطلسی و بگونیا را که در حاشیه‌ی محل نشستن روئیده بود
 تحسین می کرد، ببینم. کنار من ایستاد. خاطرات مانند سیل در ذهنم
 جریان یافت. سال‌ها پیش، زمانی که هر دو در شارلوت ویل، ویرجینیا،
 زندگی می کردیم، بعد از ظهرهای خاصی را با هم به بحث می گذرانیدیم.
 بیش تر بحث‌های ما حول و حوش نظریات فرهنگستانی و رشد روانی
 صورت می گرفت. هر دو فریفته‌ی این گونه گفت و گوها بودیم. با وجود
 این، متوجه شدم که رابطه‌مان همیشه افلاطونی بوده است.

شارلن گفت: «نمی توانم به تو بگویم که چقدر از دیدنت خوشحالم.»
 پاسخ دادم: «می دانم. دیدن تو خاطرات بسیاری را در من زنده

می‌کند.»

پرسید: «تعجب می‌کنم چرا تماسمان قطع شد؟»

سؤالش دوباره مرا به فکر فرو برد. به یاد آخرین دیدارم با او افتادم. در ماشینم با من خداحافظی کرد. در آن زمان من سرشار از پندارهای تازه بودم و می‌خواستم به شهر زادگاهم بازگرم تا با کودکانی که به شدت مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودند، کار کنم. گمان می‌بردم می‌دانستم چگونه چنین کودکانی می‌توانند فراسوی واکنش‌های شدید خود روند، فراسوی ایفای اضطراری نقشی که آن‌ها را از پیشرفت در زندگی باز می‌داشت. اما با گذشت زمان، برخوردیم با شکست مواجه شد. مجبور شدم به نادانی خود اعتراف کنم. این که چگونه ممکن است انسان از گذشته‌ی خویش رها شود، هنوز برایم معما بود.

امروز که به این شش سال گذشته می‌نگریستم، احساس می‌کردم تجربه‌ی ارزشمندی بوده است. با وجود این، انگیزشی را برای پیشروی بیش‌تر احساس می‌کردم. اما به کجا؟ تا چه کاری انجام دهم؟ از زمانی که شارلن به من در تدوین نظراتم در باره‌ی آسیب‌های دوران کودکی کمک کرد، تنها چند بار به یاد او افتاده بودم، و حال او دوباره به زندگی من بازگشته بود — و گفت و گویمان درست مثل گذشته هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید.

گفتم: «فکر می‌کنم کاملاً در کارم غرق شده بودم.»

پاسخ داد: «من نیز. در روزنامه، داستانی به دنبال داستان دیگر،

فرصت سرخاراندن نداشتم. همه چیز دیگر را فراموش کرده بودم.»

شانه‌اش را فشردم: «می‌دانی شارلن، فراموش کرده بودم چه

صحبت‌های دلنشینی با هم داشتیم، چه راحت و خودجوش همیشه با هم

سخن می‌گفتم.»

چشم‌ها و لبخندش نظر مرا تأیید کردند. او گفت: «می‌دانم، گفت و گو با تو انرژی زیادی به من می‌دهد.»

خواستم اشاره‌ی دیگری کنم که شارلن از فراز من به ورودی رستوران خیره ماند. سیمایش مضطرب و رنگ‌پریده شد. چرخیدم تا میرنگاهش را دنبال کنم و در این حال پرسیدم: «چه خبر شده؟»

جمعی به طرف پارکینگ می‌رفتند و بی‌خیال با هم صحبت می‌کردند، هیچ چیز غیرعادی به نظر نمی‌رسید. دوباره سرم را برگرداندم تا به شارلن نگاه کنم. هنوز مضطرب و آشفته به نظر می‌رسید. تکرار کردم: «چی شده؟»

— آن طرف ردیف اول ماشین‌ها، مردی را که پیراهن خاکستری به تن داشت دیدی؟
دوباره به پارکینگ نگاه کردم. گروه دیگری مشغول خارج شدن از در بودند.

— کدام مرد؟

در حالی که برای بهتر دیدن به چشم‌هایش فشار می‌آورد، گفت: «گمان می‌کنم الان دیگر آن جا نیست.»

مستقیماً به چشم‌های من نگریست: «وقتی مردمی که پشت میزهای دیگر نشسته بودند شخصی را که ساک دستی مرا دزدیده بود توصیف کردند، گفتند که موهایی کم پشت و ریش داشته، و پیراهنش خاکستری بوده. فکر می‌کنم او را کنار ماشین‌ها دیدم... داشت ما را تماشا می‌کرد.»
گره اضطرابی در شکمم احساس کردم. به شارلن گفتم زود برمی‌گردم. به طرف پارکینگ رفتم تا نگاهی بکنم. کسی را که با آن توصیف جور دربیاید ندیدم.

هنگامی که به سری نیمکت بازگشتم، شارلن یک گام به من نزدیک تر شد و به آهستگی گفت: - آیا فکر می‌کنی این آدم تصور می‌کند من یک نسخه از دستنوشته را داشته باشم؟ و به همین دلیل ساک مرا برداشته؟ می‌خواهد آن را به چنگ آورد؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اما پلیس را خبر خواهم کرد و به آن‌ها خواهیم گفت که تو چه دیده‌ای. فکر می‌کنم آن‌ها باید به لیست اسامی مافرانی که با تو پرواز می‌کنند هم نگاهی بیندازند.»

به داخل رفتم و پلیس را خبر کردیم. با رسیدن مأمورین، آنچه را که روی داده بود بازگو کردیم. بیست دقیقه‌ای را صرف بازرسی ماشین‌ها کردند، سپس گفتند بیش از این نمی‌توانند وقت خود را صرف این موضوع کنند. اما پذیرفتند لیست مافرانی را که در پرواز شارلن بودند، چک کنند. پس از رفتن پلیس، شارلن و من دوباره خود را تنها کنار یکدیگر یافتیم.

پرسید: «پیش از آن که من آن مرد را ببینم در باره‌ی چه چیز صحبت می‌کردیم؟»

- در باره‌ی خودمان حرف می‌زدیم. اما شارلن، چرا فکر کردی باید در باره‌ی این موضوع با من تماس بگیری؟

نگاه پریشانی به من انداخت: «وقتی در پرو بودم و کشیش در باره‌ی دستنوشته به من توضیح می‌داد، مرتب به فکر می‌آمدی.»

- جدی؟

و ادامه داد: «آن روزها چندان به چون و چرایش فکر نکردم، اما دیرتر، پس از بازگشت به وبرجینیا، هر بار که در باره‌ی دستنوشته فکر می‌کردم، به یاد تو می‌افتادم. چندین بار خواستم تلفن کنم، اما نشد. سپس، این مأموریت میامی را به من دادند و وقتی سوار هواپیما شدم،

فهمیدم در این جا توقف خواهد داشت. پس از فرود هواپیما، به دفترچه‌ی تلفنم نگاه کردم و شماره‌ی تو را یافتم. منشی تلفنی‌ات گفتم، تنها در صورت کار قوری با این جا تماس بگیریم، و من فکر کردم عیبی ندارد به تو تلفن کنم.»

برای لحظه‌ای نگاهش کردم، نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم، سرانجام پاسخ دادم: «مسلم است که عیبی نداشته. خوشحالم این کار را کردی.»

شارلن به ساعتش نگاه کرد: «دیر وقت شده. بهتر است به فرودگاه بازگردم.»

— نگران نباش. تو را می‌رسانم.

به طرف ترمینال اصلی راندم و سپس تا محل سوار شدن هواپیما پیاده رفتم. با دقت اطراف را زیر نظر داشتم. هنگامی که رسیدیم، هواپیما مشغول سوار کردن مسافران بود و یکی از پلیس‌هایی را که دیده بودیم، مسافران را چک می‌کرد. هنگامی که به او نزدیک شدیم، به ما گفت که همه‌ی مسافران را دیده و هیچکدام با توصیفی که از آن سارق در دست بود، شباهتی نداشتند.»

از پلیس مزبور تشکر کردیم و او رفت، شارلن برگشت و لبخندی به من زد و گفت: «دیگر بهتر است بروم. این تلفن‌های من. بیا این بار ارتباطمان را حفظ کنیم.»

گفتم: «گوش کن. می‌خواهم مراقب باشی و در صورت مشاهده‌ی چیزی غیرعادی با پلیس تماس بگیری.»

پاسخ داد: «نگران من نباش. اتفاقی برای من نمی‌افتد.»

پرسیدم: «با دست‌نوشته چه خواهی کرد؟»

— نمی‌دانم. فکر می‌کنم در خبرها گوش به زنگ گزارش‌ها باشم.

— اگر سرکوبش کنند، چه؟

یکی دیگر از آن لبخندهایش را تحویل داد و گفت: «می دانستم که گرفتارش می شوی. به تو گفتم که مجذوبش می شوی. تو چه کار خواهی کرد؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «احتمالاً سعی می کنم چیز بیش تری در باره اش پیدا کنم.»

— خوب، اگر چیزی یافتی، مرا هم در جریان بگذار.

خدا حافظی کردیم و او رفت. یک بار برگشت و دست تکان داد و سپس در سرسرای مخصوص سوار شدن هواپیما ناپدید شد. به طرف ماشینم رفتم و به سوی دریاچه راندم و فقط برای بنزین گیری توقف کردم. وقتی به خانه رسیدم به ایوان سرپوشیده رفتم و روی یکی از صندلی های گهواره ای نشستم.

فضای شامگاه از صدای جیرجیرک ها و قورباغه های درختی لبریز بود و در دور دست هوهای جفدی شنیده می شد. ماه از فراز دریاچه گذشته، بیش تر در باختر پایین رفته بود و خط مواجی از انعکاس خود را بر سطح آب به سوی من می فرستاد.

بعد از ظهر جالبی شده بود، اما من هنوز در باره ی کل پنداره ی تحول دچار تردید بودم. مانند بسیاری از مردم، در دام آرمان گرایی اجتماعی دهه ی شصت و هفتاد، و حتی علایق معنوی دهه ی هشتاد گرفتار شدم. اما داوری در باره ی آنچه در حال رخداد بود، دشوار می نمود. چه نوع تحول تازه ای احتمالاً می توانست کل جهان انسانی را تغییر دهد؟ همه چیز بیش از اندازه آرمان گریانه و دور از دسترس به نظر می رسید. از این گذشته، زمان درازی از عمر انسان در این سیاره می گذشت. چرا حالا، و این چنین ناگهان باید بینشی نسبت به هستی پیدا کنیم؟ چند دقیقه ی دیگر

به آب خیره ماندم، سپس چراغ‌ها را خاموش کردم و برای مطالعه به اتاق خواب رفتم.

صبح روز بعد از رویایی چشم‌گشودم که هنوز در ذهنم زنده و روشن بود. بکی دو دقیقه‌ای به سقف خیره ماندم و آن را به طور کامل به یاد آوردم. در خواب از میان جنگلی می‌گذشتم و دنبال چیزی می‌گشتم. جنگلی پهناور به شکلی استثنایی زیبا می‌نمود.

در آن جست و جو چندین بار خود را در وضعیتی یافتم که احساس می‌کردم کاملاً حیران و گمگشته‌ام؛ و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که کدام راه را برگزینم. باورکردنی نبود، اما هر بار، ناگهان سروکله‌ی فردی، گویی از آسمان و از روی نقشه، پیدا می‌شد تا راهی را که باید انتخاب می‌کردم، نشانم دهد. هرگز هدف از جست و جویم بر من معلوم نشد، اما احساس اعتماد به نفس و شکست ناپذیر بودن غریبی از آن رویا پیدا کرده بودم. نشستم و به پرتو نوری خیره شدم که از پنجره به درون اتاق می‌تابید، با ذرات معلق خاک که در آن می‌درخشید. به سوی پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم. روز روشنی بود: آسمانی آبی، خورشیدی درخشان. نسیم سنگینی به آرامی درختان را تاب می‌داد. سطح دریاچه حتماً در این ساعت از روز موج داشت و برق می‌زد، و باد پوست خیس شناگران را خشک می‌کرد.

بیرون رفتم و به درون دریاچه شیرجه زدم. به سطح آب آمدم و تا میانه‌ی دریاچه شنا کردم، به پشت خوابیدم تا به کوه‌های آشنا نظری اندازم. دریاچه در دره‌ای ژرف قرار داشت، جایی که سه رشته کوه به هم می‌رسیدند، محلی بی‌نظیر برای دریاچه، پدر بزرگم آن را در جوانی کشف کرده بود.

اکنون صد سال از اولین باری که او از این رشته کوه‌ها عبور کرده بود، می‌گذشت، کاشفی خردسال، از نسلی که در جهانی هنوز وحشی بزرگ می‌شد؛ جهانی که هنوز پر از گربه‌ی وحشی و سرخپوستان کریک بود که در اتاق‌هایی در رشته کوه شمالی می‌زیستند. او در آن زمان سوگند می‌خورد روزی در این دره‌ی بی‌نظیر با درختان عظیم کهن و هفت چشمه‌اش اقامت گزیند؛ و سرانجام همین کار را هم کرد. بعدها دریاچه‌ای و اتاقکی ساخت و با نوه‌ی جوان خود به پیاده‌روی‌های بی‌شمار به اطراف رفت. من هیچگاه به طور کامل فریفتگی پدر بزرگم را نسبت به این دره درک نکردم، اما همیشه سعی داشتم زمین آن جا را حفظ کنم، حتی زمانی که تمدن، بدان ناحیه دست‌اندازی و محاصره‌اش کرد.

از درون دریاچه، می‌توانستم صخره‌ای خاص را که نزدیک ستیغ رشته کوه شمالی بیرون زده بود، بینم. روز پیش، به سنت پدر بزرگم، تا آن نقطه از کوه بالا رفتم و سعی کردم در آرامش متظره‌ای که پیش رو داشتم و در بوها و رایحه‌ها و در حالتی که پیچش باد در شاخه‌ها و بر فراز درختان به وجود آورده بود، غرق شوم. و در حالی که آن جا نشسته بودم و دریاچه و سبزی‌های متراکم دره‌ی پایین را تماشا می‌کردم، کم‌کم احساس بهبودی کردم، گویی انرژی و چشم‌انداز، اندادی را در ذهن من آب کرد: چند ساعت بعد بود که شارلن را دیدم و از وجود دست‌نوشته مطلع شدم.

به طرف ساحل شنا کردم و از موج‌شکن چوبی مقابل اتاقک بالا آمدم. می‌دانستم باورکردنی نیست. منظورم این است، درست در لحظه‌ای که دیگر از زندگی خود کاملاً به ستوه آمده و به این تپه‌های دور‌گریخته بودم، ناگهان شارلن از آسمان فرو می‌افتد و علت بی‌قراری مرا توضیح می‌دهد - و از دست‌نوشته‌ای باستانی سخن می‌گوید که آشکار کردن راز هستی انسان را نوید می‌دهد.

با وجود این می دانستم که ظاهر شدن شارلن درست از همان اتفاقاتی است که دستنوشته بدان اشاره داشت، اتفاقی که بیش از اندازه نامحتمل می آمد تا بتوان آن را پیش آمدی صرفاً تصادفی قلمداد کرد. آیا این دستنوشته‌ی باستانی می توانست درست بگوید؟ آیا ما علی رغم انکار و طنزمان، به تدریج به «جرم بحرانی» افرادی می رسیدیم که از این اتفاقات آگاهند؟ آیا اکنون انسان‌ها در جایگاهی هستند که این پدیده را درک کنند، و به این ترتیب، سرانجام، هدف و منظوری را که در پس زندگی است، کشف کنند؟

از خود پرسیدم این درک تازه چه می تواند باشد؟ آیا ینش‌های دیگر دستنوشته، چنانکه کشیش گفته بود، به این سؤال پاسخ می داد؟ با تصمیم‌گیری مهمی روبه‌رو بودم. به علت وجود دستنوشته احساس می کردم در پیچه‌ی تازه‌ای در زندگی من گشوده شده است، موضوعی جالب توجه و نو. مسئله این بود، اینک چه باید می کردم؟ می توانستم همان جا بمانم و می توانستم راهی برای تحقیق بیش تر بیابم. خطرناکی مسئله به ذهنم رسید. چه کسی ساک شارلن را دزدیده بود؟ آیا جزء کسانی بود که در صدد سرکوب دستنوشته‌اند؟ چگونه می توانستم بفهمم؟

برای مدتی طولانی به خطر کردن احتمالی اندیشیدم، اما سرانجام خوشبینی بر من چیره شد. تصمیم گرفتم نگران نباشم. مراقب و محتاط می ماندم، و به آهستگی پیش می رفتم، وارد خانه شدم و با آژانس مسافرتی‌یی که بیی‌ترین تبلیغ را در دفترچه تلفن کرده بود، تماس گرفتم. شخصی که با من صحبت کرد گفت که می تواند ترتیب مسافرت به پرو را برای من بدهد. در واقع و به طوری کاملاً اتفاقی بلیطی باطل شده بود – پروازی با رزرو اتاقی در هتلی در لیما – که من می توانستم به جای او از آن

استفاده كنم. وگفت كه اگر بتوانم تا سه ساعت ديگر پرواز كنم مي توانم از تخفيف استفاده كنم،... اگر موفق مي شدم تا سه ساعت ديگر پرواز كنم. سه ساعت؟

طولانی شدن لحظه

پس از یک چمدان بستن دیوانه‌وار و رانندگی وحشیانه در بزرگراه، زمانی به فرودگاه رسیدم که تنها فرصت داشتم بلیط را گرفته، خود را به داخل هواپیما به سوی پرو پرتاب کنم. با گذشتن از بخش انتهایی هواپیما و نشستن روی صندلی نزدیک پنجره، خستگی بر من مستولی شد.

فکر کردم چرتی بزنم، اما وقتی روی صندلی دراز شدم و چشمانم را بستم، فهمیدم نمی‌توانم آرام بگیرم. ناگهان نسبت به این مسافرت احساس ناآرامی و ابهام کردم. بدون آمادگی رهسپار سفر شدن دیوانگی بود؟ در پرو کجا می‌توانم بروم؟ با چه کسی می‌توانم صحبت کنم؟

اعتماد به نفسی که در کنار دریاچه تجربه کرده بودم، به سرعت به شک و تردید تغییر شکل می‌داد. بینش نخست و پنداره‌ی تحول فرهنگی هر دو دگر بار به نظر خیالی و غیر واقعی می‌آمد و با تفکر در باره‌ی آن، مفهوم بینش دوم نیز نامحتمل به نظر می‌رسید. چگونه یک چشم‌انداز جدید تاریخی می‌توانست ادراکمان را از این اتفاقات نهادین سازد و آن‌ها را در ذهن همگان بیدار نگاه دارد؟

خود را بیش‌تر دراز کردم و نفس عمیقی کشیدم. به این نتیجه رسیدم که شاید سفر بی‌ثمری باشد، یک فرار سریع به پرو و بازگشت. شاید پولی

را هدر کرده بودم، اما خسران دیگری نداشت.

هوایما تکانی به جلو خورد و وارد باند پرواز شد. چشمانم را بستم و در حالی که جت بزرگ به سرعت لازم رسید و از زمین برخاست و داخل ابری ضخیم شد، سرگیجه‌ی خفیفی را احساس کردم. با رسیدن به ارتفاع و سرعت مناسب، سرانجام آرام گرفتم و به خواب رفتم. سی یا چهل دقیقه بعد، تلاطمی مرا از خواب بیدار کرد و تصمیم گرفتم به دستشویی بروم.

در حال گذر از سرسرا متوجه مردی بلند قامت با عینکی گرد شدم که نزدیک پنجره ایستاده بود و با مهماندار سخن می‌گفت. نگاهی به من انداخت، سپس به صحبتش ادامه داد. موهایش قهوه‌ای تیره بود و چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای گمان کردم او را می‌شناسم، اما پس از دقیق‌تر شدن به سیمایش، به این نتیجه رسیدم که آشنایی با او ندارم. وقتی از کنارشان گذشتم توانستم بخشی از گفت و گوهایشان را بشنوم.

مرد می‌گفت: «به هر حال متشکرم. فکر می‌کردم چون شما زیاد به پرو سفر می‌کنید شاید چیزی در باره‌ی دستنوشته شنیده باشید.» سپس چرخید و به طرف جلوی هوایما به راه افتاد.

بر جایم خشک شدم. آیا منظورش همان دستنوشته بود؟ به دستشویی رفتم و سعی کردم تصمیم بگیرم که چه کنم. بخشی از من می‌خواست مسئله را فراموش کند. شاید از چیز دیگری سخن می‌گفت، نوشته‌ای دیگر.

به صندلی‌ام بازگشتم و بار دیگر چشمانم را بستم، از زدودن آن حادثه از ذهنم راضی بودم، و از این که مجبور نبودم از او در باره‌ی حرف‌هایش سؤال کنم، احساس خوشحالی می‌کردم. در آن حال، به هیجانی که در

کنار دریاچه احساس کرده بودم، اندیشیدم. اما اگر این مرد اطلاعاتی در باره‌ی دستنوشته داشته باشد چه؟ در این صورت چه پیش خواهد آمد؟ اگر نپرسم، هرگز پی نخواهم برد.

مدیت موضوع را در ذهن بالا و پایین کردم، سرانجام برخاستم و به سوی جلوی هواپیما رفتم و او را در وسط راهرو یافتم. یک صندلی درست در پیش او خالی بود. به طرف صندلی خود بازگشتم و به مهماندار گفتم که می‌خواهم جایم را عوض کنم. سپس وسایلم را برداشتم و روی آن صندلی خالی جای گرفتم. پس از چند دقیقه، به شانه‌اش زدم. گفتم: «معذرت می‌خواهم. شنیدم که به دستنوشته‌ای اشاره می‌کردید. آیا منظورتان دستنوشته‌ای است که در پرو کشف شده است؟» ابتدا شگفت‌زده شد و سپس محتاط به نظر رسید و با احتیاط گفت: «بله.»

خود را معرفی کردم و توضیح دادم یکی از دوستانم به تازگی در پرو بوده و مرا از وجود دستنوشته مطلع ساخته است. به شکل آشکاری آرام شد و خود را وین دوبسون، استادیار تاریخ در دانشگاه نیویورک معرفی کرد.

مادامی که با او صحبت می‌کردم متوجه ناآرامی مردی شدم که کنار من نشسته بود. حالت نشستنش نشان می‌داد که سعی دارد بخوابد. از پروفیسور پرسیدم: «آیا دستنوشته را دیده‌اید؟»

— بخشی از آن را. شما چی؟

— خیر، اما دوستم در باره‌ی ینش نخست با من صحبت کرد.

مردی که کنارم نشسته بود باز هم جابه‌جا شد.

دوبسون به او تگاهی انداخت: «معذرت می‌خواهم، جناب. می‌دانم ما مزاحم شما هستیم. ممکن است لطف کنید و جای خودتان را با من عوض

کنید؟»

مرد گفت: «بله، بهتر است.»

همگی از جا بلند شدیم، من به روی صندلی کنار پنجره خزیدم و دوسون در صندلی کنار من نشست.

دوسون گفت: «آنچه را در باره‌ی بینش نخست می‌دانم برایم تعریف کن.»

لحظه‌ای خاموش ماندم، سعی کردم تا آنچه را از آن فهمیده بودم در ذهنم خلاصه کنم: «به نظرم بینش نخست هشیاری و آگاهی نسبت به رویدادهای رازآمیزی است که زندگی انسان را تغییر می‌دهد، این حس که روند دیگری در تکاپوست.»

با پایان گرفتن صحبت، احساس حماقت وجودم را فرا گرفت. دوسون ناراحتی مرا حس کرد و پرسید: «نظرت در باره‌ی این بینش چیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

— چندان با عقل سلیم امروزی جور در نمی‌آید، این طور نیست؟ بهتر نبود همه چیز را فراموش کنیم و به تفکر در باره‌ی مسایل عملی بازگردیم؟

خندیدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

— خوب، همه این گرایش را دارند. هر چند اغلب بینش روشنی از این که زندگی معنای دیگری هم دارد، می‌یابیم، اما شیوه‌ی مأنوس تفکرمان این است که چنین پندارهایی را ناشناختنی تلقی و کل آن آگاهی را فراموش کنیم. به همین خاطر اطلاع از بینش دوم ضروری است. زمانی که بینش زمینه‌ی تاریخی آگاهی خود را درک کنیم، همه چیز معتبرتر به نظر می‌رسد.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم: «پس شما به عنوان یک تاریخدان فکر می‌کندی پیش‌بینی دست‌نوشته در باره‌ی تحولی عالم‌گیر درست است؟»

— بله.

— در مقام یک تاریخدان؟

— بله! اما تاریخ را باید به شیوه‌ای درست مد نظر قرار داد.

نفس عمیقی کشید: «باور کنید من این را در مقام فردی می‌گویم که سال‌ها به شیوه‌ای نادرست به مطالعه و تدریس تاریخ پرداخته‌ام! من عادت داشتم تنها روی دست آورده‌های تکنولوژی تمدن و مردان بزرگی که باعث چنین پیشرفتی شدند، تمرکز کنم.»

— این برخورد چه اشکالی دارد؟

— به خودی خود، هیچ اشکالی ندارد. اما آنچه حائز اهمیت واقعی است، جهان‌بینی دوره‌های تاریخی مختلف است، یعنی در هر دوره مردم چه حس می‌کردند و چگونه می‌اندیشیدند. مدتی طول کشید تا به این مسئله پی بردم. احتمالاً تاریخ باید دانشی با زمینه‌ای دراز مدت‌تر در اختیار بگذارد، یعنی زمینه‌ای را که در چارچوبش زندگی جریان دارد. تاریخ صرفاً تکامل تکنولوژی نیست؛ تکامل اندیشه است. با درک واقعیتِ مردمی که پیش از ما وجود داشتند، می‌توان فهمید چرا نگاهمان به دنیا به شیوه‌ای است که هست، و ما چه سهمی در پیشرفت‌های آتی خواهیم داشت. به اصطلاح می‌توانیم روشن کنیم که در تکامل دراز مدت تاریخ کجا ایستاده‌ایم، و احساس کنیم به کجا خواهیم رفت.

درنگی کرد و سپس افزود: «تأثیر بینش دوم این است که دقیقاً چنین چشم‌اندازی از تاریخ را، حداقل از دیدگاه تفکر غربی، در اختیار می‌گذارد و پیش‌بینی‌های دست‌نوشته را در زمینه‌ی درازمدت‌تری قرار

می‌دهد که نه تنها آن‌ها را محتمل، بلکه ناگزیر می‌سازد.»

از دویسون پرسیدم که چه تعداد از بینش‌ها را دیده، و او گفت که تنها دو بینش اول را. سپس افزود که آن‌ها را سه هفته پیش به دنبال شایعه‌ای در باره‌ی دستنوشته که باعث سفر کوتاهش به پرو می‌شود، می‌یابد.

و ادامه داد: «پس از رسیدن به پرو، با چند نفری ملاقات کردم که وجود دستنوشته را تأیید کردند، اما از صحبت در باره‌ی آن تا حد مرگ هراس داشتند. آن‌ها گفتند حکومت اندکی دیوانه شده و کسانی که نسخه‌ای از آن را در اختیار دارند و یا اطلاعات در باره‌ی آن را پراکنده می‌کنند، تهدید جدی کرده است.»

سیمایش حالتی جدی گرفت: «این مسئله مرا ناآرام کرد. اما بعداً خدمتکار هتل در باره‌ی کشیشی با من سخن گفت که اغلب در باره‌ی دستنوشته صحبت می‌کرد. خدمتکار گفت که کشیش سعی دارد با تلاش حکومت در جهت سرکوب آن، بجنگد. توانستم در مقابل وسوسه‌ی رفتن به محل سکونت آن کشیش که گفته می‌شد بیش‌تر وقت خود را در آن‌جا می‌گذراند، مقاومت کنم.»

حتماً باید شگفت‌زده به نظر می‌رسیدم، زیرا دویسون پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

پاسخ دادم: «دوستم، همان شخصی که مرا از وجود دستنوشته مطلع ساخت، اطلاعاتش را از یک کشیش گرفته بود. او حاضر نشده بود نامش را بگوید، اما دوستم یک بار با او در باره‌ی بینش نخست صحبت کرده بود. قرار بود آن‌ها دوباره یکدیگر را ببینند، اما کشیش پیدایش نشده بود.» دویسون گفت: «شاید همان مردی بوده باشد، زیرا من هم توانستم او

را ببینم. درِ خانه قفل بود و به نظر متروک می‌رسید.»

— او را هیچگاه ندیدید؟

— نه، اما تصمیم گرفتم نگاهی به اطراف بیندازم. پشت خانه، یک انباری قدیمی وجود داشت که درش باز بود و من به دلایلی تصمیم گرفتم داخل آن را بگردم. در پشتِ مقداری خرده‌ریز، زیر تخته‌ای که روی دیوار آویزان بود، ترجمه‌ی بینش‌های اول و دوم را یافتم.

نگاه هدفمندی به من انداخت.

پرسیدم: «یعنی تصادفی آن‌ها را یافتید؟»

— بله.

— آیا در این سفر نوشته‌ها را به همراه دارید؟

سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه. تصمیم گرفتم مطالعه‌ی جامعی در باره‌ی آن‌ها به عمل آورم و سپس آن‌ها را در اختیار برخی از همکارانم بگذارم.»

پرسیدم: «می‌توانید چکیده‌ای از بینش دوم را با من در میان بگذارید؟»

سکوتی طولانی مستولی شد. سپس دویسون لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد: «گمان می‌برم علت برخورد ما در این جا همین باشد.»

او گفت: «بینش دوم آگاهی‌کنونی ما را در چشم‌انداز تاریخی گسترده‌تری قرار می‌دهد. به هر حال، با به پایان رسیدن دهه‌ی نود، نه تنها سده‌ی بیستم، بلکه دوره‌ی هزار ساله‌ای از تاریخ خاتمه می‌یابد. ما هزاره‌ی دوم را به پایان می‌رسانیم. پیش از آن که ما غربی‌ها بتوانیم به این درک برسیم که کجا ایستاده‌ایم، و چه اتفاقی در آینده روی خواهد داد. باید به آنچه که در طول این دوره‌ی اخیر هزار ساله واقعاً روی داده پی ببریم.»

پرسیدم: «دست‌نوشته، دقیقاً چه می‌گوید؟»

— در آن آمده که در پایان هزاره‌ی دوم — یعنی اکنون — قادر به دیدن تمامی این دوره‌ی تاریخی خواهیم بود، و درگیری خاصی را تشخیص خواهیم داد که در نیمه‌ی دوم این هزاره، در دوره‌ای که عصر نوین نامیده شده — رشد کرده است. آگاهی ما نسبت به اتفاقات نمایانگر گونه‌ای بیداری از این درگیری است.

پرسیدم: «این درگیری چیست؟»

نیمه لبخندی شیطنت‌آمیز تحویل من داد: «آیا آماده‌ای که هزاره را از نو زندگی کنی؟»

— بدون شک. در این باره برایم صحبت کنید.

— کافی نیست که در باره‌ی آن بشنوی. سخنان گذشته‌ی مرا به یادآور: برای فهمیدن تاریخ، باید پی ببری که چگونه دیدگاه روزمره‌ات از جهان شکل گرفته، و چگونه به دست واقعیت مردمی که پیش از تو می‌زیستند، آفریده شده است. هزار سال طول کشید تا شیوه‌ی نوین نگرستن به چیزها، و درک واقعی‌جایی که امروز ایستاده‌ای، تکامل یافت، باید خود را به ۱۰۰۰ سال پیش ببری و سپس به شکلی تجربی از درون این هزاره بگذری، گویی به واقع کل این دوره را در یک طول عمر واحد زیسته‌ای.

— چگونه این کار را انجام بدهم؟

— راهنمایی‌ات خواهم کرد.

لحظه‌ای درنگ کردم، و از پنجره به دوردست نظری انداختم. زمان از همان لحظه رنگ و بوی متفاوتی یافت.

سرانجام گفتم: «کوششم را می‌کنم.»

— بسیار خوب، مجسم کن که در سال ۱۰۰۰ هستی، در دوره‌ای که ما سده‌های میانه نامیده‌ایم: اولین چیزی که باید درک کنی این است، واقعیت این دوره از جانب مردان قدرتمند کلیسای مسیحی تعریف

می‌شود. این افراد به علت مقامشان، نفوذ عظیمی در اذهان مردم داشتند، و جهانی که این مردان کلیسا به عنوان جهان واقعی تعریف می‌کنند، بیش از هر چیز، جهانی روحانی است. آنان واقعی را می‌آفرینند که برداشت آن‌ها از برنامه‌های پروردگار برای انسان، درست در مرکز زندگی قرار می‌دهد.

او ادامه داد: «مجسم کن، تو خود را در طبقه‌ی پدرت - در دهقان یا اشراف زاده - می‌یابی و می‌دانی همواره به این طبقه محدود می‌مانی. اما صرف نظر از طبقه‌ای که بدان تعلق داری، یا کار خاصی که انجام می‌دهی، به زودی درمی‌یابی که مقام اجتماعی نسبت به واقعیت روحانی زندگی به آن شکل که از جانب مردان کلیسا تعریف می‌شود، ثانوی است.

«کشف می‌کنی زندگی گذراندن یک آزمون روحانی است. مردان کلیسا توضیح می‌دهند که خداوند انسان را تنها به یک منظور در کانون عالم، که کل کیهان آن را در برگرفته، قرار داده است: رسیدن به رستگاری و یا از دست دادن آن. و در این آزمون تو باید به درستی بین دو نیروی متضاد یکی را انتخاب کنی: نیروی پروردگار یا وسوسه‌های پنهانی ابلیس را.»

او ادامه داد: «اما متوجه باش که تو به تنهایی با این مبارزه روبه‌رو نیستی. در واقع، از این لحاظ به منزله‌ی یک فرد، شایستگی تعیین موضع خود را نداری. این قلمرو مردان کلیسا است؛ آنان آن جا هستند تا متون مقدس را تفسیر کنند و باید در هر مرحله به تو بگویند که در مسیر پروردگار گام برداری یا شیطان تو را فریب داده است. اگر رهنمودهای آن‌ها را دنبال کنی، به تو اطمینان می‌بخشند که در زندگی پس از مرگ پاداش خوبی در انتظارت است. اما اگر در دنبال کردن مسیری که آن‌ها تجویز کرده‌اند کوتاهی کنی، آنگاه، خوب ... با اخراج از دین و لعن و

نفرین رویه رو می شوی.»

دویسون با توجه زیاد به من نگاه کرد: «در دستنوشته آمده است که نکته‌ی مهم در این جا درک این مسئله است که تمامی جنبه‌های جهان قرون وسطی بنا به اصطلاحات جهان دیگر تعریف می شوند. تمامی پدیده‌های زندگی - از طوفان‌ها و زمین‌لرزه‌های تصادفی گرفته تا فزونی محصول یا مرگ یک عزیز - یا به صورت خواست و اراده‌ی پروردگار و یا شرارت ابلیس تعریف می شود. هیچ مفهومی از آب و هوا یا نیروهای زمین شناختی یا کشاورزی یا بیماری وجود ندارد. همه‌ی این مفاهیم بعدها ظاهر می شوند. در حال حاضر، تو کاملاً مردان کلیسا را باور داری؛ جهانی که تو آن را بدیهی می‌پنداری، صرفاً به شیوه‌های روحانی عمل می‌کند.»

کلامش را قطع کرد و نگاهی به من انداخت: «آن جا هستی؟»

- بله. می‌توانم آن واقعیت را ببینم.

- خوب، مجسم کن که اکنون آن واقعیت شروع به فروپاشی می‌کند.

- منظور تان چیست؟

- دید قرون وسطایی، جهان‌بینی تو، در سده‌های چهاردهم و پانزدهم شروع به فروپاشی می‌کند. ابتدا، متوجه ناپاکی‌هایی از جانب خودِ مردان کلیسا می‌شوی: برای نمونه، آن‌ها مخفیانه سوگند پاکدامنی خود را زیر پا می‌گذارند، یا زمانی که مقامات حکومتی از قوانین متون مقدس تخلف می‌کنند برای نادیده گرفتن آن رشوه می‌گیرند.

«این ناپاکی‌ها تو را به هرامس می‌اندازد، زیرا این مردان کلیسا خود را به عنوان تنها پیوند بین تو و پروردگار قلمداد می‌کنند. به خاطر آور که آن‌ها، تنها مفسرانِ متون مقدسند، تنها تعیین‌کنندگانِ رستگاری تو.

«ناگاهان تو در هنگامه‌ی یک شورش تمام عیار قرار می‌گیری. گروهی

به رهبری مارتین لوتر خواستار گسستن کامل از مسیحیت وابسته به پاپ هستند. آن‌ها می‌گویند، مردان کلیسا فاسدند و خواستار پایان بخشیدن به حکومت مردان کلیسا بر اذهان مردمند. پس، کلیساهای جدیدی بر پایه‌ی این انگاره که هر کس باید بتواند شخصاً به متون مقدس دسترسی داشته باشد و به صورتی که می‌خواهد، بی‌واسطه، آن‌ها را تفسیر کند، شکل می‌گیرند.

«در حالی که با ناباوری به قضایا می‌نگری، شورش پیروز می‌شود. مردان کلیسا شروع به از دست دادن قدرت خود می‌کنند. برای قرن‌ها این افراد واقعیت را تعریف کرده‌اند، اما اینک، در مقابل چشمان تو، آنان اعتبار خود را از دست می‌دهند. در نتیجه، کل جهان با پریشانی روبه‌رو می‌شود. توافق روشن در باره‌ی سرشت عالم و منظور از حضور انسان در این جا، بر اساس آنچه که مردان کلیسا توصیف کرده‌اند، در حال فروپاشی است، و تو و سایر انسان‌ها در فرهنگ غرب را در موضع بسیار نامشخص و مخاطره‌آمیزی قرار می‌دهد.

— به هر حال، تو در زندگی به داشتن مقامی صاحب نفوذ که واقعیت را برایت تعریف می‌کند خو گرفته‌ای، و بدون آن جهت‌گیری بیرونی، احساس پریشانی و سرگستگی می‌کنی. اگر توصیف مردان کلیسا از واقعیت و علت هستی انسان نادرست است، آنگاه در مقابل این پریشش قرار می‌گیری که پس چه چیز درست است؟»

لحظه‌ای درنگ کرد: «آیا تأثیر این فروپاشی را در مردم آن دوران حس می‌کنی؟»

گفتم: «احتمالاً پریشانی آفرین بوده است.»

در پاسخ گفت: «این حداقل چیزی است که می‌توان گفت. قیام عظیمی صورت گرفت. جهان‌بینی کهن در همه جا به مبارزه طلبیده می‌شد. در

واقع، تا سال‌های ۱۶۰۰ دیگر اخترشناسان فراسوی هر شک و تردیدی ثابت کرده بودند که خورشید و ستارگان بر خلاف نظر کلیسا بر گرد زمین نمی‌چرخند. زمین به روشنی سیاره‌ی کوچکی بود که همراه با بیلیون‌ها ستاره‌ای از این دست بر گرد خورشیدی بی‌اهمیت در کهکشان می‌چرخید.»

به سوی من خم شد: «این نکته‌ی مهمی است. انسان جایگاه خود را در کانون عالم پروردگار از دست می‌دهد. آیا متوجه تأثیر آن هستی؟ اینک، هر گاه به هوا نگاه می‌کنی، یا به رشد گیاهان، یا فردی که ناگهان می‌میرد، احساس تو نوعی گنجی مضطربانه است. در گذشته، شاید می‌گفتی پروردگار مسئول آن است، یا ابلیس. اما با فروپاشی جهان‌بینی قرون وسطایی، آن قطعیت نیز با آن به گور سپرده می‌شود. هر آن چیزی که بیدیهی می‌گرفتی اینک به تعریف تازه‌ای نیاز دارد، به ویژه ماهیت خداوند و رابطه‌ای تو با او.

«عصر نوین با این آگاهی آغاز می‌شود. روحیه‌ی دمکراتیک فزاینده و بی‌اعتمادی توده‌ای به اقتدار پاپ و پادشاه. دیگر تعاریف عالم بر پایه‌ی گمانه‌زنی یا ایمان وابسته به متون مقدس، به صورت خودکار پذیرفته نمی‌شود. علی‌رغم از بین رفتن قطعیت، حاضر نیستیم گروه تازه‌ای به همان شیوه‌ی مردان کلیسا واقعیت ما را کنترل کنند. اگر آن جا بودی در خلق توافق نامه‌ای جدید برای علوم شرکت می‌کردی؟

— خلق چی؟

خندید: «به این عالم تعریف‌نشده‌ی عظیم نگاه می‌کردی و مانند متفکران آن روزگار با خود فکر می‌کردی، که ما محتاج روش تدوین توافق‌نامه، روشی برای کاوش نظامند این جهان جدیدمان هستیم. و این شیوه‌ی جدید کشف واقعیت را «روش علمی» می‌نامیدی، که چیزی

نیست جز آزمودن پنداره‌ای در باره‌ی چگونگی طرز کار عالم، رسیدن به نتایجی چند، و سپس آشنا کردن سایرین با این نتیجه‌گیری‌ها و دانستن نظر آنان در باره‌ی آن.»

و ادامه داد: «آنگاه، کاوشگرانی را که به این روش علمی مسلح بودند، آماده می‌ساختی تا به این عالم جدید روند، و به آن‌ها مأموریتی تاریخی می‌دادی: به کاوش این جهان پردازید و ببینید چگونه کار می‌کند و زنده بودن ما در این جا چه معنایی دارد.

«می‌دانستی قطعیت خود را در باره‌ی عالمی که تحت حکومت پروردگار است، از دست داده‌ای و از همین رو، قطعیت را در باره‌ی سرشت خود پروردگار. اما احساس می‌کردی روش و روندی را برای تدوین توافق‌نامه‌ای در اختیار داری که به کمک آن می‌توانی ماهیت هر آنچه در پیرامونت است، از جمله پروردگار، و از جمله منظور راستین از هستی انسان در این سیاره را کشف کنی. بنابراین، کاوشگران را بیرون فرستادی تا ماهیت راستین وضعیت تو را دریابند و گزارش دهند. درنگی کرد و نگاهی به من افکند.

سپس گفت: «دستنوشته می‌گوید در این مرحله درگیری را آغاز کردیم که اینک چشم از آن می‌کشایم. ما این کاوشگران را بیرون فرستادیم تا توضیح کاملی از هستی ما ارائه دهند، اما به علت پیچیدگی عالم نتوانستند بی‌درنگ به این امر توفیق یابند.»

— آن درگیری چه بود؟

در پاسخ گفت: «خود را بار دیگر در آن دوران بگذار. زمانی که روش علمی نتوانست تصویر تازه‌ای از پروردگار و منظور از هستی انسان در این سیاره را ارائه دهد، فقدان قطعیت و معنا عمیقاً در فرهنگ غرب تأثیر گذاشت. ما نیاز داشتیم که تا زمان یافتن پاسخ پرسش‌هایمان به کار

دیگری بردازیم. به تدریج، به چیزی رسیدیم که به نظر راه‌حلی بسیار منطقی می‌آمد. به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم: «خوب، از آن جا که کاوشگرانمان هنوز با گزارشی از وضعیت روحانی حقیقی ما باز نگشته‌اند، چرا. در زمانی که منتظر بازگشت آن‌ها هستیم، در این جهان قرار و آرام نگیریم؟ تردیدی نیست که به اندازه‌ی کافی یاد گرفته‌ایم این جهان جدید را به سود خود دستکاری کنیم، پس چرا در این میان در جهت بالا بردن سطح زندگی و احساس امنیت خود در جهان، کار نکنیم؟»

بار دیگر نگاهی به من افکند و لبخند زد: «و این درست همان کاری است که کرده‌ایم. چهار سده‌ی پیش! با در دست گرفتن اوضاع، با تمرکز روی تسخیر زمین و استفاده از منابع آن در جهت بهبود وضعیتمان، احساس سرگشتگی خود را به کناری نهادیم، و تنها حالا، یعنی با نزدیک شدن به پایان هزاره است که می‌توانیم ببینیم به راستی چه روی داده است. کانون توجه‌مان به تدریج به یک درگیری تبدیل شد. خود را به تمام معنا، در خلق اسیتی زمینی، یک امنیت اقتصادی، برای جایگزین کردن امنیت روحانی از دست رفته‌مان غرق کردیم. پرسش علت زنده بودنمان، و آنچه از لحاظ معنوی به راستی جریان داشت، به تدریج به حاشیه رانده و کاملاً خفه شد.»

با دقت به من نگریست و سپس گفت: «کارکردن در جهت جا انداختن سبک آسوده‌تر ادامه‌ی حیات به عنوان دلیلی برای زندگی به خودی خود کامل به نظر می‌رسد، و ما به تدریج، به شکلی روش شناسانه، پرسش اولیه‌ی خود را فراموش کرده‌ایم... فراموش کرده‌ایم که هنوز نمی‌دانیم به چه خاطر به حیات خود ادامه می‌دهیم.»

در بیرون پنجره، در فرودست‌ها، می‌توانستم شهر بزرگی را ببینم. از روی مسیر پرواز، احتمال دادم که اورلاندوی فلوریدا باشد. از طرح

هندسی خیابان‌ها و شاهراه‌ها، و از پیکربندی برنامه‌ریزی شده و منظم آنچه انسان‌ها ساخته بودند، حیرت کردم. نگاهی به دویسون افکندم. چشمانش بسته بود و به نظر می‌رسید خواب باشد. یک ساعتی در باره‌ی بیش دوم صحبت کرده بود، سپس ناهار آورده بودند و زمانی را هم صرف خوردن غذا کرده بودیم و من از شارلن و این که چرا تصمیم گرفتم به پرو بروم برایش سخن گفتم. سپس، دلم خواست فقط به شکل‌بندی ابرها نگاه کنم و در باره‌ی آنچه او گفته بود بیندیشم.

ناگهان، در حالی که خواب‌آلوده به من می‌نگریست پرسید: «خوب نظرت چیست؟ توانستی بیش دوم را درک کنی؟»
— مطمئن نیستم.

با تکان سر به دیگر مسافران اشاره کرد: «احساس می‌کنی دورنمای روشن‌تری از جهان انسانی یافته‌ای؟ می‌توانی ببینی تا چه اندازه همه درگیر بوده‌اند؟ این دورنما چیزهای زیادی را توضیح می‌دهد. چند نفر را می‌شناسی که وسواس کاری دارند، از گونه‌ی الف هستند یا دچار بیماری‌های مربوط به فشار عصبی (استرس) هستند و نمی‌توانند از شتاب خود بکاهند؟ آن‌ها نمی‌توانند از شتاب خود بکاهند، زیرا از روزمرگی برای گمراه کردن خود استفاده می‌کنند، برای کاهش زندگی به ملاحظات صرفاً عملی و این عمل را به منظور پرهیز از یادآوری این مسئله انجام می‌دهند که تا چه اندازه نسبت به این که چرا زندگی می‌کنند تا مطمئن هستند.»

و افزود: «بیش دوم، آگاهی ما را از زمان تاریخی گسترش می‌دهد. به ما نشان می‌دهد که چگونه فرهنگ را نه صرفاً از چشم انداز زندگی کوتاه خود، بلکه از دورنمای کل هزاره نظاره کنیم. درگیری‌مان را بر ما فاش می‌سازد و بنابراین، ما را به فراسوی آن می‌برد. تو اینک این تاریخ

طولانی تر را تجربه کردی. تو اینک در اکنون طولانی تر زیست می کنی. اینک وقتی به جهان انسان می نگری، باید بتوانی این وسواس و اضطراب را به روشنی بینی، این درگیری شدید با پیشرفت اقتصادی را.»
با اعتراض گفت: «مگر چه اشکالی دارد؟ این همان چیزی است که تمدن غرب را با عظمت ساخته است.»

با صدای بلند خندید: «بی تردید، درست می گویی. هیچکس نمی گوید اشتباه بوده است. در واقع به گفته ی دستنوشته، درگیری، رشدی ناگزیر و مرحله ای ضروری در تکامل انسان بوده است. با وجود این، دیگر به اندازه ی کافی به «جافتادن» در جهان پرداخته ایم. اکنون زمان آن رسیده که از این درگیری بیدار شویم و پرسش اولیه ی خود را دوباره مطرح کنیم: در پس زندگی در این سیاره، چه چیز نهفته است؟ به راستی چرا این جا هستیم؟»

مدت زمانی نگاهم را به او دوختم، سپس پرسیدم: «آیا فکر می کنید بینش های دیگر، این موضوع را توضیح می دهند؟»
دوبون سرش را کج کرد: «من فکر می کنم ارزش بررسی را دارد. فقط امیدوارم کسی بقیه ی دستنوشته را پیش از آن که ما فرصت این کار را بیابیم، از بین نبرد.»

پرسیدم: «چگونه حکومت پرو می تواند به خود اجازه دهد اثر مهمی را از بین ببرد و آب از آب تکان نخورد؟»
پاسخ داد: «کاملاً مخفیانه. خط مشی رسمی این خواهد بود که اصلاً دستنوشته ای وجود نداشته است.»

— من گمان می کنم محافل علمی سخت جبهه بگیرند.
نگاه قاطعانه ای به من افکند: «همین طور است. به همین علت دوباره رهپار پرو شدم. من نماینده ده دانشمند برجسته هستم که همگی

خواستار علنی کردن دستنوشته اصلی هستند. نامه‌ای به رؤسای بخش مربوطه در حکومت پرو فرستادم و آنان را از بازگشت خویش مطلع ساختم و انتظار خود را از جلب همکاری آنان بیان کردم.»

— متوجه شدم، اما واکنش آن‌ها چه خواهد بود؟

— احتمالاً نخواهند پذیرفت. اما حداقل شروعی رسمی است.

رویش را برگرداند و به شدت به فکر فرو رفت. من نیز بار دیگر از پنجره به بیرون خیره شدم. در حالی که به پایین نگاه می‌کردم، فکری به ذهنم خطور کرد، هواپیمایی که در آن بودیم در زمینه‌ی تکنولوژی خود، چهار سده پیشرفت را در بر دارد. نکات بسیاری در باره‌ی دستکاری منابعی که در زمین یافته‌ایم، آموخته‌ایم. با خود می‌اندیشم برای ساخته شدن چنین هواپیمایی، چند تن، چند نسل در تولید قطعات آن و درک مسایل مربوطه دخیل بوده‌اند؟ و چند تن سراسر زندگی خود را روی یک جنبه‌ی جزئی، یک گام ناچیز متمرکز ساختند، بی‌آن که سر خود را از این اشتغال فکری بلند کنند؟

ناگهان، در همان لحظه، گستردگی تاریخی که من و دویسون در باره‌اش بحث می‌کردیم، به طور کامل در آگاهی من ادغام شد. می‌توانستم به روشنی کل هزاره را بینم، گویی بخشی از تاریخچه‌ی زندگی شخص من بوده است. هزار سال پیش در جایی می‌زیستیم که خداوند و روحانیت انسانی، تعریف روشنی در آن داشتند و سپس این تعریف را گم کردیم، یا بهتر است بگوییم، تصور کردیم که موضوع باید بسی گسترده‌تر از این‌ها باشد. به این ترتیب، کاوشگرانی را برای کشف حقیقت راستین و بازگو کردن آن گسیل داشتیم، و چون از بازگشت آن‌ها خبری نیامد، سر خود را با هدفی جدید و دنیوی گرم کردیم؛ هدف جافتادن در جهان و کسب آسایش و راحتی بیش‌تر.

و جا هم افتادیم، معادن فلزاتی را کشف کردیم که قابل ذوب شدن بودند و امکان تبدیل آن‌ها به انواع و اقسام خرت و پرت‌ها وجود داشت. منابع نیرو را کشف کردیم، ابتدا بخار، سپس نفت و الکتریسته و در آخر تقسیم هسته‌ای را. کشاورزی و تولید توده‌ای را سیستماتیزه کردیم و اکنون ذخایر عظیمی از محصولات مادی و شبکه‌ی عظیمی از توزیع را در اختیار داریم.

آنچه این جریان را پیش می‌راند آهنگ پیشرفت بود، تمایل فرد به ایجاد امنیت شخصی، و دنبال کردن اهداف شخصی. مادامی که در انتظار بازگشت کاشفان گسیل داشته‌ی خود بودیم، عزم خود را جزم کردیم تا زندگی آسوده‌تر و لذت بخش‌تری را برای خود و فرزندانمان بیافرینیم: «درگیری‌مان» در ظرف تنها چهار صد سال، جهان انسانی را آفریده بود که در آن امکان تولید تمامی وسایل آسایش زندگی وجود داشت. مشکل این بود که انگیزش و سواسی و کانونی شده‌ی ما برای تسخیر طبیعت و آسوده‌تر ساختن خود، نظام‌های طبیعی سیاره را آلوده کرده و تا مرز اضمحلال پیش برده بود.

دو سون حق داشت. بینش دوم آگاهی جدید ما را به نظر ناگزیر می‌ساخت. در هدف فرهنگی خود به یک اوج نزدیک می‌شدیم. به چیزی دست می‌یافتیم که به صورت جمعی در باره‌اش تصمیم گرفته بودیم، و با وقوع این مسئله درگیری‌مان روبه از هم پاشیدن گذاشت و افق تازه‌ای به رویمان گشوده شد. می‌توانستیم کم و بیش بینیم که مقدار جنبش (momentum) عصر نوین با نزدیک شدن به پایان هزار گُند می‌شود. و سواس و اضطراری چهار صد ساله به کمال خود رسیده بود. ما ابزار امنیت مادی را آفریده بودیم، و اکنون برای یافتن علت این عمل‌مان به نظر آماده — در واقع متوازن — می‌رسیدیم.

هوایما به سوی جلو خم شد و فرود را آغاز کرد و میهماندار اعلام داشت که به زودی در فرودگاه لیما به زمین خواهیم نشست. من نام هتل را به دوسون گفتم و از او در باره‌ی محل اقامتش سؤال کردم. نام هتلش را به من داد و اشاره کرد که تنها دو سه کیلومتر با هتل من فاصله دارد.

پرسیدم: «برنامه‌تان چیست؟» پاسخ داد: «اتفاقاً مشغول فکر کردن به همین مسئله بودم. اولین چیز به گمانم این است که سری به سفارت امریکا بزنم و علت آمدنم را به این جا، برای ثبت شدن گزارش کنم.»
- فکر خوبی است.

- سپس می‌خواهم با هر تعداد از دانشمندان پرویی که بتوانم صحبت کنم. دانشمندان دانشگاه لیما به من گفته‌اند که هیچ اطلاعی از دستنوشته ندارند، اما دانشمندان دیگری وجود دارند که روی ویرانه‌های مختلف کار می‌کنند و شاید تمایلی به صحبت کردن در این خصوص از خود نشان دهند. تو چی؟ برنامه‌ی تو چیست؟

پاسخ دادم: «برنامه‌ای ندارم. اشکالی ندارد با شما بیایم؟»
- نه به هیچ وجه. می‌خواستم پیشنهادش را بدهم.
پس از به زمین نشستن هوایما، چمدان‌های خود را گرفتیم و قرار گذاشتیم که با یکدیگر در هتل دوسون ملاقات کنیم. از سالن فرودگاه بیرون آمدم و یک تاکسی صدا کردم. غروب بود و هوا خشک و باد تندی می‌وزید.

با راه افتادن تاکسی متوجه شدم که تاکسی دیگری به سرعت از پارک خارج شد و در پشت ما به راه افتاد. پس از چندین پیچ و خم همچنان در تعیّب ما بود و من می‌توانستم یک نفر را در صندلی عقب ببینم.

دلشوره‌ای به جانم افتاد. از راننده که انگلیسی می‌دانست، خواستم تا مستقیماً به هتل نرود، بلکه مدتی در اطراف بچرخد. به او گفتم که به تماشای مناظر علاقه دارم. بدون گفتن کلامی اطاعت کرد. تاکسی دیگر به دنبالمان می‌آمد. موضوع چه بود؟

با رسیدن به هتل، به راننده گفتم در ماشین بماند، سپس در سمت خود را باز و وانمود کردم که مشغول پرداخت کرایه‌ام. تاکسی تعقیب‌کننده کمی دورتر در کنار خیابان ایستاد و مردی که در عقب آن نشسته بود پیاده شد و آهسته به سمت ورودی هتل به راه افتاد.

داخل تاکسی پریدم و در را بستم، به راننده گفتم حرکت کند. با سرعت گرفتن ماشین، مرد به خیابان بازگشت و نا ناپدید شدن ما همچنان ما را نظاره می‌کرد. می‌توانستم صورت راننده‌ی خود را در آینه ببینم. به دقت مرا نگاه می‌کرد، حالتی عصبی داشت. گفتم: «از این بابت معذرت می‌خواهم. تصمیم گرفتم محل اقامت خود را تغییر دهم.» سپس نام هتل دوسون را به او دادم، در حالی که بخشی از وجودم می‌خواست یک راست به فرودگاه برود و با اولین پرواز به امریکا بازگردد.

یک خیابان به مقصد مانده از راننده خواستم توقف کند. به او گفتم:

«همین جا منتظر باش. همین الان برمی‌گردم.»

خیابان‌ها شلوغ و بیش‌تر مردم از اهالی پرو بودند. اما این جا و آن جا از کنار چند امریکایی و اروپایی گذشتم. دیدن توریست‌ها باعث می‌شد احساس امنیت کنم. به حدود بیست متری هتل که رسیدم ایستادم. مسئله‌ای وجود داشت. ناگهان در حالی که اطراف خود را تماشا می‌کردم، آهنگ شلیک چند تیر شینده شد و صدای فریاد و هیاهو فضا را پر کرد. جمعیتی که در جلوی من قرار داشت روی زمین دراز کشید، و راه مرا برای دیدن پیاده‌رو باز کرد. دوسون را دیدم که با شتاب به سوی من

می‌دوید، به شدت ترسیده بود. عده‌ای در تعقیبش بودند. یکی از آنان یک تیر به هوا شلیک کرد و به دویسون دستور ایست داد.

وقتی نزدیک‌تر شد، چشمانش را تنگ کرد و مرا شناخت. فریاد زد: «فرار کن. تو را به خدا فرار کن!» به عقب چرخیدم و وحشت‌زده شروع به دویدن در کوچه کردم. در مقابلم یک نرده‌ی جویی سه متری قرار داشت که راه مرا مسدود می‌کرد. با رسیدن به آن، تا آن جا که می‌توانستم به بالا پریدم، با دستانم بالای تخته را گرفتم، پای راستم را از روی آن عبور دادم، و در حالی که پای چپ خود را پایین می‌کشیدم به پایین کوچه نگریدم. دویسون نومیدانه می‌دوید. تیرهای بیش‌تری شلیک شد. دویسون تلو تلو خورد و افتاد.

کورکورانه به دویدن ادامه دادم و از روی توده‌های آشغال و جعبه‌های مقوایی می‌پریدم. لحظه گمان بردم صدای پایی را در پشت سرم می‌شنوم، اما جرئت سر برگرداندن نداشتم. در مقابلم، کوچه به خیابان بعدی، که آن نیز پر از جمعیت بود ختم می‌شد، اما مردم به نظر آشفته نمی‌آمدند. با ورود به خیابان، جرئت نگاه کردن به پشت سرم را یافتم. قلبم به شدت می‌زد. هیچکس آن جا نبود. با سرعت از پیاده‌رو به طرف راست خیابان رفتم و سعی کردم خود را در میان جمعیت گم کنم. چرا دویسون می‌دوید؟ از خود سؤال کردم: «آیا کشته شده است؟»

شنیدم که از پشت شانه‌ی چپم مردی آهسته در گوشم نجوا کرد: «یک لحظه صبر کنید.» شروع به دویدن کردم، اما او به من رسید و بازویم را گرفت. دوباره گفت: «خواهش می‌کنم، یک لحظه صبر کنید. من شاهد ماجرا بودم. می‌خواهم به شما کمک کنم.»

در حالی که می‌لرزیدم، پرسیدم: «شما کی هستید؟» او گفت: «من ویلسون جیمز هستم. بعداً توضیح خواهم داد. فعلاً باید

از این خیابان‌ها ناپدید شویم.»

در صدا و رفتارش حالتی بود که از وحشت من کاست و آرامش کرد. از این رو تصمیم گرفتم پیشنهادش را بپذیرم. به سمت بالای خیابان به راه افتادیم و وارد یک فروشگاه لوازم چرمی شدیم. سرش را برای فردی که پشت پیشخوان بود تکان داد و مرا به سوی انباری قدیمی در پشت مغازه راهنمایی کرد. در را بست و پرده‌ها را کشید.

مردی بود شصت ساله، ولی جوان‌تر به نظر می‌رسید، شاید به خاطر برق چشمانش یا چیزی دیگر. پوستی قهوه‌ای تیره داشت و موهایش سیاه بود. به نظر از نژاد پرویی بود، اما انگلیسی را با لهجه‌ی تقریباً آمریکایی صحبت می‌کرد. پیراهنی آبی به تن و شلوار جین به پا داشت.

مرد گفت: «برای مدتی در این جا امنیت خواهی داشت. چرا تعقیبت می‌کردند؟»

خاموش ماندم.

پرسید: «به خاطر دست‌نوشته این جا هستی، مگر نه؟»

— شما از کجا می‌دانید؟

— گمان می‌کنم مردی که با تو بود نیز به همین خاطر این جا است.

— بله. نامش دویسون است. از کجا می‌دانید ما دو نفر بودیم؟

— در آن کوچه اتاقی دارم؛ هنگامی که آن‌ها شما را تعقیب می‌کردند

داشتم از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم.

وحشت‌زده از پاسخ احتمالی او پرسیدم: «آیا تیری هم به دویسون

اصابت کرد؟»

— نمی‌دانم. نتوانستم بفهمم. اما وقتی دیدم تو فرار کردی از پله‌های

پشتی خارج شدم تا در مقابل تو سر درآورم. با خود فکر کردم شاید بتوانم

کمکت کنم.

— چرا؟

برای لحظه‌ای به من نگرست، گویی مطمئن نبود چگونه به سئوال پاسخ دهد. سپس حالتش تغییر کرد و صمیمی شد: «تو نمی‌توانی بفهمی، اما من کنار پنجره ایستاده بودم و به دوستی قدیمی می‌اندیشیدم که دیگر در میان ما نیست. او مُرد زیرا فکر می‌کرد مردم باید از وجود دستنوشته باخبر شوند. با دیدن آنچه در کوچه اتفاق افتاد، احساس کردم باید به تو کمک کنم.»

راست می‌گفت. چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم، اما کلامش بوی صداقت می‌داد. خواستم سؤال دیگری مطرح کنم که دوباره لب به سخن گشود: «در این باره می‌توانیم دیرتر سخن گوئیم. فعلاً فکر می‌کنم بهتر است هر چه زودتر به محل امن‌تری برویم.»

گفتم: «آقای ویلسون، کمی تأمل کنید. تنها چیزی که من می‌خواهم این است که راهی برای بازگشت به امریکا پیدا کنم. آیا چنین امکانی وجود دارد؟»

— مرا ویل صدا کن. فکر نمی‌کنم صلاح باشد به این زودی به فرودگاه بروی هنوز زود است، اگر کماکان به دنیالت باشند، آن‌جا را بازرسی خواهند کرد. من دوستانی در خارج از شهر دارم. آن‌ها تو را مخفی می‌کنند. راه دیگری هم برای خروج از کشور وجود دارد که می‌توانی انتخاب کنی. هرگاه آماده بودی آن‌ها می‌توانند راه را به تو نشان دهند.

در را باز کرد و نگاه تفتیشانه‌ای به داخل فروشگاه انداخت. سپس بیرون رفت و به خیابان هم نظری انداخت. در بازگشت، با حرکت سر به من فهماند که او را دنبال کنم. در خیابان به سوی جیبی آبی که ویل بدان اشاره کرد، رفتم. پس از سوار شدن، عقب ماشین را لبریز از وسایل سفر، کیسه خواب، چادر و مواد خوراکی یافتم، گویی برای سفری طولانی

تجهیز شده باشد.

هر دو خاموش بودیم. به صندوقی کنار راننده تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. دلم از ترس شور می زد. هرگز انتظار چنین چیزی را نداشتم. چه می شد اگر دستگیر و به یک زندان بروی انداخته، یا بلافاصله کشته می شدم؟ باید وضعیتم را می سنجیدم. لباسی نداشتم، اما پول و یک کارت اعتباری همراهم بود و به دلایلی به ویل اعتماد داشتم. ناگهان ویل پرسید: «تو و آن دیگری، نامش چه بود، دوسون؟ - چه کرده بودید که آن ها در تعقیبتان بودند؟»

- هیچ کار، یا حداقل من نمی دانم. من با دوسون در هراپیما آشنا شدم. او تاریخدان است و برای تحقیق رسمی در باره ی دستنوشته یه این جا آمده است و نمایندگی چند تن از دانشمندان دیگر را بر عهده داشت. ویل به نظر متعجب می رسید: «آیا حکومت از آمدن او اطلاع داشت؟»

- بله، او به یکی از مقامات حکومتی نامه نوشته و درخواست همکاری کرده بود. باورم نمی شود که آن ها قصد دستگیری او را داشتند. او حتی نسخه ی دستنوشته ی خود را به همراه نداشت.

- او نسخه ای از دستنوشته داشت؟

- تنها از دو بینش اول.

- نمی دانستم که در امریکا هم نسخه ای از آن هست. آن را از کجا به دست آورده بود؟

- در سفر قبلی به او گفته شده بود که کشیشی از دستنوشته مطلع است. البته او نمی تواند کشیش را پیدا کند، اما در خانه اش نسخه ای را می یابد که در جایی پنهانش کرده بودند.

ظاهراً ویل بسیار اندوهگین شد: «خوزه.»

پرسیدم: «کی؟»

— او همان دوستی بود که در باره‌اش به تو گفتم، دوستی که کشته شد.
او مصمم بود تا آن جا که می‌تواند مردم را از وجود دستنوشته با خبر کند.
— چه اتفاقی برایش افتاد؟

— به قتل رسید. هنوز نمی‌دانیم به دست چه کسی. جسدش را در
فاصله‌ی چند کیلومتری خانه‌اش در جنگل پیدا کردند. اما حتماً دست
دشمنانش در کار بوده است.

— حکومت؟

— افراد معینی در حکومت یا در کلیسا.

— آیا به راستی کلیسا تا این جا جلو می‌رود؟

— شاید. کلیسا مخفیانه مخالف دستنوشته است. عده‌ای از کشیش‌ها
مفهوم آن سند را درک کرده‌اند و پنهانی برایش تبلیغ می‌کنند، اما باید
بسیار مراقب باشند. من ماه‌ها پیش از مرگش به خوزه هشدار دادم که
زیرکانه‌تر عمل کند، و از دادن نسخه به هر کسی که از راه می‌رسد دست
بردارد. به من گفت دارد همان کاری را می‌کند که باید بکند.

پرسیدم: «دستنوشته دقیقاً چه زمانی کشف شد؟»

— سه سال پیش برای اولین بار ترجمه شد، اما هیچکس نمی‌داند که
دقیقاً چه زمانی کشف شده است. گمان می‌بریم نسخه‌ی اصلی سال‌ها در
میان سرخپوستان دست به دست می‌گشته، تا سرانجام توسط خوزه
کشف شد. او به تنهایی توانست آن را ترجمه کند. شکی نیست که وقتی
کلیسا از مضمون دستنوشته باخبر شد، سعی کرد آن را در نقطه خفه کند.
اکنون تنها چیزی که ما داریم، نسخه‌های بدل است. گمان می‌کنیم که باید
نسخه‌ی اصلی را از بین برده باشند.

ویل از سمت شرق از شهر خارج شده بود و در آن لحظه در یک

جاده‌ی یاریک دو طرفه در منطقه‌ای که زمین‌های آن به طور وفور آبیاری شده بودند، حرکت می‌کردیم. از کنار چندین خانه‌ی چوبی کوچک و سپس چراگاهی بزرگ با حفاظی وسیع گذشتیم.

ویل پرسید: «آیا دوبسون در باره‌ی دو بینش اول با تو صحبت کرد؟»
 — او بینش دوم را برایم توضیح داد. بینش نخست را اول بار دوستی
 برایم توصیف کرد که احتمالاً از کشیشی، شاید خوزه، در فرصتی شنیده
 بود.

— آیا این دو بینش را فهمیده‌ای؟

— فکر می‌کنم.

— آیا این نکته را درک می‌کنی که برخوردهای تصادفی اغلب معانی
 ژرف‌تری دارند؟

گفتم: «به نظر می‌رسد کل این سفر پیش‌آمدی تصادفی به دنبال
 پیش‌آمدی دیگر باشد.»

— این حالت از زمانی آغاز می‌شود که همواره گوش به زنگ بوده و با
 انرژی پیوند یافته باشی.
 — پیوند یافته باشم؟

ویل لبخند زد: «این چیزی است که در قسمت‌های بعدی دست‌نوشته
 می‌آید.»

گفتم: «بدم نمی‌آید بیش‌تر در باره‌اش بشنوم.»

در حالی که با اشاره‌ی سر ورودمان را به جاده‌ای خاکی نشان می‌داد،
 گفت: «بگذار بعداً در باره‌اش صحبت کنیم.» صد متر جلوتر چارچوب
 خانه‌ی نسبتاً بزرگی دیده می‌شد. ویل زیر درخت بلند ستبری در سمت
 راست خانه ایستاد.

ویل گفت: «دوستانم برای مالکی که بیش‌تر زمین‌های این ناحیه را در

تملك دارد كار مى‌كند. او اين خانه را در اختيار دوستم گذاشته، شخصيت بسيار قدرتمندى است و مخفيانه از دست‌و‌پايش حمايت مى‌كند. تو در اين جا امن و امان خواهى بود.»

چراغ ايوان روشن شد و مرد کوتاه قد چهارشانه‌اى، كه به نظر بومى مى‌رسيد به تندى بيرون آمد، لبخند زان و با شور و شوق به زبان اسپانيولى حرف‌هاى زده با رسيدن به جيب، دستش را از پنجره به داخل آورد و به پشت ويل زد و نگاه دلپذيرى به من انداخت. ويل از او خواست به زبان انگليسى صحبت كند و ما را به يكدیگر معرفى كرد.

ويل به او گفت: «اين دوست من احتياج به كمك دارد. مى‌خواهد به امريكا بازگردد، اما بايد خيلى مراقب باشد. به گمانم بهتر است او را نزد تو بگذارم.»

مرد كه با دقت به ويل نگاه مى‌كرد، پرسيد: «و تو مى‌خواهى به دنبال ييش نهم بروى، اين طور نيست؟»

ويل در حالى كه از ماشين پياده مى‌شد، پاسخ داد: «بله.»

من در سمت خود را باز كردم و چرخى دور ماشين زدم. ويل و دوستش به طرف خانه به راه افتادند. بين آن‌ها گفت‌وگوى جريان داشت كه من نمى‌توانستم آن را بشنوم.

هنگامى كه به آن‌ها رسيدم، مرد گفت: «بايد شروع به تدارك كنم»، و سپس از آن جا رفت. و ويل به سوى من بازگشت.

پرسيدم: «وقتي در باره‌ى ييش نهم از تو مى‌پرسيد، منظورش چه بود؟»

- بخشى از دست‌و‌پايش هنوز پيدا نشده است. در نسخه‌ى اصلى هشت ييش وجود داشت، در حالى كه به ييش نهمى هم اشاره شده بود. اينك بسيارى از افراد در جست و جوى آن هستند.

— آیا تو جای آن را می‌دانی؟

— راستش را بخواهی، نه.

— پس چگونه می‌خواهی آن را پیدا کنی؟

ویل لبخند زد: «به همان صورتی که خوزه هشت بینش اولیه را یافت. به همان شکلی که تو دو بینش اول را یافتی، و سپس به من رسیدی. اگر انسان بتواند با انرژی پیوند یابد و آن را در خود افزایش بخشد، پیش آمدهای تصادفی پیوسته روی خواهد داد.»

گفتم: «چگونگی آن را به من بیاموز. این کدام بینش است؟»

ویل به من نگرست، گویی می‌خواست میزان درک مرا بسنجد: «چگونگی پیوند یافتن، یک بینش نیست؛ همه‌ی آنهاست. آیا توضیح ارائه شده در بینش دوم را به خاطر می‌آوری که چگونگی کاوشگرانی با استفاده از روش علمی برای کشف معنای زندگی انسان در این سیاره گیل شدند، اما بلافاصله بازنگشتند؟»

— بله.

— خوب، بازمانده‌ی بینش‌ها توضیح پاسخ‌هایی است که سرانجام از راه رسیدند. اما آنها صرفاً از جانب نهادهای علمی به ما نمی‌رسند. پاسخ‌هایی که مد نظر من است از جانب حوزه‌های بسیار متفاوت پیش مطرح شده‌اند. یافته‌های فیزیک، روان‌شناسی، عرفان، و ادیان در ترکیب جدیدی بر اساس ادراک پیش آمدهای تصادفی فراهم می‌آیند. ما داریم جزئیات معنای هم رویدادها چگونگی طرزکار آنها را فرا می‌گیریم، و به تدریج چارچوب دیدگاه کاملاً جدیدی را، بینش به بینش، پی می‌ریزیم.

گفتم: «می‌خواهم در باره‌ی آنها بشنوم. می‌توانی پیش از رفتن، آنها را برایم توضیح دهی؟»

— من پی برده‌ام که صحبت در باره‌ی آنها به این صورت بی‌فایده

است. باید هر یک از آن‌ها را به شیوه‌ی متفاوتی کشف کنی.

— چگونه؟

— خود به خود اتفاق می‌افتد. شنیدن دوباره‌ی آن‌ها بی‌فایده است. می‌توان در باره‌ی هر یک از آن‌ها اطلاعاتی کسب کرد، اما بیش نخواهد بود. باید آن‌ها را در مسیر زندگی خود کشف کنی.

در سکوت به یکدیگر خیره ماندیم. ویل لیخند زد. صحبت با او به شکل غیر قابل باوری به من احساس سرزندگی می‌بخشید.

پرسیدم: «چرا حالا می‌خواهی به دنبال بیش نهم بروی؟»

— زمانش فرا رسیده. من در این جا نقش راهنما داشته‌ام و مسیر را می‌شناسم، به اضافه این که تمام هشت بیش را هم درک کرده‌ام. زمانی که کنار پنجره‌ی خانه‌ام در آن کوچه ایستاده بودم و به خوزه فکر می‌کردم، همان لحظه تصمیم گرفتم بی‌درنگ رهپار شمال شوم. بیش نهم آن جاست. می‌دانم. و من هم که جوان‌تر نمی‌شوم. از این گذشته، خود را دیده‌ام که آن را می‌یابم و به آنچه می‌گوید دست پیدا می‌کنم. می‌دانم که این یکی، مهم‌ترین بیش است، سایر بیش‌ها را در دورنما قرار می‌دهد و هدف راستین زندگی را بر ما آشکار می‌کند. ناگهان درنگی کرد و سیمایش حالت جدی به خود گرفت: «باید نیم ساعت پیش راه می‌افتادم، اما احساس عجیبی داشتم که چیزی را فراموش کرده‌ام.» دوباره سکوت کرد: «این درست لحظه‌ای بود که سر و کله‌ی تو پیدا شد.»

مدت زمانی طولانی به هم نگرستیم.

پرسیدم: «فکر می‌کنی من باید با تو بیایم؟»

— نظر خودت چیست؟

نامطمئن از خود گفتم: «نمی‌دانم.» احساس سردرگمی می‌کردم. داستان سفرم به پرو در ذهنم جان گرفت: شارلن، دویسون، و حالا ویل.

من به خاطر یک کنجکاوی به پرو آمدم و حالا مجبورم مخفی شوم، یک فراری از همه جا بی خبر که حتی نمی‌داند تعقیب‌کنندگان کیستند. و غریب‌ترین مسئله این بود که در این لحظه، به جای آن که بترسم و از وحشت رو به مرگ باشم، خود را هیجان‌زده می‌یافتم. باید همه‌ی هوش و درایت‌م را برای راه قرار به کار می‌بردم، اما کاری را که به راستی می‌خواستم انجام دهم این بود که همراه ویل قدم در راهی بگذارم که بی‌شک مخاطره‌آمیز می‌نمود.

با در نظر گرفتن انتخاب‌هایی که می‌توانتم داشته باشم، دریافتم که در واقع چاره‌ی دیگری ندارم. بینش دوم امکان هر بازگشتی را به درگیری گذشته‌ی خود از میان برده بود. اگر می‌خواستم هشیار و آگاه باقی بمانم، ناگزیر به ادامه‌ی راه بودم.

ویل گفت: «در این فکرم که شب را همین جا بمانم. بنابراین برای تصمیم گرفتن تا صبح فرصت داری.»
به او گفتم: «تصمیم را گرفته‌ام. با تو خواهم آمد.»

مبحث انرژی

صبح زود بیدار شدیم و تا نیم روز در سکوت به سوی خاور رانندیم. پیش از آن، ویل گفته بود که با گذشتن از آندز مستقیماً به طرف محلی که او های سلوا می نامید، ناحیه ای متشکل از دامنه های پوشیده از جنگل و فلات، خواهیم رفت، اما توضیح بیشتری نداد.

از او درباره ی گذشته اش و مقصودمان، سؤالاتی کردم، اما با این تذکر که می خواهد حواش را جمع رانندگی کند، مؤدبانه مرا از ادامه ی صحبت متصرف ساخت تا سرانجام به کلی ساکت شدم، و به جای آن غرق در تماشای مناظر حیرت آوری شدم که از فراز کوه ها نمایان بود.

نزدیک ظهر، با رسیدن به آخرین برآمدگی های بُرج مانند، در محل مرتفعی ایستادیم تا ساندویچ های ناهار خود را در جیب صرف کنیم، و به دره ی گسترده ی سترون مقابلمان خیره شدیم. در سوی دیگر دره، دامنه های کوچک تری قرار داشت که پوشیده از گیاه بود. مادامی که ناهار می خوردیم، ویل گفت که شب را در وسیعیتی لاج، در املاک قدیمی قرن نوزدهمی که در گذشته به کلیسای کاتولیک اسپانیا تعلق داشته، خواهیم گذراند. او توضیح داد که وسیعیتی در حال حاضر در تملک یکی از دوستان اوست، و به مثابه پناهگاهی عمل می کند که در آن کنفرانس های تخصصی علمی و تجاری جریان دارد.

با این توضیح کوتاه، باز هم در سکوت به راه افتادیم. ساعتی بعد به ویسیتی رسیدیم، و با عبور از دروازه‌ی آهنی و سنگی بزرگی وارد املاک شدیم و در مسیر یک جاده‌ی خاکی و باریک به طرف شمال خاوری رانیدیم. بار دیگر در باره‌ی ویسیتی و دلیل حضورمان در آن جا سؤالاتی کردم، اما او به همان روش قبل عمل کرد، جز آن که این بار صریحاً پیشنهاد کرد که به مناظر توجه کنم.

بی‌درنگ زیبایی ویسیتی به دلم نشست. پیرامون ما را چراگاه‌ها و بوستان‌های رنگارنگ در بر گرفته بود، و علف‌ها به شکلی غیرعادی سرسبز و سلامت می‌نمودند و حتی در زیر درختان عظیم بلوط که با فاصله‌ی سی‌متری از یکدیگر در سراسر چراگاه‌ها سر به آسمان افراشته بودند، رشد چشم‌گیری داشتند. جذابیت بی‌نظیری در آن درختان تناور دیده می‌شد که من نمی‌توانستم به خوبی آن را درک کنم.

پس از پیمودن حدود یکی دو کیلومتر جاده به طرف شرق پیچید و اندکی شیب سربالا یافت. اقامتگاه بر فراز آن تپه‌ی کوچک قرار داشت؛ بنای بزرگی به سبک اسپانیولی که از الوارهای بریده شده و سنگ ساخته شده بود. به نظر می‌رسید حداقل پنجاه اتاق داشته باشد، یک ایوان سروشیده‌ی عظیم، سراسر دیواره‌ی جنوبی را می‌پوشاند و حیاط پیرامون آن، با درختان تنومند بلوط مشخص می‌شد. در باغچه‌ها گیاهان عجیب و غریبی دیده می‌شدند و گل‌ها و سبزه‌های کنار پیاده‌روها آرایش منظمی داشتند. عده‌ای در ایوان و در لابه‌لای درختان مشغول گفت‌وگو بودند.

پس از پیاده‌شدن از ماشین، ویل کمی در اطراف پرسه زد و به مناظر خیره شد. در سمت شرقی اقامتگاه، زمین اندکی به سوی پایین شیب برمی‌داشت و سپس هموار می‌شد و به مراتع و جنگل‌های فرادست می‌پیوست. رشته تپه‌های آبی بنفشی در فاصله‌ای دورتر دیده می‌شد.

ویل گفت: «فکر می‌کنم به داخل اقامتگاه بروم تا مطمئن شوم که برای ما اتاق دارند. چرا نگاهی به اطراف نمی‌اندازی؟ از این جا خورشید خواهد آمد.»

گفتم: «شوخی می‌کنی!»

پس از جدا شدن از من، لحظه‌ای به عقب بازگشت و نگاهی به من انداخت: «حتماً به دیدن باغ‌های پژوهشی برو. وقت شام تو را می‌بینم.»
بی‌تردید ویل به دلایلی می‌خواست مرا تنها بگذارد. علتش برایم مهم نبود. احساس بسیار خوبی داشتم و هیچ تشویشی در خود حس نمی‌کردم. ویل قبلاً گفته بود که به خاطر دل‌آوری که توریست‌های وسیتی با خود می‌آورند، حکومت برخورد محتاطانه‌ای با محل دارد، هر چند که اغلب در آن جا در باره‌ی دست‌نوشته صحبت می‌شد.

چندین درخت تناور و مسیری پرپیچ‌وخم به سوی جنوب توجه مرا به خود جلب کرد، به همان سو به راه افتادم. با رسیدن به درخت‌ها، متوجه شدم که آن مسیر پس از عبور از یک دروازه‌ی کوچک آهنی و چندین پله‌ی سنگی، وارد مرتعی پوشیده از گل می‌شود. دورتر یک گلستان، رودخانه‌ای کوچک و بیشه‌زارهای بیش‌تری دیده می‌شد. به دروازه که رسیدم ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم و به ستایش زیبایی فرودست نشستم.

از پشت سرم صدایی شنیدم: «به راستی زیباست، نه؟»

به سرعت چرخیدم. زنی سی و چند ساله با یک کوله‌پشتی پشت سر من ایستاده بود.

گفتم: «چقدر هم زیبا. تاکنون منظره‌ای به این زیبایی ندیده بودم.»
مدتی به تماشای مزارع باز و گیاهان حاره‌ای آویخته در باغچه‌های برآمدگی‌داری که در دو سوی ما قرار داشتند پرداختیم، سپس پرسیدم:

«آیا شما بر حسب اتفاق می‌دانید باغ‌های پژوهشی کجا هستند؟»
 پاسخ داد: «بله، می‌خواهم به آن جا بروم. راه را به شما نشان خواهم داد.»

پس از معرفی خود به یکدیگر، از پله‌ها پایین رفتیم و وارد مسیری به سوی جنوب شدیم. نامش سارا لورتر بود، با موهای قهوه‌ای خاکستری، چشمانی آبی که به جز منش موقرانه‌اش، دخترانه می‌نمود. چند دقیقه‌ای در سکوت راه رفتیم.

او پرسید: «این اولین دیدار شما از این جاست؟»
 پاسخ دادم: «بله، چیز زیادی در باره‌ی آن نمی‌دانم.»
 - خوب من تقریباً یک سال است که به این جا رفت و آمد می‌کنم و بنابراین می‌توانم اطلاعاتی در اختیارت بگذارم. این املاک حدود بیست سال پیش به عنوان یک محل علمی بین‌المللی مورد توجه قرار گرفت. سازمان‌های علمی مختلف به ویژه زیست‌شناسان و فیزیکدانان گردهم‌آیی‌های خود را در این جا برگزار می‌کردند، تا چند سال پیش که ... لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی به من افکند: «آیا اطلاعاتی از دست‌نوشته‌ای که در پروکشف شده داری؟»

گفتم: «بله. در باره‌ی دو بینش اول اطلاعاتی دارم.» می‌خواستم در خصوص فریفتگی خود نسبت به آن سند توضیح دهم، اما منصرف شدم. نمی‌دانستم آیا می‌توانم کاملاً به او اطمینان کنم.

زن گفت: «فکر می‌کردم که چنین باشد. به نظر می‌رسید که دارید انرژی می‌گیرید؟»

در حال گذشتن از پلی چوبی بودیم که از روی رودخانه می‌گذشت پرسیدم: «چه انرژی‌یی؟»

ایستاد و به نرده‌ی پل تکیه داد: «آیا چیزی در باره‌ی بینش سوم

می‌دانی؟»

— نه اصلاً.

— درک جدیدی از جهان فیزیکی ارائه می‌دهد. می‌گوید که ما انسان‌ها دیدن آنچه را که در گذشته نوع غیرقابل رؤیت انرژی بود، فرا می‌گیریم: اقامتگاه، محل اجتماع آن دسته از دانشمندانی شده است که به مطالعه و بحث در باره‌ی این پدیده علاقمندند.

پرسیدم: «پس دانشمندان عقیده دارند که این انرژی واقعی است؟»

چرخ‌ی زد تا از پل بگذرد: «تنها تعدادی انگشت‌شمار. و ما از آن استقبال می‌کنیم.»

— پس، شما دانشمند هستید؟

— در دانشکده کوچکی در مین، فیزیک تدریس می‌کنم.

— پس چرا برخی از دانشمندان با شما هم رأی نیستند؟

لحظه‌ای خاموش ماند، گویی به فکر فرو رفته بود: «ابتدا باید درک خوبی از تاریخچه‌ی علوم داشته باشی.» این جمله را در حالی که به من نگاه می‌کرد تا بداند آیا مایل هستم که عمیق‌تر وارد موضوع شوم یا خیر بازگو کرد. با اشاره‌ی سر از او خواستم ادامه دهد.

— کمی به بینش دوم بیندیش. پس از اضمحلال جهان‌بینی قرون وسطایی، ناگهان در غرب به این آگاهی رسیدیم که در عالمی کاملاً ناشناخته زیست می‌کنیم. در تلاش برای درک سرشت این عالم فهمیدیم که باید به نحوی واقعیت را از خرافات جدا کنیم. به این لحاظ ما دانشمندان نگرش خاصی را اتخاذ کردیم که شک‌گرایی علمی نامیده شده است. این نگرش برای هر اظهار نظر جدیدی در باره‌ی چگونگی طرز کار عالم، شواهد عملی طلب می‌کند. پیش از باور کردن هر چیز، خواستار شواهدی قابل رؤیت و قابل لمس با دست هستیم. هر انگاره‌ای

که به شیوه‌ای فیزیکی قابل اثبات نباشد، به شکلی سیستماتیک طرح می‌شود.

و ادامه داد: «خدا می‌داند که این نگرش در مورد پدیده‌های آشکارتر طبیعت، عینیت‌هایی نظیر تخت سنگ، کالبدها و درختان، عینیت‌هایی که هر کس صرف‌نظر از میزان شکاکیتش قادر به ادراک آن‌هاست، خدمات شایان به ما کرد. به سرعت پا به جهان بیرون گذاشتیم و بر هر جزء از جهان فیزیکی نامی نهادیم؛ و سعی کردیم تا کشف کنیم چرا عالم به صورتی عمل می‌کند که می‌کند. و سرانجام نتیجه گرفتیم که هر رویدادی در طبیعت بنا به قانونی طبیعی صورت می‌گیرد، و هر پیش‌آمدی معلول یک علت مستقیم فیزیکی و قابل درک است.»

لبخندی تعمدی بر لبانش نقش بست: «می‌بینی که در دوران ما دانشمندان از بسیاری جهات تفاوت چندانی با سایرین ندارند. ما همراه با سایرین تصمیم گرفتیم بر این جایی که خود را در آن یافته‌ایم، استیلا یابیم. عقیده بر این بود که درکی از عالم بیافرینیم که جهان را ظاهراً امن و قابل کنترل کند، و نگرش شکاکانه توجه ما را روی مسایل واقعی متمرکز نگاه دارد، روی مسایل که امنیت بیش‌تری به هستی‌مان بخشد.»

مسیر پیچ و خم بعد از پل را دنبال کرده، از مرتعی گذشته و وارد ناحیه‌ای شدیم که درختان بیش‌تری داشت.

سارا ادامه داد: «با چنین نگرشی، علم به شکلی سیستماتیک هر آنچه را که خالی از قطعیت و پیراز و رمز بود از جهان بیرون گذاشت. با پیروی از تفکر اسحاق نیوتون، نتیجه گرفتیم که عالم همواره به شیوه‌ای قابل پیش‌بینی، و مانند ماشینی عظیم، عمل می‌کند، زیرا برای مدتی مدید این تنها تفکر قابل اثبات بود. در باره‌ی پیش‌آمدهایی که همزمان برای رویدادهای دیگر به وقوع می‌پیوست و رابطه‌ی علی با هم نداشتند،

می‌گفتند که صرفاً بر اثر تصادف اتفاق افتاده‌اند.

«سپس دو پژوهش صورت گرفت که چشمان ما را بار دیگر به روی راز عالم گشود. در چند دهه‌ی گذشته، مطالب زیادی در باره‌ی انقلاب در فیزیک نوشته شده است، اما تغییرات در حقیقت از دو یافته‌ی اصلی سرچشمه می‌گیرد: مکانیک کوانتومی و کشفیات آلبرت انیشتین.

حاصل کار کل زندگی انیشتین این بود که نشان دهد آنچه ما به عنوان ماده‌ی سخت ادراک می‌کنیم، بیش‌تر فضای خالی با الگوهای انرژی است که از میان آن می‌گذرند، و این شامل همه‌ی انسان‌ها نیز می‌شود. و فیزیک کوانتوم نشان داده است که هرگاه به این الگوهای انرژی در سطوح کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌نگریم، نتایج حیرت‌آوری به دست می‌آید. آزمایش‌ها روشن کرده است هرگاه جنبه‌های کوچک این انرژی را متلاشی می‌کنیم، یعنی آنچه را که ذرات بنیادی نام داده‌ایم، و سعی می‌کنیم تا چگونگی طرزکار آن‌ها را مطالعه کنیم، عمل مشاهده خود، نتایج را تغییر می‌دهد، گویی این ذرات بنیادی تحت تأثیر انتظارات آزمایشگر قرار می‌گیرند. این مسئله حتی اگر ذرات در جاهایی یافت شوند که امکان آن با در نظر گرفتن قوانین عالم به صورتی که ما آن‌ها را می‌شناسیم وجود ندارد، باز هم به قوت خود باقی است. بنابراین قوانین در آن واحد نمی‌توانند در دو محل، جلو یا عقب در زمان باشند، و این جور چیزها.»

سپس ایستاد تا رودرروی من قرار گیرد: «به عبارت دیگر، ماده‌ی اصلی عالم، در هسته، به نظر نوعی انرژی خالص می‌رسد که نسبت به قصد و نیت و انتظارات انسان به نحوی که الگوی مکانیکی ما از عالم را بی‌اعتبار می‌سازد، انعطاف‌پذیر است، گویی انتظارات ما خود باعث می‌شود که انرژی‌مان به درون جهان جاری شود و در سایر نظام‌های انرژی

تأثیر گذارد، که، بی تردید، دقیقاً همان چیزی است که یش سوم ما را به باورش راهنمایی می کند.»

سرش را تکان داد: «متأسفانه، یش تر دانشمندان این نظر را جدی نمی گیرند. آن ها ترجیح می دهند شکاک باقی بمانند، و منتظر بمانند تا ببینند آیا ما می توانیم چنین چیزی را اثبات کنیم.»

از دور صدایی به سختی شنیده شد: «هی سارا ما این جا هستیم.» چند متری دورتر در میان درختان فردی دست تکان می داد.

سارا به من نگاه کرد: «باید چند دقیقه ای نزد آن ها بروم. ترجمه ای از یش سوم را همراه خود دارم، اگر می خواهی در این مدت جایی بنشین و بخشی از آن را بخوان.»

گفتم: «حتماً این کار را می کنم.»

پوشه ای را از کوله پشتی اش بیرون آورد، و آن را به من داد و رفت. پوشه را گرفتم، به دنبال محلی برای نشستن، نگاهی به اطراف انداختم. زمین جنگل در آن جا پوشیده از تپه های کوچکی بود که به نظر خیس می آمدند، اما در سمت شرقی زمین مرتفع می شد و به نظر می رسید به تپه های دیگری می رسد. تصمیم گرفتم برای یافتن تکه زمین خشکی به آن سو بروم.

بر فراز سراسیمه بار دیگر مدهوش شدم. زیبایی اطراف باور کردنی نبود. بلوط های گره دار، با ده متری فاصله از یکدیگر، از بالا، شاخه های گسترده شان را در هم فرو برده، سایبانی بر فراز سر می آفریدند. هر زمین جنگل با گیاهان برگ پهن حاره ای به ارتفاع یکی دو متر و با برگ هایی به پهنای سی سانتی متر، فرش شده بود. فضای بین آن ها از سرخس و تپه هایی با گل های سفید شاداب پوشیده بود. مکان خشکی را یافتم و بر زمین نشستم. بوی نا و رایحه ی شکوفه ها به مشام رسید.

پوشه را باز کردم و صفحه‌ی اول ترجمه را درآوردم. در مقدمه‌ای کوتاه آمده بود که بینش سوم باعث تحول درک ما از عالم فیزیکی می‌شود. واژه‌هایش پژواک روشنی از توضیح فشرده‌ی سارا بود. پیش‌بینی می‌کرد که نزدیک به پایان هزاره‌ی دوم، انسان‌ها انرژی جدیدی را کشف می‌کنند که اساس همه چیز، از جمله انسان را می‌سازد و از آن‌ها پرتو می‌افکند.

لحظه‌ای در باره‌ی آن به فکر فرو رفتم، سپس چیزی خواندم که فریفته‌ام کرد: در دست‌نوشته آمده بود که درک و دریافت انسان از این انرژی نخست با حساسیت افزایش یافته نسبت به زیبایی، آغاز می‌شود. در حالی که به این گفته می‌اندیشیدم، صدای پایی که از گذرگاه پایین به گوش می‌رسید، توجه مرا به خود جلب کرد. سارا را درست در لحظه‌ای که به بالای تپه نگریست و مرا یافت، دیدم.

با رسیدن به من گفت: «محل باشکوهی است. آیا هنوز به بخش مربوط به ادراک زیبایی نرسیده‌ای؟»

گفتم: «چرا. اما مطمئن نیستم که منظورش را درست فهمیده باشم.» او گفت: «جزئیات بیش‌تری در دست‌نوشته داده می‌شود، اما به طور خلاصه برایت توضیح می‌دهم. ادراک زیبایی نوعی فشارسنج است که نشان می‌دهد تا چه اندازه هر یک از ما به راستی به ادراک انرژی نزدیک شده‌ایم. روشن است که هرگاه بتوانی این انرژی را مشاهده کنی، درمی‌یابی که بر روی پیوستاری زیبایی شناسانه قرار دارد.»

گفتم: «به نظر می‌رسد که تو می‌توانی آن را ببینی؟» بدون کم‌ترین خود-آگاهی به من نگریست: «بله می‌توانم، اما اولین چیزی را که در خود رشد دادم، توان ستایش ژرف‌تر زیبایی بود.»
- اما چگونه، مگر زیبایی نسبی نیست؟

سرش را تکان داد: «چیزهایی که به نظر ما زیبا می‌رسند، می‌توانند متفاوت باشند، اما خواصی که ما برای چیزهای زیبا قایل هستیم، همانندند. در باره‌اش بیندیش. هرگاه چیزی به نظرمان زیبا می‌آید، حضور و وضوح بیش‌تری از خود نشان می‌دهد و رنگ‌هایش زنده‌تر به چشم می‌آید، این طور نیست؟ برجسته می‌شود. می‌درخشد. در مقایسه با ملال‌آوری چیزهایی که از جذابیت کم‌تری برخوردارند، به نظر رنگین‌کمانی می‌آید.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

سارا ادامه داد: «به این محل نگاه کن. من می‌دانم که تو را از خود بی‌خود کرده است، چرا که با همه‌ی ما همین طور عمل می‌کند. این محل خود را بر روی آدم پرتاب می‌کند. رنگ‌ها و اشکال به نظر باشکوه می‌آیند. خوب، درست سطح بعدی ادراک، دیدن میدانِ انرژی است که در پیرامون همه چیز شناور است.»

باید گیج به نظر می‌رسیدم، زیرا خندید و سپس با لحنی بسیار جدی گفت: «شاید بهتر است به باغ برویم. در یک کیلوستری جنوب این جا قرار دارد. فکر می‌کنم آن جا را جالب خواهی یافت.»

از او بخاطر وقتی که برای توضیح دست‌نوشته و نشان‌دادن جاهای مختلف ویسیتی به من، یک بیگانه‌ی به تمام معنا، صرف کرده بود، سپاسگزاری کردم. شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «تو نسبت به کاری که ما سعی داریم در این جا انجام دهیم، دوستانه به نظر می‌رسی. و ما همه مس‌دانسم که در این جا درگیر تأثیرات روابط عمومی هستیم. برای آن که این پژوهش ادامه یابند، باید صدای خود را به امریکا و جاهای دیگر برسانیم. به نظر نمی‌رسد مقامات محلی دل خوشی از ما داشته باشند.»

ناگهان صدایی از پشت سرمان شنیده شد: «لطفاً مرا ببخش!» به عقب برگشتیم و متوجه شدیم که سه مرد به سرعت به سوی ما می آیند. همه به نظر چهل و چند ساله می رسیدند و لباس های نسبتاً شیک به تن داشتند. آن که بلند قامت تر از همه بود گفت: «ممکن است یکی از شما به ما بگوید که باغ های پژوهشی در کجا قرار دارند؟»

سارا در پاسخ پرسید: «ممکن است به من بگویید شما این جا چه کار دارید؟»

— من و همکارانم از صاحب این املاک اجازه گرفته ایم که باغ ها را بررسی کنیم و با کسی در باره ی به اصطلاح پژوهشی که این جا در جریان است، صحبت کنیم. ما از دانشگاه پرو می آییم.

سارا که به روشنی سعی داشت اوضاع را بهبود بخشد، لبخندی زد و گفت: «به نظر می رسد یافته های ما را تأیید نمی کنید.»

یکی دیگر از آنان گفت: «به هیچ وجه. به نظر ما این ادعا که اکنون می توان نوعی انرژی رازآمیزی را دید، که پیش از آن هرگز مشاهده نشده است، نامعقول می نماید.»

سارا پرسید: «آیا برای دیدن آن کوششی کرده اید؟»

مرد سؤال را ناشنیده گرفت و دوباره پرسید: «آیا می توانید ما را به آن باغ ها راهنمایی کنید؟»

سارا گفت: «البته، حدود صد متر جلوتر، گذرگاهی به سوی خاور است. از آن را که بروید حدود ۳۰۰ متری جلوتر به آن ها می رسید.»

مرد بلند قامت در حالی که با شتاب به راه افتاد گفت: «مپاسگزاریم.» گفتیم: «آن ها را گمراه کردی.»

پاسخ داد: «نه به طور کامل، چرا که باغ های دیگری هم در آن ناحیه وجود دارد. و افرادی که در آن جا هستند، آمادگی بیشتری برای گفت و

گو با این نوع شکاکان را دارند. گاهی چنین افرادی به این جا می آیند، و نه تنها دانشمندان بلکه جست و جوگران کنجکاو هم به این جا رفت و آمد می کنند، افرادی که نمی توانند از کار ما سر در بیاورند... که خود اشاره ای است به مشکلی که در درک علمی وجود دارد.

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

— همان طور که قبلاً گفتم، نگرش شکاکنه ی قدیمی به هنگام کاوش پدیده های مشهود و آشکارتر در عالم، نظیر درختان یا نور خورشید یا تندر و آذرخش، عالی بود. اما گروه دیگری از پدیده های قابل مشاهده وجود دارد، که ظریف تر از آنند که قابل مطالعه باشند — در واقع، حتی نمی توانیم وجودشان را تشخیص دهیم — مگر آن که شک گرایی خود را پراتز بگیریم یا معلق بگذاریم و برای ادراک آنها هر شیوه ای ممکن را بیازماییم. پس از آن، آنگاه به مطالعه ی بعدی خود باز خواهیم گشت. گفتم: «جالب است.»

دورتر، جنگل ها پایان می گرفتند و من می توانستم ده — دوازده کرب کشت شده را ببینم، که در هر یک گیاه متفاوتی کاشته شده بود. بیش تر آنها ظاهراً مواد خوراکی بودند، هر چیزی از موز گرفته تا اسفناج. در مرز شرقی هر یک از کرت ها، یک گذرگاه وسیع خاکی دیده می شد که به طرف شمال، به سوی یک جاده ی ظاهراً همگانی کشیده می شد. سه بنای فلزی با مقداری فاصله در مسیر گذرگاه وجود داشت. چهار یا پنج نفر نزدیک هر یک کار می کردند.

سارا با اشاره به نزدیک ترین بنا گفت: «بعضی از دوستان خود را در آن جا می بینم. بیا به نزدشان برویم. مایلیم با آنها ملاقات کنی.»

و آنگاه مرا به سه مرد و یک زن، که همگی در کارهای پژوهشی شرکت داشتند، معرفی کرد. مردها صحبت کوتاهی با من کردند و سپس

معذرت خواستند تا به کار خود ادامه دهند، اما زن، زیست‌شناسی به نام مارجوری، به نظر می‌رسید که کار زیادی ندارد.

نگاه مارجوری را به سوی خود جلب کردم و پرسیدم: «در این جا دقیقاً درباره‌ی چه چیزی پژوهش می‌کنید؟»

به ظاهر حالت تدافعی به خود گرفت، اما لبخندی زد و سرانجام پاسخ داد: «این که از کجا می‌توان آغاز کرد، دشوار است. آیا با دست‌نوشته آشنا هستی؟»

اشاره کردم که «با بخش‌های اول آن، به تازگی بینش سوم را آغاز کرده‌ام.»

— خوب، همه‌ی ما به همین علت این جا هستیم. بیا تا به تو نشان دهم. با اشاره از من خواست تا او را دنبال کنم و از کنار بنای فلزی به سوی کرت لویاها رفتیم. متوجه شدم که به شکلی استثنایی سالم هستند، و هیچ نشانه‌ی قابل مشاهده‌ای از آفت یا برگ‌های سرده در آن‌ها دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید گیاهان روی خاک برگ، خاکی بیش‌تر پُر مانند، کشت شده بودند، و فاصله‌ی دقیقی بین آن‌ها دیده می‌شد. ساقه‌ها و برگ‌های یکی تا نزدیکی دیگری رشد کرده بود، اما به هیچ وجه گیاه مجاور را لمس نمی‌کرد.

او به نزدیک‌ترین گیاه اشاره کرد: «ما سعی کرده‌ایم به این گیاهان به عنوان دستگاه‌های انرژی نگاه کنیم، و در باره‌ی هر چیزی که برای شکوفایی به آن نیاز دارند — خاک، مواد غذایی، رطوبت و نور — بیندیشیم. ما دریافتیم که کل اکوسیستم پیرامون هر گیاه، در واقع یک سیستم زنده، یک موجود زنده است. و سلامت هر یک از بخش‌ها در سلامتی کل گیاه تأثیر دارد.

درنگی کرد و سپس گفت: «نکته‌ی اصلی این است که بلافاصله پس از

آن که شروع به اندیشیدن در باره‌ی روابط انرژی موجود در پیرامون گیاه کردیم، نتایج حیرت‌آوری به دست آمد. گیاهان مورد مطالعه‌ی ما بزرگ‌تر از معمول نشدند، اما بنا به معیارهای غذایی، پُر توان‌تر بودند.»

— چگونه آن را اندازه گرفتید؟

— آن‌ها پروتئین، کربوهیدرات‌ها، ویتامین‌ها، و کانی‌های بیش‌تری داشتند.

نگاهی به من افکند، گویی انتظار داشت چیزی بگویم: «اما این حیرت‌آورترین کشف ما نبود! ما دریافتیم گیاهانی که از بیش‌ترین توجه مستقیم انسانی برخوردار بودند، مواد غذایی بیش‌تری داشتند.»

پرسیدم: «چه نوع توجه؟»

او گفت: «مثل دستکاری کردن زمین اطرافشان، و بازیابی روزانه‌شان. این نوع توجه. ما آزمایشی یا یک گروه کنترل انجام دادیم: به برخی از گیاهان توجه خاص نشان داده شد، و به برخی نه، و یافته‌ی فوق‌تأیید شد. از این گذشته، مفهوم مذکور را گسترش دادیم و یکی از پژوهشگران نه تنها به آن‌ها توجه می‌کرد، بلکه از آن‌ها می‌خواست که قوی‌تر رشد کنند. او در واقع کنار آن‌ها می‌نشست و تمام توجه خود را روی رشد آن‌ها متمرکز می‌کرد.»

— آیا قوی‌تر شدند؟

— به میزانی قابل ملاحظه، به علاوه سریع‌تر هم رشد کردند.

— باورکردنی نیست.

«بله،...» با دیدن مرد مسن‌تری که به ما نزدیک می‌شد، سکوت کرد. مردی شصت ساله به نظر می‌رسید.

و با حالت احترام گفت: «آقای که نزدیک می‌شود، متخصص مواد غذایی است. نخستین بار حدود یک سال پیش به این جا آمد و بی‌درنگ

از دانشگاه ملی واشنگتن مرخصی گرفت. نامش پروفیسور هاینز است و مطالعات فوق‌العاده‌ای در این زمینه انجام داده است.»

به ما که رسید، مرا به او معرفی کرد. مرد قوی‌بنیه‌ای بود، با موهایی سیاه که رگه‌های سفیدی شقیقه‌هایش را زینت داده بود. پروفیسور پس از تعدادی سؤال و جواب با مارجوری، شروع به خلاصه کردن پژوهش‌هایش کرد. به من گفت که بیش از هر چیزی به عملکرد اندام‌های بدن که با آزمایش‌های بسیار حساس خون اندازه‌گیری می‌شود علاقه دارد، به ویژه تا آن جا که این عملکردها به کیفیت غذای مصرف شده مربوط می‌شود.

پروفیسور به من گفت که نکته‌ی جالب برای او نتایج یک مطالعه‌ی خاص است که نشان داد در حالی که گیاهان خوراکی غنی نظیر انواعی که در ویسیتی کاشت می‌شوند کارایی بدن را به شکل قابل ملاحظه‌ای بالا می‌برند، براساس اطلاعات ما در باره‌ی چگونگی عمل آنها در فیزیولوژی انسانی، این افزایش، از آنچه که منطقاً می‌توان از این گیاهان انتظار داشت، فراتر می‌رود. چیزی نامشخص و در عین حال مؤثر در ساختار این گیاهان دخالت دارد که هنوز قابل توضیح نیست.

نگاهی به مارجوری افکندم، سپس پرسیدم: «پس تمرکز توجه روی این گیاهان چیزی به آنها بخشیده که به نوبه خود نیروی انسان را پس از خوردن آنها، تقویت می‌کند؟ آیا در دست‌نوشته به این انرژی اشاره‌ای رفته است؟»

مارجوری به پروفیسور نگرست. پروفیسور نیم لبخندی به من زد و گفت: «هنوز نمی‌دانم.»

بعد در باره‌ی پژوهش‌های آتی او سؤالاتی کردم، و او توضیح داد که می‌خواهد نظیر این باغ‌ها را در ایالت واشنگتن احداث کند و در آنجا

دست به یک سلسه پژوهش‌های درازمدت بزند تا ببیند آیا افرادی که این گیاهان را می‌خورند برای مدت طولانی‌تری از انرژی یا تندرستی بیش‌تری برخوردار خواهند شد.

مادامی که او صحبت می‌کرد، نمی‌توانستم نگاهی گاه و بیگاه به مارجوری نیاندازم. ناگهان به شکل غیر قابل‌تصورى زیبا به نظرم رسید. چشم‌ها و موهایش قهوه‌ای بودند، و حلقه‌های مو برگرد صورتش فرو ریخته بود.

احساس کشش شدیدی به او کردم. درست در لحظه‌ای که به وجود این کشش پی‌بردم، سرش را برگرداند، مستقیماً به چشمان من خیره شد و یک گام به عقب برداشت. مارجوری گفت: «باید شخصی را ملاقات کنم. شاید دوباره شما را ببینم.» با هاینز خداحافظی کرد، شرمزده لبخندی به من زد، و از کنار بنای فلزی گذشت و قدم به گذرگاه گذاشت.

پس از چند دقیقه گفت و گو با پروفیسور، برای او آرزوی موفقیت کردم و سالانه سالانه به طرف محلی که سارا ایستاده بود، به راه افتادم. هنوز غرق گفت و گو با یکی از پژوهشگران بود، اما مرا در حالی که به سوی آنها می‌رفتم با چشم دنبال کرد.

با نزدیک شدن به آنها، مردی که کنار سارا بود لبخندی زد، کاغذهای روی تخته رسمش را منظم کرد و به داخل ساختمان رفت.

سارا پرسید: «چیز جالبی پیدا کردی؟»

با حواس‌پرتی گفتم: «بله، ظاهراً این افراد دارند کارهای جالبی می‌کنند.»

داشتم به زمین نگاه می‌کردم که پرسید: «مارجوری کجا رفت؟»
صورت‌م را که بالا بردم متوجه شدم که حالت شیطن‌آمیزی دارد: «او گفت که باید به دیدن شخصی بروم.»

پرسید: «مأیوسش کردی؟» در این حال آشکارا لبخند می زد.

خنده ای کردم و گفتم: «احتمالاً. اما چیزی به او نگفتم.»

سارا گفت: «احتیاجی نبود. مارجوری توانسته تغییری را در میدان تو

تشخیص دهد. بسیار آشکار بود. من از این جا می توانستم ببینم.»

— تغییر در چه چیز من؟

— در میدان انرژی پیرامون بدنت. بیش تر ما یاد گرفته ایم که آن را

ببینیم، حداقل در نورهای معین. هرگاه اندیشه های شهوانی از ذهن

بگذرد، میدان انرژی چرخش پیدا می کند و در واقع به سوی فردی که

موضع کشش است، پرتاب می شود.

به نظرم بسیار خیال انگیز رسید، اما پیش از آن که بتوانم حرفی بزنم،

خروج عده ای از ساختمان حواسمان را پرت کرد.

سارا گفت: «وقت فراقنی انرژی است. تو باید این را ببینی.»

به دنبال چهار مرد، احتمالاً دانشجو، به یک کرت ذرت رفتیم. با

نزدیک شدن به آن جا، متوجه شدم که کرت از دو بخش، هر یک حدود ۵

متر، تشکیل شده است. در یکی از آن ها ارتفاع ذرت ها به پنجاه سانتی متر

می رسید. در دیگری گیاهان کم تر از ۳۰ سانتی متر بودند. مردها به طرف

کرتی که گیاهان بلندتر داشت رفتند و سپس روی زمین نشستند، هر یک

در یک گوشه ی آن، روبه روی گیاهان به نظر می رسید که چشمانشان را

روی یک ردیف از گیاهان متمرکز کرده اند. خورشید غروب در پشت من

می درخشید، و کرت را در نوری ملایم و کهربایی فرو می برد، اما

جنگل های دوردست تاریک بودند. کرت ذرت و دانشجویان در مقابل

پیش زمینه ای سیاه، کبود می نمود.

سارا که کنار من ایستاده بود، گفت: «عالی ست. نگاه کن! می توانی

ببینی؟»

— چه چیز را؟

— آن‌ها انرژی خود را روی گیاهان فرا می‌فکنند.

— با دقت به صحنه خیره شدم، اما نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم.

سارا گفت: «پس کمی بیش‌تر خم شو و روی فضای بین افراد و گیاهان تمرکز کن.»

برای لحظه‌ای گمان کردم که جرقه‌ای از نور را دیدم، اما به این نتیجه رسیدم که صرفاً یک پس‌تصویر afterimage است، یا چشمانم، با من بازی می‌کند. چند بار دیگر سعی کردم چیزی ببینم و سپس منصرف شدم.

روی پا ایستادم و گفتم: «نمی‌توانم چیزی ببینم.»
سارا روی شانه‌ام زد و گفت: «نگران نباش. اولین بار سخت‌ترین است. معمولاً شیوه‌ی تمرکز چشم‌ها احتیاج به مقداری تجربه دارد.»
یکی از مراجعه‌کنندگان به ما نگرست و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت، در نتیجه ما به سوی ساختمان بازگشتیم.

سارا پرسید: «آیا برای مدتی طولانی در وسیته می‌مانی؟»
گفتم: «نه احتمالاً. شخصی که با او هستم به دنبال بخش گمشده‌ی دست‌نوشته می‌گردد.»

شگفت‌زده شد: «فکر می‌کردم همه‌ی آن را پیدا کرده‌اند. هر چند باید هم بدانم زیرا چنان غرق بخش مربوط به‌کارم شده‌ام که بقیه‌ی آن را چندان مطالعه نکرده‌ام.»

به شکلی غریزی دست به سوی جیب شلوارم بردم، مطمئن نبودم که ترجمه‌ی سارا را کجا گذاشته‌ام. به صورت لوله‌شده در جیب پشت شلوارم بود.

سارا گفت: «می دانی، دو زمان در روز را برای دیدن میدان انرژی مفید یافتیم. یکی غروب است، دیگری پگاه. اگر بخواهی، فردا صبح به هنگام طلوع یکدیگر را خواهیم دید و دوباره امتحان خواهیم کرد.»

دستش را برای گرفتن پوشه دراز کرد و ادامه داد: «به این ترتیب، می توانم یک نسخه از ترجمه برای تو تهیه کنم تا با خود ببری.»

چند لحظه ای به این پیشنهاد فکر کردم و سپس به این نتیجه رسیدم که اشکالی نخواهد داشت.

گفتم: «چرا که نه، هر چند، باید با دوستم هماهنگ کنم که وقت کافی داشته باشم.» لبخندی به او زدم و پرسیدم: «چرا فکر می کنی که من می توانم آن را ببینم؟»

— فکر کن به دلم برات شده.

قرار گذاشتیم ساعت ۶ صبح یکدیگر را ببینیم. به طرف اقامتگاه به راه افتادم و نیم کیلومتر راه را به تنهایی پیمودم. خورشید کاملاً ناپدید شده بود، اما نورش هنوز ابرهای خاکستری افق را نارنجی می کرد. هوا خنک بود، بی آن که بادی بوزد.

در اقامتگاه در مقابل پیشخوان اتاق بزرگ غذاخوری، صفی شکل گرفته بود. احساس گرسنگی می کردم. به طرف ابتدای صف به راه افتادم تا ببینم چه غذاهایی می دهند. ویل و پروفیسور هاینز نزدیک سر صف ایستاده بودند و صحبت می کردند.

ویل پرسید: «خوب، بعد از ظهر چطور بود؟»

— عالی.

ویل افزود: «جناب ویلیام هاینز.»

گفتم: «بله، قبلاً آشنا شده ایم.»

پروفیسور به علامت تأیید مری تکان داد.

من به قرار ملاقاتم در پگاه فردا اشاره کردم. ویل اشکالی در آن ندید، زیرا می‌خواست با یکی دو نفر که هنوز آن‌ها را ندیده بود صحبت کند، و پیش‌بینی نمی‌کرد که بتوانیم زودتر از ساعت ۹ صبح رهپار شویم. صف به طرف جلو حرکت کرد و افرادی که پشت ما بودند، از من خواستند تا به دوستانم پیوندم. من نیز کنار پروفیسور ایستادم.

هایتز پرسید: «خوب نظرت در باره‌ی کار ما در این جا چیست؟»
گفتم: «نمی‌دانم. دارم سعی می‌کنم که اجازه دهم کمی در من نفوذ کند. پنداره‌ی میدان‌های انرژی در کل برای من پنداره‌ای تازه است.»
او گفت: «واقعیت آن برای همه تازگی دارد، اما نکته‌ی جالب این است که این انرژی همان چیزی است که علم همواره در جست و جویش بوده است: چیزی مشترک در زمینه‌ی هر شکلی از ماده. فیزیک، به ویژه از زمان انیشتین، در جست و جوی نظریه‌ی میدان واحد بوده است. من نمی‌دانم که این همان است یا نه، اما دست‌نوشته حداقل انگیزه‌ای برای شروع پژوهش‌هایی جالب در این زمینه شده است.»

پرسیدم: «علم برای پذیرش این پنداره چه عملی باید انجام دهد؟»
پاسخ داد: «یافتن راهی برای اندازه‌گیری آن. وجود این انرژی در واقع چندان هم بیگانه نیست. استادان کاراته از یک انرژی زمینه‌ای به نام چی سخن گفته‌اند که منبع نیروی اعمال نمایشی ظاهراً ناممکن نظیر شکستن آجر با دست و یا بی‌حرکت و ثابت ماندن در زمانی است که چهارمرد دیگر سعی می‌کنند آن‌ها را هل دهند. ما هم ورزشکارانی را دیده‌ایم که دست به حرکاتی خارق‌العاده، مانند پیچ و تاب خوردن، چرخ‌زدن، و آویزان ماندن در هوا می‌زنند، به نحوی که آشکارا قدرت جاذبه‌ی زمین را به مبارزه می‌طلبند. این‌ها همه نتیجه‌ی این انرژی نهفته است که به آن دسترسی داریم.»

— شکی نیست که این پنداره تا زمانی که افراد بیش‌تری بتوانند خود در واقع آن را تجربه کنند، پذیرفته نخواهد شد.

پرسیدم: «آیا شما هرگز آن را مشاهده کرده‌اید؟»

پاسخ داد: «من چیزی را ندیده‌ام. در واقع به چیزی که می‌خورم بستگی دارد.»

— چگونه؟

— خوب، افرادی که در این جا به آسانی این میدان‌های انرژی را می‌بینند، بیش‌تر گیاهخوارند. و معمولاً تنها گیاهان مقوی را که خود پرورش داده‌اند، می‌خورند.

به پیشخوان غذا که در مقابلمان قرار داشت اشاره کرد: «این بخشی از آن گیاهان است، اما خدا را شکر که به آدم‌هایی مثل من که به گوشت معتاد هستند، ماهی و مرغ هم می‌دهند. اما اگر من هم خود را مجبور کنم که نوع خوراکم را تغییر دهم، بله در آن صورت من هم چیزهایی می‌بینم.» پرسیدم که چرا برای مدت زمان طولانی‌تری نوع خوراکش را تغییر نمی‌دهد.

جواب داد: «نمی‌دانم. عادات کهنه به سختی فراموش می‌شوند.»

صف، جلورفت و من فقط دستور غذای گیاهی دادم. هر سه نفر ما دور میز بزرگ‌تر میهمانان نشستیم و یک ساعتی از هر دری سخن گفتیم. سپس من و ویل به سراغ جیب رفتیم تا لوازم‌مان را برداریم. از او پرسیدم: «تو این میدان‌های انرژی را دیده‌ای؟»

لبخندی زد و به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «اتاق من در طبقه‌ی اول است و مال تو در طبقه‌ی سوم. اتاق ۳۰۶. کلید را می‌توانی از مسئول پشت میز بگیری.»

اتاق تلقن نداشت، اما مسئول پشت میز به من اطمینان داد که سر ساعت ۵ صبح در اتاق من را خواهند زد. روی تخت دراز کشیدم و دقایقی به فکر فرو رفتم. بعد از ظهر طولانی و پُری را پشت سر گذاشته بودم، و به علامت سکوت ویل پی برده بودم. او می‌خواست من بینش سوم را به شیوه‌ی خود تجربه کنم.

تنها چیزی که پس از آن به یاد دارم این است که فردی بر در اتاقم می‌کوبید. به ساعت نگاه کردم: ۵ صبح بود. با شنیدن مجدد صدای در، با صدایی که به گوش او برسد گفتم: «سپاسگزارم»، سپس از جا برخاستم و از چارچوب کوچک پنجره به بیرون نگرستم. تنها نشانه‌ی صبح، درخشش کم‌رنگ نور در سمت خاور بود.

از سرِ مرا گذشتم و دوش گرفتم، سپس به سرعت لباس بر تن کردم و از پله‌ها پایین رفتم. اتاق غذاخوری باز بود و شمار تعجب‌آوری از افراد به این سو و آن سو در حرکت بودند. فقط مقداری میوه خوردم و با عجله بیرون رفتم.

رشته‌های مه غلیظ روی زمین غلت می‌زد و به مراتع دوردست می‌پیوست. پرندگان با آواز، یکدیگر را روی درختان صدا می‌کردند. با دور شدن از محل اقامت، سرِ خورشید، افق را از سوی خاور شکافت. رنگ‌ها فوق‌العاده بودند. آسمان بر فراز افقِ هُلویی رنگ، آبی تیره بود.

پانزده دقیقه زودتر به تپه‌ی محل قرارمان رسیدم. روی زمین نشستم و به تنه‌ی درختی بزرگ تکیه دادم و مفتونِ تورِ شاخه‌های درهم پیچیده‌ای شدم که بر فراز مرم گسترده بود. چند دقیقه بعد صدای پاییی شنیدم که از جاه به سوی من می‌آمد. به بالا نگاه کردم. انتظار دیدن سارا را داشتم، اما در عوض شخص ناشناسی را دیدم، مردی چهل و چند ساله. از جاده بیرون زد و بدون کم‌ترین توجهی به من از کنارم گذشت. پس از آن که

حدود دو سه متری از من دور شد، در حالی که گویی به شدت تعجب کرده است مرا دید، حرکت ناگهانی او، باعث شد که من نیز تکانی بخورم. با لهجه‌ی غلیظ بروکلین گفت: «سلام.» شلوار جین و پوتین کوهنوردی به پا داشت و به شکلی استثنایی ورزشکار و سر حال می‌آمد. موهایش مجعد و کم پشت بود.

سرم را تکان دادم.

گفت: «از این که چنین ناگهانی جلویت سبز شدم معذرت می‌خواهم.»
— مسئله‌ای نیست.

نامش را به من گفت، فیل استون و من هم به او گفتم کی هستم و منتظر آمدن دوستی هستم و افزودم: «حتماً در این جا مشغول تحقیق هستید.» پاسخ داد: «راستش را بخواهی نه، من برای دانشگاه کالیفرنای جنوبی کار می‌کنم. ما در ناحیه‌ی دیگری مشغول مطالعه روی از بین رفتن جنگل‌های باران‌خیز هستیم، اما هرگاه فرصتی پیدا کنم به این جا می‌آیم و استراحتی می‌کنم. پرتاب کردن در جاهایی را که جنگل‌های متفاوتی دارد، دوست دارم.»

نگاهی به اطراف انداخت: «آیا می‌دانی که برخی از درختان این محل نزدیک به پانصد سال عمر کرده‌اند؟ به راستی که جنگل بکری است، و در عین حال بسیار نادر. همه چیز در توازنی بی‌نقص است: درختان بزرگ‌تر، نور خورشید را صاف می‌کنند و اجازه می‌دهند انواع گوناگون زندگی گیاهی در زیر آن‌ها جان بگیرد. زندگی گیاهی در یک جنگل باران‌خیز هم کهن‌سال است، اما به شکل متفاوتی رشد می‌کند. بیشتر یک زندگی جنگلی است. اما این جا بیشتر شبیه به جنگل‌های کهنسال نواحی معتدل، مانند ایالات متحده است.»

گفتم: «من تاکنون چیزی شبیه به این در آن جا ندیده‌ام.»

گفت: «می دانم. تنها تعداد انگشت شماری از آن ها باقی مانده است. بیشتر تر آن هایی که من می شناختم از طرف دولت به شرکت های چوب بُری فروخته شده اند، گویی تنها چیزی که آن ها می توانستند در جنگلی شبیه به این ببینند، تخته های چوب بوده است. لعنت بر هر کسی که می تواند مکانی این چنین را نابود کند. انرژی آن را ببین.»

پرسیدم: «تو می توانی انرژی این جا را ببینی؟»

نگاه عمیقی به من انداخت، گویی می خواست بگوید که آیا می تواند توضیح بیش تری در این زمینه بدهد یا نه.

سرانجام گفت: «بله، می توانم.»

گفتم: «من هنوز موفق نشده ام. روز گذشته، آنگاه که آن ها با گیاهان باغ مراقبه می کردند، تلاش زیادی به کار بردم.»

گفت: «من هم در ابتدا نمی توانستم میدان های وسیعی را ببینم. مجبور شدم با نگاه کردن به انگشتانم آغاز کنم.»

— منظور ت چیست؟

در حالی که به ناحیه ای که در آن درختان، اندکی باهم فاصله داشتند و آسمان آبی بر فراز آن ها پیدا بود، اشاره می کرد، گفت: «بیا به آن جا برویم تا نشانت بدهم.»

وقتی به آن جا رسیدیم گفت: «خودت را عقب بکش و نوک انگشتان اشاره ات را به یکدیگر نزدیک کن. آسمان را در زمینه نگاه دار. حال نوک انگشتان را حدود سه سانت از هم دور کن و مستقیماً به فضای بین آن ها نگاه کن. چه می بینی؟»

— ذرات روی عدمی چشمانم را.

گفت: «آن ها را نادیده بگیر. اندکی چشمانت را چپ کن و نوک انگشتان را اندکی به هم نزدیک تر و سپس دور کن.»

در حالی که او حرف می‌زد انگشتانم را حرکت دادم و زیاد مطمئن نبودم که منظورش را از چپ کردن چشمانم به درستی درک کرده‌ام. سرانجام به شکل مبهمی روی فضای بین انگشتانم خیره شدم. برجستگی سر انگشتانم اندکی تار شد، و با این اتفاق متوجه چیزی شبیه به نوارهای دود بین آن‌ها شدم.

گفتم: «خدای من»، و آنچه را که می‌دیدم شرح دادم. او گفت: «همین است! همین است! حال کمی با آن بازی کن.» هر چهار سر انگشتان دو دست را به هم چسباندم، سپس کف دو دست، و سپس بازوانم را، و هر بار وجود نوارهای انرژی بین آن‌ها را می‌دیدم. دستانم را به پایین رها کردم و به فیل نگریستم. پرسید: «می‌خواهی مال مرا ببینی؟» ایستاد و یکی دو متری از من فاصله گرفت، سر و بالاتنه‌اش را در جایی قرار داد که آسمان مستقیماً در پشتش قرار گیرد. چند دقیقه‌ای سخت کوشش کردم اما صدایی در پشت سرمان تمرکز را بر هم زد. برگشتم و سارا را دیدم. فیل گامی به جلو برداشت و لبخند زد: «این همان کسی است که منتظرش بودی؟»

سارا هم لبخند زنان به ما نزدیک شد و با اشاره به فیل گفت: «هی، تو را می‌شناسم.»

سپس به من نگاه کرد و افزود: «متأسفم که دیر کردم. ساعت ذهنی‌ام به دلایلی زنگ نزد. اما حالا احتمالاً می‌دانم چرا. به شما دو نفر فرصت داد که با هم گپی بزنید. چه کار می‌کردید؟»

فیل گفت: «او یاد گرفت که میدان بین انگشتانش را ببیند.»

سارا به من نگریست: «پارسال درست در همین مکان من و فیل سعی می‌کردیم همین کار را بیاموزیم.» سپس نگاهی به فیل انداخت: «بیا پشت

خود را مجاور هم قرار دهیم. شاید بتواند انرژی بین ما را ببندد.»
 آن‌ها پشت به پشت هم در مقابل من ایستادند. از آنان خواستم اندکی به من نزدیک‌تر شوند تا فاصله‌مان به نیم متر برسد. آسمان که هنوز آبی تیره بود در پشت آنها قرار داشت. با حیرت تمام متوجه شدم که فضای بین آن‌ها روشن‌تر به نظر می‌رسد. زرد یا زرد و صورتی بود.

فیل از حالت من متوجه موضوع شد و گفت: «دارد می‌بیند.»
 سارا چرخید و بازوی فیل را گرفت و آهسته از من دور شد تا آن‌جا که فاصله‌مان به حدود ۵ متر رسید. در پیرامون بالاتنه‌شان یک میدان سفید – صورتی انرژی دیده می‌شد.

«بسیار خوب.» سارا خیلی جدی این را گفت و به سوی من آمد و کنار من زانو زد: «حالا به این منظره نگاه کن. زیبایی آن را ببین.»

بی‌درنگ از ابهت اشکال و طرح‌های پیرامونم به لرزه درآمدم. به نظر می‌رسید که می‌توانم روی هر یک از درختان عظیم بلوط به صورت کلیتی کامل تمرکز کنم، و نه فقط بر بخشی از آن، بلکه همزمان بر کل آن. بی‌درنگ از شکل و پیکربندی یگانه‌ی شاخه‌های هر یک تکان خوردم. نگاهم از یکی به دیگری می‌رفت و دور می‌زد. این عمل به نحوی احساس مرا نسبت به حضوری که از هر یک از درختان تراوش می‌شد افزایش می‌بخشید، گویی اولین باری بود که آن‌ها را می‌دیدم، یا حداقل اولین بار بود که به شکلی همه‌جانبه و کامل تحسینشان می‌کردم.

ناگهان گل و گیاه استوایی حاضر در زیر درختان عظیم، توجه مرا به خود جلب کرد. بار دیگر به شکل منحصر به فردی که هر یک از خود نشان می‌داد، نگرستم. همچنین متوجه شدم که گیاهان ممنوع به شیوه‌ای خاص کنار هم رویده‌اند، و به نظرم رسید که هر یک اجتماع کوچکی را تشکیل می‌دهند. برای مثال، دور تا دور گیاهانی بلند قامت شبیه به موز

اغلب با فیلودندروم ها که خود در میان گیاهان سرخس مانند کوچک تری قرار داشتند، پوشیده شده بود. زمانی که به این محیط زیست های کوچک می نگریستم، از یگانگی طرح و حضورشان شگفت زده شدم. چند متری دورتر، گل و گیاه خاصی نظرم را جلب کرد. در خانه اغلب از این نوع گیاه در گلدان داشتم، گونه ای رنگارنگ خاصی از فیلودندروم. قطر برگ های سبز تیره اش به یک متر می رسید. شکل این گیاه به نظر کاملاً سالم و پرتلوتلوت می آمد.

سارا گفت: «آره، روی آن تمرکز کن، اما به صورت شل و آرام.» شروع به بازی با کانون تمرکز چشم هایم کردم. در مرحله ای سعی کردم روی فضای پانزده متری دور هر بخش فیزیکی گیاه تمرکز کنم. کم کم شروع به دیدن درخششی از نور کردم، سپس با یک تطابق واحد عدسی، توانستم حباب نور سفیدی را پیرامون آن گیاه بینم.

گفتم: «دارم چیزهایی می بینم.»
سارا گفت: «حال به گیاهان دیگر بنگر.»

از تعجب خود را عقب کشیدم. در پیرامون هر گیاهی که در افق دیدم قرار می گرفت، یک میدان نور سفید، قابل رؤیت، و در عین حال کاملاً شفاف وجود داشت، و در نتیجه هیچ یک از اجزاء رنگ و شکل گیاه پوشیده نمی ماند. می دانستم آنچه را که می بینم گسترش زیبایی یگانه ای هر یک از گیاهان است. به نظرم رسید که ابتدا خود گیاه را دیده بودم، سپس یگانه بودن و حضورش را، و سپس چیزی در زیبایی تاب تجلی فیزیکی آن ها تقویت شده بود، و درست در این لحظه میدان های انرژی را دیده بودم.

سارا گفت: «بین، می توانی این را ببینی.» مقابل من نشست و به فیلودندروم نگریست. توده ای نور سفید رنگ که در پیرامون بدنش دیده

می شد، به بیرون فوران کرد و فیلودندروم را در بر گرفت. قطر میدان انرژی گیاه به نوبه خود چند پایی وسعت یافت.»

«لعت بر شیطان!» با جاری شدن این کلمات از زبانم، آن دوزیر خنده زدند. به زودی خودم نیز شروع به خندیدن کردم، در حالی که نسبت به ویژگی این رویداد آگاه بودم، اما مطلقاً از دیدن پدیده‌ای که چند دقیقه پیش به شدت به وجودش شک داشتم، احساس ناآرامی نمی کردم. متوجه شدم که دریافت میدان‌ها، بیش‌تر از آن که احساسی ورا واقعی ایجاد کند، در واقع چیزهای پیرامون مرا واقعی‌تر و جامدتر از پیش جلوه می دهد.

با وجود این و در عین حال، همه چیز پیرامونم متفاوت به نظر می رسید. تنها مرجعی که برای تجربه‌ی خود داشتم شاید فیلمی باشد که در آن رنگ جنگل را اغراق آمیز می کند تا به نظر رازآلود و افسون کننده آید. گیاهان، برگ‌ها، آسمان، همه اکنون با اندک تموّجی نورانی و حضوری به نظر می رسیدند که بیانگر وجود زندگی، و شاید آگاهی‌یی، فراوسوی پنداشت معمولی ما بود. پس از دیدن این منظره، دیگر به هیچ وجه نمی توانستم جنگل را پدیده‌ای بدیهی پندارم.

به سوی فیل برگشتم و گفتم: «بنشین و انرژی خود را به فیلودندروم منتقل کن. می خواهم مقایسه کنم.»

فیل به نظر آشفته می رسید: «من قادر به انجام این کار نیستم. نمی دانم چرا.»

به سارا نگاه کردم. او گفت: «عه‌ای نمی توانند و گروهی توانایی آن را دارند. هنوز پی به علتش نبرده‌ایم. مارجوری همیشه ناگزیر است دانشجویانش را با این معیار بسنجد تا بفهمد کدامیک می توانند و کدامیک قادر به انجام این عمل نیستند. عده‌ای از روان‌شناسان سعی دارند تا

همبستگی این توانایی را با خصوصیات فردی مشخصی بیابند. اما هنوز هیچکس دلیل آن را نمی‌داند.»

گفتم: «بگذارید من امتحان کنم.»

سارا پاسخ داد: «بسیار خوب. امتحان کن.»

روبه روی گیاه، روی زمین نشستم. سارا و فیل در دو طرف من ایستادند.

– خوب، چگونه باید شروع کنم؟

سارا گفت: «فقط فکر خودت را روی گیاه متمرکز کن، گویی

می‌خواهی آن را با انرژی خود باد کنی.»

چند دقیقه‌ای به گیاه خیره شدم و مجسم کردم که انرژی برخاسته از من درون آن را باد می‌کند، سپس به آن دو نگریستم.

سارا با حالت کنایه آمیزی گفت: «متأسفم، تو از برگزیدگان نیستی.»

نگاه اخم‌آلودی به فیل افکندم.

صدای خشمگینی از جاده‌ی فرودست گفت و گوی ما را قطع کرد. از

میان شاخ و برگ درختان گروهی را دیدیم که به شکل تند و زنده‌ای با یکدیگر سخن می‌گفتند.

فیل به سارا نگاه کرد و پرسید: «آنها کیستند؟»

سارا گفت: «نمی‌دانم. لابد عده‌ی دیگری که از کارهای ما در این جا

ناراحت هستند.»

به جنگل اطرافم نگریستم. همه چیز دوباره عادی به نظر می‌رسید.

– من دیگر نمی‌توانم میدان‌های انرژی را ببینم.

سارا در پاسخ گفت: «چیزهایی باعث رود تو از آن اوج شد، نه؟»

فیل لبخندی زد و با مهربانی دستی به شانه‌ی من زد: «هرگاه بخواهی

دوباره می‌توانی آن را ببینی. مثل دوچرخه‌سواری است. تنها کاری که باید

بکنی دیدن زیبایی است و سپس از آن جا پیشروی کنی.»

ناگهان به یاد ساعت افتادم، خورشید در آسمان بالاتر آمده بود و نسیم صبحگاهی، درختان را تاب می داد. ساعت مچی ام، ۷/۵۰ دقیقه را نشان می داد.

گفتم: «بهترست بروم.»

سارا و فیل به من پیوستند. در حالی که راه می رفتیم، به عقب بازگشتم و به تپه های جنگلی نگاهی افکندم و گفتم: «جای زیبایی است. حیف که در امریکا نمی توان جاهای زیادی نظیر این یافت.»

فیل گفت: «پس از آن که میدان های انرژی را در سایر نواحی ببینی، آنگاه بیش تر به پویایی جنگل پی میبری. به این بلوط نگاه کن. در پرو درخت کمیابی است، اما این جا در ویسییتی زیاد هستند. جنگلی که درخت هایش را بریده باشند، به ویژه جنگلی که به خاطر کاشتن درخت های صنوبر در آن که سود بیش تری دارد، وجودش را از درخت های جنگلی پاک کرده اند، میدان انرژی بسیار ضعیفی دارد. و شهر، به جز مردمانش، از نوع متفاوتی از انرژی برخوردار است.

سعی کردم روی گیاهان کنار راه تمرکز کنم، اما عمل راه رفتن تمرکز را مختل می ساخت.

گفتم: «شما مطمئن هستید که من دوباره می توانم این میدان ها را ببینم!»

سارا پاسخ داد: «البته. هرگز نشنیده ام کسی نتواند پس از یک بار دیدن آن ها، تجربه اش را تکرار کند. زمانی چشم پزشکی به این جا آمد که پس از فرا گرفتن دیدن میدان ها، بسیار هیجان زده شد. اتفاقاً پیش از آمدن به این جا روی نوعی ناهنجاری های بینایی، از جمله کوررتگی، کار کرده، به این نتیجه رسیده بود که گیرنده های چشمان برخی از افراد به اصطلاح

تنبل هستند. او به این افراد چگونگی دیدن رنگ‌ها را می‌آموخت، رنگ‌هایی را که پیش از آن هرگز ندیده بودند. بنا به عقیده‌ی او، دیدن میدان‌های انرژی مسئله‌ی مشابهی است، بیدار کردن گیرنده‌های خفته، کاری که همه از لحاظ نظری می‌توانند انجام دهند.»

گفتم: «کاش نزدیک چنین محلی زندگی می‌کردم.»

قیل پاسخ داد: «این آرزوی همه‌ی ماست.» سپس از پشت من به سارا نگاه کرد و پرسید: «آیا دکتر هایتز هنوز این جاست؟»
سارا در پاسخ گفت: «بله. نمی‌تواند برود.»

نگاه قیل به سوی من چرخید: «فردی این جاست که در باره‌ی آنچه این میدان انرژی می‌تواند برای انسان انجام دهد، تحقیق می‌کند.»
— بله. دیروز با او گفتم و گو کردم.

قیل ادامه داد: «آخرین باری که این جا بودم به من گفت که می‌خواهد پژوهشی را آغاز کند و در آن تأثیرات فیزیکی صرفِ بودن در مجاورت چنین محیط‌های زیست پُر انرژی، نظیر جنگلِ پشت سرمان را مطالعه کند و برای این منظور از اندازه‌گیری‌های کارآیی و بازدهیِ اندام‌ها، استفاده خواهد کرد.»

سارا گفت: «خوب، من از تأثیر آن اطلاع دارم. هرگاه به این جا می‌آیم، حالم بهبود می‌یابد. همه چیز در من تقویت می‌شود. به نظر نیرومندتر می‌آیم، می‌توانم روشن‌تر و سریع‌تر بیندیشم و بینشی که نسبت به آن یافته‌ام و چگونگی ارتباطش با کارم در رشته‌ی فیزیک، حیرت‌آور بوده است.»

پرسیدم: «روی چه چیز کار می‌کنی؟»

— به یاد داری که از آزمایش‌های پریشانی آفرین در فیزیک ذرات برای صحبت کردم که در آن ذرات اتمی ظاهراً در جایی ظاهر می‌شوند

که دانشمندان انتظار دارند؟»

— بله.

— خوب، من سعی دارم تا این پنداره را با آزمایش های شخصی خود اندکی بسط دهم. نه آن که بخواهم مسایلی را که آن افراد در فیزیک زیراتمی با آن سردرگریانند حل کنم، بلکه می خواهم در باره ی پرسش هایی که قبلاً با تو در میان گذاشتم، به کاوش پردازم: تا چه اندازه عالم فیزیکی به مثابه یک کل — چوا که از همان انرژی بنیادین تشکیل می شود — به انتظارات ما پاسخ می دهد؟ تا چه اندازه انتظارات ما خالق پیش آمدهایی است که برایمان رخ می دهند؟

— منظور، اتفاقات تصادفی است؟

— بله، به پیشامدهای زندگی ات بیندیش. پنداره ی کهن نیوتونی بر این اصل استوار است که همه چیز بر حسب اتفاق روی می دهد، می توان تصمیم های درست گرفت و آماده بود، اما در عین حال هر پیش آمدی مسیر علی خود را دارد که مستقل از نگرش و رفتار ماست.

«پس از اکتشافات اخیر فیزیک نوین، قانوناً می توان سؤال کرد که آیا عالم پویاتر از این نیست. شاید عالم به مثابه یک عملیات بنیادین مثل ماشین رفتار می کند، اما به انرژی ذهنی که ما به آن فرا می افکنیم نیز به شکلی ظریف پوشیده پاسخ می دهد. چرا که نه؟ اگر ما می توانیم باعث تسریع رشد گیاهان شویم، احتمالاً می توانیم — بسته به ماهیت تفکرمان — باعث می شویم که پیش آمدی زودتر یا دیرتر رخ دهد.»

— آیا دستنوشته به این موضوع هم می پردازد؟

سارا لیخندی به من زد: «البته. ما این نظرات را از آن جا گرفته ایم.»

در حالی که به راه رفتن ادامه می دادیم، شروع به گشتن در کیفش کرد و سرانجام پوشه ای را از آن بیرون کشید: «این هم نسخه ای برای تو.»

نگاهی به آن انداختم و آن را در جیب گذاشتم. در حال عبور از روی پل بودیم. درنگی کردم و به تماشای رنگ‌ها و اشکال گیاهان پیرامون پرداختم. کانون تمرکز بینایی خود را تغییر دادم و بی‌درنگ میدان‌های انرژی پیرامون هر چیزی که در افق دیدم قرار داشت، قابل رؤیت شد. سارا و فیل هر دو میدان‌های وسیعی در پیرامون‌شان داشتند که از یک ته رنگ زرد سبز برخوردار بود، هر چند در میدان انرژی سارا گاه برق صورتی هم دیده می‌شد.

ناگاه هر دو ایستادند و با دقت به بالای جاده نگاه کردند. حدود بیست متری دورتر، مردی با سرعت به سوی ما می‌آمد. احساس اضطرابی وجود را فراگرفت، اما مصمم بودم که توانایی دیدن میدان‌ها را از دست ندهم. قدری که نزدیک شد او را شناختم، همان دانشمند قد بلند دانشگاه پرو بود که روز پیش از ما محل باغ‌های پژوهشی را پرسیده بود. می‌توانستم لایه‌ی سرخ رنگی را در پیرامونش بینم.

با رسیدن به ما، رو به سارا کرد و فروتنانه پرسید: «شما یک دانشمند هستید، این طور نیست؟»
— درست است.

— پش چگونه می‌توانید این نوع عمل را تحمل کنید؟ سن این باغ‌ها را مطالعه کردم و وجود این همه آشفتگی را نمی‌توانم باور کنم. شما برای هیچ چیز کنترلی نداشته‌اید. علت رشد سریع‌تر برخی از گیاهان را می‌توان به طرق مختلف توضیح داد.

— کنترل همه چیز غیرممکن است، جناب. ما مشغول مطالعه‌ی گرایش‌های کلی هستیم.

در صدای سارا اندکی آزرده‌گی و خشم دیده می‌شد.

— اما مروض داشتن وجود نوعی انرژی جدید قابل رؤیت که در

زمینه‌ی شیمی موجودات زنده است، این احمقانه است. هیچ مدرکی در این زمینه ندارید.

— مدرک چیزی است که به دنبالش هستیم.

— اما چگونه می‌توانید وجود چیزی را پیش از آن که مدرکی برای آن داشته باشید مفروض بگیرید!

صدای هر دو نفر اکنون به نظر خشمگین می‌آمد، اما من زیاد به صحبت‌ها گوش نمی‌دادم. آنچه توجه مرا کاملاً به خود جلب کرده بود، پویایی میدان‌های انرژی آن‌ها بود. با شروع بحث، من و فیل چند گامی خود را عقب کشیدیم، و سارا در آن مرد بلند قامت با فاصله‌ای در حدود یک متر از یکدیگر، روبه‌روی هم قرار داشتند. بی‌درنگ میدان‌های انرژی هر دو گویی در اثر ارتعاشی درونی به نظر فشرده و هیجان‌زده می‌آمد. با ادامه‌ی بحث، میدان‌های آنان شروع به درهم آمیختن کرد. هر گاه یکی از آنان تذکری می‌داد، میدانش حرکتی ایجاد می‌کرد که ظاهراً میدان دیگری را با چیزی که به نظر نوعی مانور تهی‌کننده می‌آمد، می‌مکید. اما سپس با عمل متقابل و تلافی‌جویانه‌ی دیگری، انرژی به سوی او کشیده می‌شد. به زبان اصطلاحات دینامیک انرژی، اثبات‌گفته‌ی خود ظاهراً به معنای تسخیر بخشی از میدان انرژی حریف و ادغام آن در انرژی خود بود.

سارا به مرد می‌گفت: «از این گذشته، ما پدیده‌هایی را که می‌خواهیم پی به ماهیتشان ببریم، مشاهده کرده‌ایم.»

مرد نگاه تحقیرآمیزی به سارا کرد و گفت: «پس شما علاوه بر نداشتن صلاحیت و شایستگی، دیوانه هم هستید.» و سپس راهش را گرفت و رفت.

سارا با صدای بلند گفت: «شما هم یک دایناسورید.» من و فیل با

شنیدن این جمله‌ی سارا زیر خنده زدیم. اما سارا هنوز آزرده و ناراحت بود.

با از سر گرفتن راهمان سارا گفت: «این آدم‌ها می‌توانند مرا حسابی خشمگین کنند.»

فیل گفت: «فراموشش کن. گاهی سروکله‌ی چنین افرادی در این جا پیدا می‌شود.»

سارا پرسید: «چرا این همه؟ و چرا درست در همین لحظه؟»
با نزدیک شدن به اقامتگاه توانستم ویل را کنار جیب ببینم. درهای ماشین باز بود و روکش برزنتی آن، پایین کشیده شده بود. بی‌درنگ مرا دید و با حرکت سر مرا به سوی خود خواند.

گفتم: «خوب به نظر می‌رسد که ما عازم هستیم.»
با تذکر من، ده دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد، سکوتی که قبلاً با توضیح من از تغییرات میدان انرژی سارا در طول گفت و گویش با آن مرد، آغاز شده بود. ظاهراً توانسته بودم منظورم را خوب بیان کنم، زیرا تنها با نگاه‌های خیره و خالی رویه‌رو شده بودم که باعث شد همه‌ی ما مدتی در خود فرو رویم. سارا دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: «دیدارت مایه‌ی خوشوقتی بود.»

فیل داشت به جیب نگاه می‌کرد. پرسید: «آیا او ویل جیمز است؟ تو با او سفر می‌کنی؟»

گفتم: «بله، چطور؟»
— همین طوری. او را در این اطراف دیده بودم. با صاحب این ملک آشناست و یکی از اولین افرادی است که مشوق پژوهشگران میدان‌های انرژی در این محل بود.

گفتم: «بیا و با او آشنا شو.»

— نه، من باید بروم. تو را در آینده خواهم دید. می دانم که نمی توانی زیاد از این جا دور بمانی.

گفتم: «بی تردید.»

سارا هم به شکل معترضه گفت که او نیز باید برود، و من می توانم از طریق اقامتگاه با او تماس بگیرم. اندکی رفتنشان را به تأخیر انداختم، تا سپاس خود را از درس هایی که به من دادند ابراز کنم.

حالت سارا جدی شد: «دیدن انرژی — درک این شیوه ی جدید ادراک جهان فیزیکی — از راه سرایت رشد می کند. نمی دانیم چرا، اما هر گاه شخصی در کنار کسانی قرار می گیرد که می توانند این انرژی را ببینند، او نیز شروع به دیدن آن می کند. پس، برو و آن را به دیگران نشان بده.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و سپس با شتاب به سوی جیب راه افتادم. ویل با لبخندی از من استقبال کرد.

پرسیدم: «آماده ای؟»

— تقریباً. صبح را چگونه گذراندی؟

— جالب رود. حرف های زیادی برای گفتن دارم.

جواب داد: «بهتر است آن ها را برای بعد نگاه داری. باید هر چه زودتر راه بیفتیم. اوضاع به نظر غیردوستانه می آید.»

به سوی او رفتم و پرسیدم: «موضوع چیست؟»

— چندان مهم نیست. بعداً برایت توضیح می دهم. فعلاً برو و لوازم را بیاور. وارد اقامتگاه شدم و چند تکه چیزی را که در اتاقم داشتم برداشتم، ویل قبلاً به من گفته بود که پولی نباید پرداخت کنیم، بنابراین به طرف میز رفتم، کلید را پس دادم و خارج شدم.

ویل مشغول بازرسی موتور بود، با دیدن من در کاپوت را محکم بست.

و گفت: «بسیار خوب. راه یفیتیم.»

از پارکینگ بیرون آمدیم، سپس به طرف جاده‌ی اصلی به راه افتادیم. همزمان با ما چند اتومبیل دیگر نیز به راه افتادند.

پرسیدم: «خوب بگو بینم چه خبر شده است؟»

— گروهی از مقامات محلی همراه با عده‌ای دانشمندآب، از افرادی که با این مرکز کنفرانس آمد و شد دارند، شکایت کرده‌اند. اتهامی در کار نیست، اما عده‌ای از کسانی که به این جا می‌آیند، از نظر آنان عناصری نامطلوب قلمداد شده‌اند، نه دانشمندانی قانونی. این مقامات می‌توانند مشکلات بسیار ایجاد کنند و اقامتگاه را عملاً ورشکست کنند.

مات و مبهوت به او نگاه کردم و او چنین ادامه داد: «می‌دانی، اتاق‌های این اقامتگاه معمولاً همیشه از جانب گروه‌های مختلف رزرو شده است. تنها تعداد کمی از آنان با پژوهش‌هایی که به دستنوشته مربوط می‌شود، سروکار دارند. سایرین گروه‌هایی هستند که روی مطالعات مورد نظر خود کار می‌کنند و به خاطر زیبایی محل به این جا می‌آیند. اگر مقامات بیش از اندازه ناخوش آیند شوند و فضایی منفی بیافرینند، این گروه‌ها از جمع شدن در این جا منصرف خواهند شد.»

— اما من تصور کردم که تو می‌گفتی مقامات محلی با پولی که تورست‌ها با خود به ویسیتی می‌آورند هرگز بازی نمی‌کنند؟
— فکر نمی‌کردم دست به چنین کاری بزنند. اشخاصی آن‌ها را به خاطر دستنوشته عصبی کرده‌اند. آیا کسی در باغ‌ها به این مسئله پی برده؟
— نه تصور نمی‌کنم. فقط متعجب بودند که چرا شمار افراد عصبی زیاد شده است.

ویل خاموش بود. از دروازه بیرون رانیدیم و به طرف جنوب غربی به راه افتادیم. یک کیلومتری دورتر به طرف شرق پیچیدیم و به سمت

سلسله جبالی که در دوردست دیده می‌شد، رهپار شدیم.

پس از مدتی ویل گفت: «ما درست از کنار باغ‌ها خواهیم گذشت.»

و در همین لحظه متوجه زمین‌های کشت شده و اولین ساختمان فلزی شدم. زمانی که از کنار آن می‌گذشتیم، در باز شد و با شخصی که از آن جا بیرون می‌آمد. چشم در چشم شدم. مارجوری بود. لبخندی زد و در حالی که ما از کنارش عبور می‌کردیم به سوی من چرخید و نگاهمان برای مدتی طولانی به یکدیگر خیره ماند.

ویل پرسید: «کی بود؟»

پاسخ دادم: «دیروز با او برخورد کردم.»

سری تکان داد و موضوع را عوض کرد: «آیا فرصت کردی نگاهی به

بینش سوم بیندازی؟»

— یک نسخه از آن را به من دادند.

ویل چیزی نگفت، به نظر می‌رسید در افکارش غرق شده است، برای همین ترجمه‌ی بینش سوم را بیرون آوردم و آخرین جمله‌ای را که خوانده بودم پیدا کردم. از آن جا به بعد بینش سوم به جزییات سرشتِ زیبایی می‌پرداخت، و ادراک آن را به مثابه ادراکی که از طریق آن انسان‌ها سرانجام مشاهده‌ی میدان‌های انرژی را فرا خواهند گرفت، توصیف می‌کرد. در آن آمده بود، پس از آن، درک ما از عالم فیزیکی به سرعت متحول خواهد شد.

برای نمونه، شروع به خوردن خوراکی‌هایی خواهیم کرد که هنوز سرشار از این انرژی هستند، و متوجه خواهیم شد که محل‌هایی انرژی بیش‌تری ساطع می‌کنند، و بیش‌ترین تشعشعات از محیط‌های زیست طبیعی و کهن، به ویژه جنگل‌ها ساطع می‌شود. مشغول خواندن آخرین صفحه بودم که ویل ناگهان شروع به صحبت کرد.

— از تجربه‌ی خود در باغ‌ها برایم بگو.

به بهترین شکلی که می‌توانستم جزئیات رویدادهای دو روز گذشته، از جمله تمام آدم‌هایی را که دیده بودم، بازگو کردم. زمانی که در باره‌ی برخورد خود با مارجوری صحبت می‌کردم، نگاهی به من افکند و لبخند زد.

پرسید: «تا چه اندازه در باره‌ی سایر بیتش‌ها و رابطه‌ی آن‌ها با کارهایی که آنان در باغ‌ها انجام می‌دهند، با ایشان صحبت کردی؟»
پاسخ دادم: «هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکردم. ابتدا به دلیل بی‌اعتمادی، و بعداً چون تصور می‌کردم آن‌ها بیش‌تر از من اطلاعات دارند.»
— به نظر من اگر کاملاً با آن‌ها صادق بودی، می‌توانستی اطلاعات مهمی به آن‌ها بدهی.

— چه نوع اطلاعاتی؟

با صمیمیت نگاهی به من کرد و گفت: «فقط خودت می‌دانی.»
کلمات مناسب را نمی‌یافتم، از این رو شروع به تماشای مناظر کردم. مسیرمان به تدریج پر از تپه و صخره می‌شد. سنگ‌های بزرگ و برجسته‌ی گرانیث تا بالای جاده کشیده شده بود.

ویل پرسید: «نظرت در باره‌ی دیدن دوباره‌ی مارجوری به هنگام عبور از کنار باغ‌ها چیست؟»

می‌خواستم بگویم: «صرفاً یک اتفاق»، اما در عوض گفتم: «نمی‌دانم. تو چه فکر می‌کنی؟»

— من عقیده ندارم هیچ اتفاقی صرفاً بر حسب تصادف روی دهد. از نظر من شما دو نفر کار نیمه‌تمامی با هم دارید، باید چیزی به یکدیگر می‌گفتید که نگفتید.»

این گفته به نظرم عقیده‌ی جالبی آمد، اما در عین حال آشفته‌ام کرد. من

در سراسر زندگی متهم به فاصله گرفتن از سایرین، طرح سئوالات و ابراز عقیده نکردن و در ابهام گذاشتن موضع خود شده بودم. حالا چرا باید این مسئله بار دیگر مطرح می‌شد؟

همچنین متوجه شدم که احساسم تغییر کرده است. در وسیعیتی احساس ماجراجویی و توانایی می‌کردم و اکنون تنها نامی که می‌توانستم به احساسم بدهم، افسردگی فزاینده، همراه با اضطراب بود. گفتم: «افسرده‌ام کردی.»

با صدای بلند خندید و پاسخ داد: «این من نبودم که تو را افسرده کردم. این تأثیر بیرون آمدن از زمین‌های وسیعیتی است. انرژی آن محل آدم را مثل یک بادبادک سبک می‌کند. فکر می‌کنی دلیل این که دانشمندان از سال‌ها پیش شروع به جمع شدن در این محل کرده‌اند چیست، در حالی که خودشان اصلاً نمی‌دانند که چرا چنین علاقه‌ی وافر به آن جا دارند؟» سرش را خاراند تا مستقیماً به صورتم نگاه کند: «اما ما می‌دانیم، مگر نه؟»

نگاهی به جاده انداخت، سپس دوباره به سوی من چرخید، صورتش سرشار از توجه و ملاحظه بود: «با ترک چنین محلی باید انرژی‌هایت را به کارگیری.»

مات و مبهوت فقط نگاهش کردم و اول بخند اطمینان بخشی به من زد. سپس هر دو، طی پیمودن یکی دو کیلومتر ساکت بودیم که ناگهان گفت: «در باره‌ی اتفاقاتی که در باغ‌ها افتاد بیشتر صحبت کن؟»

به بازگویی داستان ادامه دادم. زمانی که از تجربه‌ی دیدن میدان‌های انرژی صحبت می‌کردم، با حیرت نگاهم کرد، اما چیزی نگفت.

پرسیدم: «آیا تو می‌توانی این میدان‌ها را ببینی؟»

نظری به من انداخت و گفت: «بله، می‌توانم. ادامه بده.»

بی‌وقته به صحبت ادامه دادم تا به بحث ما را با آن دانشمند پرویی و پویایی میدان‌های انرژی آن‌ها در طول مجادله رسیدم.

ویل پرسید: «سارا و فیل در این باره چه نظری داشتند؟»

گفتم: «نظر خاصی نداشتند. به نظر نمی‌رسید مرجعی برای آن داشته باشند.»

ویل گفت: «من هم جز این فکر نمی‌کردم. چنان شیفته‌ی بینش سوم شده‌اند که گامی فراتر نگذاشته‌اند. چگونگی رقابت کردن انسان‌ها برای رسیدن به انرژی موضوع بینش چهارم است.»

پرسیدم: «رقابت برای رسیدن به انرژی؟»

فقط لبخندی زد و با تکان دادن سر به ترجمه‌ای که در دست داشتم اشاره کرد.

شروع به خواندن بقیه‌ی نوشته‌ی کردم. به روشنی به بینش چهارم اشاره شده بود. در آن آمده بود: انسان‌ها به تدریج عالم را متشکل از یک انرژی پویا خواهند دید، انرژی که می‌تواند محافظ ما باشد و به انتظاراتمان پاسخ دهد. با وجود این و در عین حال خواهیم دید که ما پیوند خود را با منبع بزرگ‌تری از این انرژی از دست داده‌ایم، و خود را از آن جدا کرده‌ایم و در نتیجه احساس ضعف و ناامنی و فقدان می‌کنیم.

در رویارویی با این کمبود، ما انسان‌ها همواره در جست و جوی افزایش انرژی فردی خود از تنها راهی که می‌شناسیم بوده‌ایم: از راه سرعت روانی آن از دیگران، رقابتی ناآگاهانه که زمینه‌ی تمامی تعارضات انسانی در جهان است.

مبارزه‌ی قدرت

در اثر تکان شدید ماشین، به علت افتادن در گودالی در جاده‌ی خاکی، از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم، سه بعدازظهر بود. در حالی که کش و قوسی به بدنم می‌دادم تا کاملاً از خواب بیدار شوم، درد شدیدی در ناحیه‌ی پشتم احساس کردم.

ماشین سواری خسته‌کننده‌ای بود. پس از ترک ویسستی، تمام روز را در سفر گذرانده بودیم، چندین بار جهت را هم تغییر داده بودیم، گویی ویل به دنبال چیزی سی‌گشت که نمی‌توانست آن را بیابد. شب را در میهمانخانه‌ی کوچکی گذرانده بودیم. تخت‌ها سفت و ناهموار بودند و من اصلاً نتوانستم خوب بخوابم. اکنون، پس از دو روز پیایی راندن، آماده‌ی گله‌گزاری بودم.

به ویل نگاه کردم. تمام توجهش معطوف به جاده بود، چنان مصمم و گوش به زنگ، که بهتر دیدم مزاحمش نشوم و به نظر می‌رسید در همان حال و هوای سخت جدی چند ساعت پیشش بود، ماشین را متوقف کرده بود و گفته بود که باید با هم صحبت کنیم.

پرسیده بود: «آیا به یاد داری که گفتم بینش‌ها باید یکی یکی کشف

شوند؟»

— بله.

— آیا باور کرده‌ای که هر یک در زمانی که باید حضور خواهد یافت؟

با حالت نیمه شوخی گفتم: «خوب، تا حالا که چنین بوده.»

ویل یا حالتی کاملاً جدی به من نگریست: «یافتن بینش سوم آسان بود. تنها کاری که می‌بایست انجام دهیم رفتن به وسیعیتی بود. اما از حالا به بعد، برخورد با بینش‌های دیگر می‌تواند دشوارتر باشد.»

لحظه‌ای درنگ نکرد و گفت: «فکر می‌کنم باید به روستای کوچکی در جنوب، نزدیک کوآیلامبا، محلی به نام کولا برویم. در آن جا نیز جنگل بکری وجود دارد که تو باید آن را ببینی. اما باید هشیار باشی. اتفاقات به طور منظم روی می‌دهند، اما لازم است به آن‌ها توجه شود. منظورم را می‌فهمی؟»

به او گفتم که تصور می‌کنم منظورش برایم روشن است و سعی خواهم کرد گفته‌هایش را به ذهن بسپارم. در این لحظه بود که گفت و گویمان پایان یافت و من به خواب عمیقی فرو رفتم، خوابی که اکنون به خاطر بلایی که سر پشتم آورده، پشیمانم کرد. دوباره خود را کشیدم و ویل نگاهی به من انداخت.

پرسیدم: «کجا هستیم؟»

گفت: «دوباره در آندز.»

تپه‌ها، به کوه‌هایی بلند با دره‌هایی وسیع تبدیل شده بودند. گیاهان اکنون سخت‌تر شده بودند، و درختان، کوچک‌تر و بادزده. با کشیدن نفس عمیقی متوجه شدم که هوا رقیق‌تر و در عین حال خنک شده است.

در حالی که ویل بادگیر کتانی قهوه‌ای رنگی را از ساکش بیرون می‌کشید، گفت: «بهتر است این ژاکت را بپوشی. بعد از ظهر این جا خنک است.»

رویه‌رویمان، و در انتهای پیچی در جاده، تقاطع باریکی دیده می‌شد. در یک سو، نزدیک فروشگاه‌های با چارچوب سفید و پمپ‌بنزین کنارش، اتومبیلی با کاپوت باز پارک شده بود. در کنار گلگیر تعدادی آچار روی یک تکه پارچه دیده می‌شد. در حالی که از کنار آن می‌گذشتیم، مردی با موهای بور از فروشگاه بیرون آمد و نگاهی به ما انداخت. صورتی گرد داشت و عینکی با قاب تیره بر چشم.

به دقت به او نگاه کردم، ذهنم به پنج سال پیش برگشت. به ویل گفتم: «می‌دانم او نیست، اما شباهت عجیبی با یکی از دوستان من که با او کار می‌کردم دارد. سال‌ها است که به او فکر نکرده بودم.» متوجه شدم که ویل مرا زیر نظر گرفته است: «به تو گفتم که با دقت به پیش‌آمدها بنگر. بیا برگردیم شاید او به کمک احتیاج داشته باشد. به نظر نمی‌رسید محلی باشد.»

در جایی که جاده پهن می‌شد دور زدیم. با بازگشت به محل فروشگاه، مرد را مشغول کار روی موتور ماشینش دیدیم. ویل کنار پمپ بنزین ایستاد و سرش را از پنجره بیرون آورد. — به نظر می‌رسد به زحمت افتاده‌ای.

مرد عینکش را به عقب هل داد، دوست سابق من نیز این عادت را داشت. پاسخ داد: «بله، پمپ آب (واترپمپ) ماشینم خراب شده.» به نظر چهل و چند ساله می‌آمد و اندام کوچکی داشت. انگلیسی را رسمی و با لهجه‌ی فرانسوی صحبت می‌کرد.

ویل با سرعت از ماشین پیاده شد و ما را به یکدیگر معرفی کرد. مرد با لبخندی به من دست داد که آن نیز عملی آشنا بود. نامش کریس رنو بود. گفتم: «به نظر فرانسوی می‌آید.»

پاسخ داد: «بله، اما در برزیل تدریس روان‌شناسی می‌کنم. به دنبال

اطلاعات در باره‌ی یکی از یافته‌های باستان‌شناسی، یک دست‌نوشته، به پرو آمده‌ام.»

لحظه‌ای درنگ کردم، مطمئن نبودم تا چه اندازه می‌توانم به او اعتماد کنم، سرانجام گفتم: «ما نیز به همین دلیل این جا هستیم.»
گویی پاسخ من سخت برایش جالب بود. نگاهش را به من دوخت و پرسید: «چه اطلاعاتی می‌توانید در این زمینه به من بدهید؟ آیا نسخه‌ای از آن را دیده‌اید؟»

پیش از آن که بتوانم به او پاسخ دهم، ویل از ساختمان بیرون آمد، و در با صدای بلند در پشت او بسته شد. به من گفت: «شانس خوبی آوردیم. صاحب فروشگاه جایی دارد که ما می‌توانیم در آن جا چادر بزنیم، غذای گرم هم دارند. می‌توانیم شب را در همین جا بمانیم.» با حالت انتظار به سوی رنو چرخید و گفت: «البته اگر مزاحم شما نیستیم.»
— نه، نه به هیچ وجه. از داشتن مصاحب استقبال می‌کنم. تا فردا صبح نمی‌تواند برای من پمپ جدیدی ارسال کند.

در حالی که رنو و ویل شروع به گفت و گو در باره‌ی مکانیک و قابل اعتماد بودن ماشین یابانی او کردند، به جیب تکیه دادم. گرمای خورشید به دلم می‌نشست. در رویای دلپذیر دوستی فرو رفتم که رنو یادش را زنده کرده بود. آدم کنجکاوی بود و چشمان درشتی داشت، بسیار شبیه به رنو، و خوره‌ی کتاب بود. حتی می‌توانستم نظری‌های مورد علاقه‌اش را به یاد آورم، اما به هر حال گرد زمان، بر خاطراتم از او نشسته بود.

صدای ویل را شنیدم که در حالی که با مهربانی به پشت من می‌زد گفت: «بیا لوازم‌مان را به محل چادرزدن ببریم.»

بی‌اختیار پاسخ دادم: «بسیار خوب.»

در پشت ماشین را باز کرد و چادر و کیسه‌های خواب را بیرون کشید و

دست‌های مرا بار کرد، سپس کیسه‌ی پر از لیا س‌های اضافی را درآورد. رنو مشغول قفل‌کردن ماشینش بود. از کنار فروشگاه گذشتیم و از پلکانی پایین رفیم. در پشت ساختمان، کوه‌ها شیب زیادی داشتند و ما در مسیری باریک که در سمت چپ ساختمان قرار داشت به راه افتادیم. چند متری دورتر، صدای آب روانی به گوش می‌رسید، و جلوتر رودخانه‌ای را دیدیم که با سرعت از سنگ‌ها پایین می‌ریخت. هوا خنک‌تر بود و بوی نعنا مٹامم را پر کرد.

درست در مقابل ما، زمین صاف، و رودخانه به برکه‌ای با قطر حدود ۱۵۰ متر تبدیل شد. کسی جای چادر را تمیز و محدوده‌ای سنگی برای برافروختن آتش درست کرده بود. در کنار درختی مقداری هیزم چیده شده بود.

ویل گفت: «عالی ست.» و شروع به بازکردن چادر چهار نفره‌اش کرد. رنو چادر کوچک‌تر خود را در سمت راست ویل برافراشت. ویل کار افراشتن چادر را تمام کرد و برای تهیه‌ی شام ما را ترک گفت. در این هنگام، رنو از من پرسید: «آیا شما پژوهشگر هستید؟»
— ویلسون راهنماست، و من در حال حاضر کار خاصی ندارم.
رنو نگاه تعجب‌آمیزی به من انداخت.

لبخندی زدم و پرسیدم: «آیا موفق شده‌ای هیچ بخشی از دست‌نوشته را ببینی؟»

در حالی که چند قدمی به من نزدیک شد گفت: «بینش‌های اول و دوم را دیده‌ام. و بگذار مطلبی به تو بگویم. به نظر من همه چیز درست به همان شکلی که دست‌نوشته می‌گوید دارد اتفاق می‌افتد. ما در حال تغییر دادن جهان‌بینی مان هستیم. این را من می‌توانم در روان‌شناسی مشاهده کنم.»

— منظور چیست؟

نفسی کشید: «ارشته‌ی تخصصی من تعارض است، می‌خواهم بدانم چرا انسان‌ها این چنین با خشونت با یکدیگر رفتار می‌کنند. همیشه می‌دانستیم که این خشونت از انگیزشی سرچشمه می‌گیرد که انسان برای کنترل و تسلط بر سایرین احساس می‌کند، اما تنها این اواخر است که این پدیده را از درون و از زاویه‌ی آگاهی فردی، مورد مطالعه قرار داده‌ایم. ما سؤال کردیم که چه چیز در درون انسان است که او را وادار می‌سازد تا بخواهد دیگری را کنترل کند، و دریافتیم هرگاه فردی به سوی فردی دیگر می‌رود و با او وارد گفت و گو می‌شود — چیزی که هر روز بیلیون‌ها با در جهان روی می‌دهد — یکی از دو حالت زیر می‌تواند اتفاق افتد: بسته به آنچه در این تعامل روی می‌دهد، فرد، نیرومندتر یا ضعیف‌تر می‌شود.»

نگاه معماگونه‌ای به او کردم. به نظر می‌رسید به خاطر شروع سریع یک سخنرانی طولانی در باره‌ی موضوع، اندکی شرمزده است. از او خواستم ادامه دهد.

— از همین رو، ما انسان‌ها همیشه ظاهراً رفتار سلطه‌جویانه‌ای را در پیش می‌گیریم. صرف‌نظر از ویژگی‌های هر وضعیت، یا موضوع مورد نظر، خود را برای گفتن چیزهایی آماده می‌کنیم تا باعث شود در گفت و گو بُرد با ما باشد. هر یک از ما سعی می‌کند تا راهی برای کنترل بیابد و به این ترتیب نقش برتر را در برخورد حفظ کند. اگر پیروز شویم، و اگر دیدگاهمان استیلا یابد، آنگاه به جای آن که احساس ضعف کنیم، از لحاظ روانی تقویت می‌شویم.

«به عبارت دیگر، ما نه فقط به خاطر رسیدن به هدف قابل لمسی در جهان خارجی، بلکه برای ترقی روانی خود، سعی می‌کنیم تا زرنگ‌تر باشیم و دیگری را کنترل کنیم. به همین علت است که شاهد چنین شمار

بالایی از تعارضات غیرمنطقی، در سطح فردی و بین‌المللی، در جهان هستیم.»

«اکنون، در رشته‌ی مطالعاتی من، همه بر این عقیده‌اند که امروز کل این موضوع به آگاهی عمومی رسیده است. امروز ما انسان‌ها دیگر می‌دانیم چگونه بر یکدیگر سلطه‌جویی می‌کنیم و در نتیجه مشغول ارزیابی دوباره‌ی انگیزه‌هایمان هستیم. ما به دنبال شیوه‌ی دیگری برای تعامل هستیم. به نظر من این ارزیابی دوباره، بخشی از جهان‌بینی جدید است که دستنوشته از آن سخن می‌گوید.»

با آمدن ویل گفت و گریمان قطع شد. ویل گفت: «آن‌ها آمده‌اند که به ما غذا بدهند.»

با شتاب به سوی ساختمان و به زیرزمین خانه، محل زندگی اعضای خانواده رفتیم. از اتاق نشیمن گذشتیم و وارد اتاق غذاخوری شدیم. تاس‌کباب داغ، سبزیجات و سالاد، غذایی بود که روی میز چیده بودند. صاحبخانه، در حالی که صندلی‌ها را از پشت میز بیرون می‌کشید و به این سو و آن سو می‌رفت، به انگلیسی گفت: «بنشینید، بنشینید.» در پشت او زن سالمندی که ظاهراً همسرش بود و دختر نوجوان پانزده ساله‌ای ایستاده بودند.

موقع نشستن دست ویل تصادفاً به چنگالش خورد. چنگال با صدای بلند به زمین افتاد. مرد ابتدا به من زل زد، و سپس نوبت او شد که با خشونت با دختر جوان که هنوز برای آوردن یک چنگال دیگر از خود حرکتی نشان نداده بود، سخن بگوید. دخترک با عجله به اتاق دیگر رفت. و با یک چنگال بازگشت، سپس با احتیاط آن را به ویل داد، با حالت تمکین سر فرود آورد. دستش اندکی می‌لرزید. چشمانم با چشمان رنو که روبه‌روی من نشسته بود تلاقی کرد.

مرد، در حالی که به سن تعارف می‌کرد گفت: «نوش جان کنید.»
مادامی که غذا می‌خوردیم، ویل و رنو در باره‌ی زندگی فرهنگی، مسایل تدریس و چاپ‌گپ می‌زدند. صاحبخانه اتاق را ترک کرد، اما زن درست در مقابل در ایستاده بود.

هنگامی که زن و دخترش مشغول گذاشتن بشقاب دسر در مقابل هر یک از ما بودند، آرنج دخترک به لیوان آب من خورد. لیوان وارونه شد و آب روی میز ریخت. زن با خشم به طرف ما آمد، و در حالی که به اسپانیولی سر دخترک داد می‌کشید او را به عقب هل داد.
شروع به خشک‌کردن میز کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم. دختر دست و پا چلفتی‌ای است.»

دخترک منفجر شد، و بقیه‌ی شیرینی را به سوی زن پرتاب کرد، که به او برخورد نکرد، اما در عوض به روی میز افتاد و ظروفی را شکست. درست در همین لحظه بود که صاحبخانه بازگشت.

پیرمرد شروع به فریادزدن کرد و دخترک از اتاق بیرون دوید.
در حالی که با عجله به سوی میز می‌آمد گفت: «معذرت می‌خواهم.»
سن در جواب گفتم: «مسئله نیست. به او سخت نگیرید.»
ویل بلند شد، صورتحساب را پرداخت، و ما به سرعت از آن جا بیرون آمدیم. رنو ساکت بود، اما وقتی از در بیرون آمدیم و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردیم، لب به سخن گشود.

ابتدا نگاهی به من انداخت و سپس گفت: دخترک را دیدی؟ او نمونه‌ی کلاسیک خشونت روانی است. زمانی که تیا از انسان به کنترل سایرین به نهایت می‌رسد، کار به این جا می‌انجامد. زن و مرد پیر کاملاً بر دخترک سلطه‌جویی می‌کنند. آیا متوجه شدی او تا چه اندازه عصبی و در ضمن مطیع بود؟»

—بله. اما به نظر می‌رسد دیگر کارد به استخوانش رسیده است.
—دقیقاً! پدر و مادرش هرگز کوتاه نخواهند آمد و از دیدگاه دخترک، او چاره‌ای جز فرار خشونت‌آمیز ندارد. این تنها راهی است که به وسیله‌ی آن می‌تواند به اندک کنترلی برای خود دست یابد. متأسفانه، وقتی بزرگ شود، در اثر این آسیب شدید روانی، تصور می‌کند که باید با همین شدت بر دیگران سلطه‌جوی، و آن‌ها را کنترل کند. این خصلت عمیقاً در او کاشته خواهد شد و او را به اندازه‌ی پدر و مادرش سلطه‌جو خواهد کرد، به ویژه زمانی که در پیرامون افراد آسیب‌پذیر، نظیر کودکان، قرار گیرد.
«در واقع، بی‌تردید همین آسیب سخت قبلاً برای پدر و مادرش رخ داده است. اکنون آنان به دلیل سلطه‌جویی پدر و مادر خودشان، مجبور به سلطه‌جویی هستند. به این ترتیب خشونت روانی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

رنو ناگهان ایستاد و گفت: «من باید کیسه خوابم را از ماشین بردارم. یک دقیقه طول می‌کشد.»

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم و با ویل به سوی محل چادرها به راه افتادیم.

ویل گفت: «تو و رنو گفت و گویی طولانی با یکدیگر داشتید.»
—درست است.

لبخندی زد و گفت: «در واقع رنو بیش‌تر حرف زده است. تو گوش داده‌ای و به سؤالات مستقیم پاسخ گفته‌ای، اما خودت چیزی عرضه نکرده‌ای.»

به حالت دفاعی پاسخ دادم: «من به صحبت‌های او علاقمندم.»
ویل لحن مرا نادیده گرفت: «آیا حرکت انرژی بین اعضای خانواده را دیدی؟» زن و مرد انرژی دخترک را! به خود می‌مکیدند، تا آن جا که او

تقریباً روبه مرگ بود.»

گفتم: «فراموش کردم به مشاهده‌ی جریان انرژی بپردازم.»
 - خوب، فکر می‌کنی رنو مایل باشد آن را ببیند؟ اول بگو بینم نظرت درباره‌ی برخورد با او چیست؟
 - نمی‌دانم.

- فکر نمی‌کنی معنایی دارد؟ ما مشغول رانندگی بودیم که تو آدمی را می‌بینی که تو را به یاد دوستی قدیمی می‌اندازد و وقتی با او برخورد می‌کنیم، می‌فهمیم که او نیز در جست و جوی دست‌نوشته است. آیا به نظر نمی‌رسد که این اتفاق فراسوی یک تصادف صرف باشد؟
 - چرا؟

- شاید تو او را دیدی تا اطلاعاتی دریافت کنی که به سفر تو به این جا بعد وسیع‌تری بخشد. و آیا متقابلاً بدین معنا نیست که شاید تو نیز باید به او اطلاعاتی بدهی؟

- چرا. احتمالاً همین طور است. فکر می‌کنی من باید به او چه بگویم؟
 ویل دوباره با همان صمیمیت همیشگی‌اش نگاهی به من انداخت و گفت: «حقیقت را.»

پیش از آن که بتوانیم حرف دیگری بزنیم، رنو چابک و سریع به سوی ما آمد. او گفت: «چراغ‌قوه آوردم، شاید لازم شود.»

برای اولین بار متوجه تاریک و روشن هوا شدم و به سمت باختر چرخیدم. خورشید دیگر غروب کرده بود، اما آسمان هنوز نارنجی روشن بود. چند تکه ابر در آن سورنگ قرمز تیره‌تری را با خود می‌کشیدند. برای لحظه‌ای تصور کردم که میدان سفید نوری در پیرامون گیاهان زمینه می‌بینم، اما تصویر ناپدید شد.

گفتم: «چه غروب زیبایی!» سپس متوجه شدم که ویل به چادرش رفته

و رنو مشغول در آوردن کیسه خواب از کیسه‌اش است.

رنو با حواس پرتی و بی‌آن که نگاهی کند گفت: «بله. همین طور است.»

به سوی او رفتم.

به بالا نگاه کرد و گفت: «از تو پرسیدم؛ تو کدامیک از بینش‌ها را دیده‌ای؟»

پاسخ دادم: «دوتای اول را برای من توصیف کرده‌اند، اما به تازگی دو روزی را در اقامتگاه ویسیتی نزدیک ساتریپو گذرانیدیم. در آن مدت یکی از افرادی که در آن جا تحقیق می‌کرد، نسخه‌ای از بینش سوم را به من داد. حیرت‌آور است.»

چشمانش برق زد: «آن را با خود داری؟»

— بله. می‌خواهی آن را ببینی؟

از جا پرید و آن را گرفت و برای مطالعه به داخل چادرش رفت. من مقداری روزنامه‌ی قدیمی و کبریت پیدا کردم و آتشی افروختم. پس از آن که آتش به خوبی گرفت، ویل از چادرش بیرون خزید.

پرسید: «رنو کجاست؟»

— مشغول خواندن ترجمه‌ی بینش سوم است که سارا به من داد.

ویل روی کنده‌ی صافی که نزدیک آتش گذاشته شده بود نشست. به او پیوستم. تاریکی سرانجام فرود آمده بود و جز خطوط محو درختان سمت چپ، نورهای مبهم پمپ بنزین در پشت سرمان، و درخشش کم‌سویی از چادر رنو، هیچ نور دیگری دیده نمی‌شد. اما بیشه با آواهایی زنده بود که برخی از آن‌ها را پیش از آن هرگز نشنیده بودم.

حدود سی دقیقه بعد، رنو چراغ‌قوه به دست از چادرش بیرون آمد و کنار من نشست. ویل خمیازه می‌کشید.

رنو گفت: «این بینش حیرت آور است. آیا در آن جا کسی به واقع می‌توانست این میدان‌های انرژی را ببیند؟»

به طور خلاصه از تجارب خود برایش صحبت کردم، از ورودمان به آن‌جا آغاز کردم و تا آن‌جا ادامه دادم که توانستم میدان‌های انرژی را ببینم.

لحظه‌ای خاموش ماند و سپس پرسید: «آیا به راستی آن‌ها مشغول آزمایش در زمینه‌ی فراقهرنی انرژی‌های خود به گیاهان و تأثیرگذاری روی رشد آن‌ها بودند؟»

گفتم: «روی توان تغذیه‌ای آن‌ها هم اثر می‌گذاشت.»
با حالتی که گویی با خود حرف می‌زند، گفت: «اما بینش اصلی از این گسترده‌تر است. بینش سوم این است که عالم در کل از این انرژی تشکیل شده است، و ما می‌توانیم نه تنها روی گیاهان، بلکه روی سایر چیزها نیز تأثیر بگذاریم، و این بستگی دارد که با این انرژی که به ما تعلق دارد، و آن بخشی که تحت کنترل ماست، چه کار کنیم.» دقیقه‌ای سکوت کرد: «برایم جالب است که بدانم چگونه با این انرژی روی سایرین تأثیر می‌گذاریم؟»
ویل نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

من گفتم: «در این زمینه خود من تجربه‌ای دارم. من شاهد مجادله‌ای بین دو نفر بودم، و انرژی‌های آن‌ها واقعاً اعمال غریبی انجام می‌دادند.»

رنو دوباره عینکش را بالا زد: «لطفاً برایم توضیح بده.»
ویل در این لحظه ایستاد و گفت: «بهتر است من به بستر بروم. روز طولانی‌ای داشتم.»

هر دو به او شب‌بخیر گفتیم و ویل به چادرش رفت. سپس به بهترین شکلی که می‌توانستم، در باره‌ی گفت و گوی سارا با آن دانشمند دیگر، با تأکید روی عمل میدان‌های انرژی آن‌ها صحبت کردم.

رنو گفت: «یک دقیقه صبر کن. تو واقعاً دیدی که انرژی‌های آن‌ها یکدیگر را می‌کشیدند، یعنی به اصطلاح سعی می‌کردند یکدیگر را مادامی که آن دو با هم مجادله می‌کردند، تسخیر کنند.»

— درست همین‌طور بود.

چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت: «لازم است این موضوع را به شکلی همه جانبه تحلیل کنیم. ما دو نفر را داریم که در باره‌ی این مسئله که نظر کدامیک درست است، و کدامیک حقانیت دارند، با هم بحث می‌کنند — هر یک سعی دارد بر دیگری پیروز شود؛ و برای این که اعتماد به نفس دیگری را بی‌اعتبار سازد، حتی به یکدیگر ناسزا هم می‌گویند.»

ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: «درست است. منطقی است!»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

— حرکت این انرژی، اگر بتوان به شکلی آن را مطالعه کرد، راهی برای درک این مسئله است که وقتی انسان‌ها با یکدیگر رقابت و مجادله می‌کنند و به یکدیگر آسیب می‌رسانند، چه چیز به دست می‌آورند. زمانی که ما انسان دیگری را کنترل می‌کنیم، انرژی او را می‌گیریم. ما به بهای دیگری خود را پر می‌کنیم و این پر شدن انگیزه‌ی ماست. من باید چگونگی دیدن این میدان‌های انرژی را فرا بگیرم. این اقامتگاه و سیستانی کجاست؟ چگونه می‌توانم به آن‌جا برسم؟

محل تقریبی آن‌جا را برایش تشریح، اما تأکید کردم که نشانی دقیق آن را باید از ویل بگیرد.

متعهدانه گفت: «بله، فردا این کار را خواهم کرد. حالا باید بخوابم. می‌خواهم صبح زود راه بیفتم، هر چه زودتر بهتر.»

شب‌بخیر گفت و به داخل چادرش خزید. من ماندم و صدای جرق و جرق هیزم‌ها و آواهای شب.

هنگامی که بیدار شدم، وبل بیرون چادر بود. بوی حلیم داغ به مشام رسید. از کیسه خوابم بیرون خزیدم و گوشه‌ی پرده‌ی ورودی چادر را بالا زدم و به بیرون نگاه کردم. وبل قابلمه را روی آتش گرفته بود. چادر رنو جمع شده بود و خودش هم در آن حوالی دیده نمی شد.

بیرون آمدم و به سوی آتش رفتم. پرسیدم: «رنو کجاست؟»
 وبل گفت: «جمع و جور کرده است. دارد به ماشینش ور می رود تا با رسیدن پمپ آب بتواند هر چه زودتر راه بیفتد.»
 کاسه‌ای حلیم به من داد و ما روی کنده‌ها نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

وبل پرسید: «تا دیر وقت با هم صحبت می کردید؟»
 گفتم: «نه چندان. هر چه می دانستم به او گفتم.»
 درست در همان موقع صدایی در جاده شنیدیم. رنو با سرعت به سوی ما آمد: «همه چیز درست شد. باید خدا حافظی کنم.»
 پس از چند دقیقه گفت و گو، از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد. وبل و من به نوبت در حمام صاحب پمپ بنزین دوش گرفتیم و ریش زدیم، سپس وسایلمان را جمع و جور کردیم، بنزین زدیم و به سوی شمال به راه افتادیم.

پرسیدم: «تا کولا چقدر راه است؟»
 — اگر شانش بیاوریم، پیش از غروب به آن جا می رسم.
 سپس افزود: «خوب از رنو چه آموختی؟»
 با دقت به او نگاه کردم. به نظر می رسید دنبال پاسخ خاصی است.
 گفتم: «نمی دانم.»

— رنو با چه مفهومی تو را تنها گذاشت؟
 — این که ما انسان‌ها، هر چند ناآگاهانه، می خواهیم سایرین را کنترل

کنیم و بر آن‌ها استیلا یابیم. می‌خواهیم انرژی مابین انسان‌ها را تسخیر کنیم. این عمل به نحوی باعث تقویت ما می‌شود؛ باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشیم.

ویل به جاده نگاه می‌کرد. در یک لحظه این گونه به نظر رسید که به چیز دیگری می‌اندیشد.

پرسیدم: «چرا چنین سئوالی کردی؟ آیا این همان بینش چهارم است؟» نگاهم کرد و گفت: «نه به طور کامل. تو جریان انرژی بین افراد را نظاره کردی، اما مطمئن نیستم که بدانی وقتی برای خودت اتفاق افتد، چه احساسی خواهی داشت.»

در حالی که از جا در رفته بودم، گفتم: «پس تو به من بگو چه حسی دارد! مرا متهم می‌کنی که حرف نمی‌زنم! با چنگ و دندان از تو اطلاعات را بیرون می‌کشم! طی چند روز گذشته سعی کرده‌ام در باره‌ی تجارت گذشته‌ی تو با دست‌نوشته چیزی بفهمم، اما تو پیوسته مرا سرکوب کردی.» ابتدا خندید و سپس لب‌خندی به من زد: «ما با هم قراری گذاشتیم، یادت نمی‌آید؟ مرموز به نظر رسیدن من دلیل دارد. یکی از بینش‌ها به این مسئله مربوط می‌شود که ما وقایع گذشته‌ی خود را چگونه تفسیر می‌کنیم. فرآیند روشن شدن این مسئله است که تو کی هستی و چه کاری روی این کره‌ی خاکی بر عهده‌ی توست. من می‌خواهم صبر کنم تا پیش از آن که من در باره‌ی گذشته‌ی خود صحبت کنم، ما به این بینش برسیم، موافقی؟»

با لحن ماجراجویانه‌ی او، لب‌خندی بر لبانم نشست. گفتم: «بله، باشد.» بقیه‌ی روز را در سکوت رانندگی کردیم. روزی آفتابی یا آسمانی آبی. گه‌گاه، با فرو رفتن بیش‌تر در دل کوهستان، ابرهای ضخیمی از فراز سر ما می‌گذشتند، و شیشه‌ی جلوی ماشین را مرطوب می‌کردند. نزدیک نیم

روز، در محلی توقف کردیم که دید فوق‌العاده‌ای به کوه‌ها و دره‌های شرقی داشت.

ویل پرسید: «گرسنه‌ای؟»

به علامت تأیید سر تکان دادم و او با دقت بسته‌ی ساندویچ‌ها را از کیسه‌اش در صندوق عقب بیرون آورد. در حالی که یکی از آن‌ها را به من می‌داد، پرسید: «نظرت در باره‌ی این منظره چیست؟»
— بی‌همتااست.

لبخندی به لب آورد و به من خیره شد، به نظرم آمد که می‌خواهد میدان انرژی مرا مشاهده کند.

پرسیدم: «چه کار می‌کنی؟»

— فقط نگاه. بلندی‌های کوهستان جایی است که هر کسی به آن پا گذارد، انرژی کسب می‌کند. به نظر می‌رسد تو به سوی مناظر کوهستانی کشیده می‌شوی.

برای ویل از دره‌ی پدر بزرگم و کوه‌های اطراف دریاچه صحبت کردم و از احساس هشیاری و پر انرژی بودن خود در روزی که سروکله‌ی شارلن پیدا شد.

ویل گفت: «شاید بزرگ‌شدن در آن مکان، تو را برای چیزی در این جا و اکنون آماده کرده است.»

می‌خواستم در باره‌ی انرژی کوهستان از او بیشتر سؤال کنم که افزود: «زمانی که جنگلی بکر و دست‌نخورده در کوهستان واقع شده باشد، انرژی‌ها چند برابر می‌شود.»

پرسیدم: «آیا جنگل بکری که مقصد ماست، در کوهستان قرار دارد؟»
— خودت بفهم. می‌توانی آن را ببینی.

به سمت شرق اشاره کرد. فرسنگ‌ها دورتر، توانستم دو سلسله جبال

را بیستم که چند کیلومتری موازی با هم امتداد داشتند، سپس به نظر می‌رسید که از هم دور می‌شدند و به صورت حرف وی انگلیسی در می‌آمدند. در فضای بین آن‌ها ظاهراً شهر کوچکی قرار داشت، و در رأس آن، جایی که دو سلسله جبال به هم می‌رمیدند، کوه اوج می‌گرفت و به قله‌ای صخره‌ای می‌انجامید. قله از رشته کوهی که ما روی آن قرار داشتیم، مرتفع‌تر و دامنه‌اش به نظر بسیار سبزتر می‌آمد، گویی کاملاً با گیاهان پُرپشت پوشیده شده است.

پرسیدم: «آن ناحیه‌ی سبز؟»

— بله. شبیه به ویسیتی است، اما پُر توان‌تر و خاص.

— از چه نظر خاص؟

— تسهیل‌کننده‌ی راه رسیدن یک ینش دیگر است.

— چگونه؟

ماشین را روشن کرد و وارد جاده شد و در جواب گفت: «شرط می‌بندم خودت خواهی فهمید.»

یک ساعت هر دو خاموش بودیم. سپس من به خواب رفتم. کمی بعد ویل بازوی مرا تکان داد: «بیدار شو. داریم وارد کولا می‌شویم.»

روی صندلی راست شدم. روبه‌رویمان، در دره‌ای که محل تلاقی دو جاده بود، شهر کوچکی دیده می‌شد. دو رشته کوهی که از بالا دیده بودیم، از دو سوی امتداد می‌یافت. درختان روی کوه‌ها، به تناوری درختان ویسیتی به نظر می‌رسیدند و فوق‌العاده سبز بودند.

ویل گفت: «پیش از ورود به آن‌جا می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. علی‌رغم انرژی این جنگل، این شهر از سایر شهرهای پرو کم‌تر رنگ تمدن به خود دیده، در عین حال به عنوان محلی برای کسب اطلاعات در باره‌ی دست‌و‌پا‌شده شناخته شده است، اما آخرین باری که این‌جا بودم،

اشخاص آزمندی را دیدم که نه انرژی این جا را حس می کردند و نه درکی از ینش ها داشتند. آن ها صرفاً به دنبال پول یا اسم و رسمی بودند که کشف ینش نهم می توانست برایشان به ارمغان آورد.»

نگاهی به شهرک انداختم. از چهار یا پنج خیابان و بولوار تشکیل می شد. ساختمان ها بزرگ تر در کنار دو خیابان اصلی قرار داشتند که در مرکز شهر با هم تلاقی می کردند، اما سایر خیابان ها کمی بزرگ تر از کوچه، و خانه های کنار آن ها کوچک بودند. اطراف چهارراه ها ده دوازده ماشین و وانت پارک شده بود.

پرسیدم: «این همه آدم این جا چکار می کند؟»

بی مهابا لبخندی زد و گفت: «این جا آخرین محلی است که پیش از پیشروی یش تر به دل کوهستان می توانند سوخت و آذوقه تهیه کنند.» ماشین را روشن کرد و آهسته به سوی شهر راند. سپس در مقابل یکی از ساختمان های بزرگ تر ایستاد. نمی توانستم نوشته ی اسپانیولی روی شیشه ی آن را بخوانم، اما از مشاهده ی اجناسی که در پشت شیشه چیده شده بود، حدس زدم باید سوپرمارکت باشد. ویل گفت: «باید کمی خرید کنم.»

با اشاره ی سر موافقت خود را اعلام کردم و ویل به داخل فروشگاه رفت. در حالی که به اطراف می نگریستم، واتنی از راه رسید و چند نفر از آن پیاده شدند. یکی از آن ها زنی با موهای سیاه بود که ژاکت رنگ و رورفته آبی به تن داشت. در کمال شگفتی، متوجه شدم که مارجوری ست. او و مرد جوان بیست و چند ساله ای از خیابان گذشتند و درست از مقابل من عبور کردند.

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و فریاد زدم: «مارجوری.» ایستاد و به اطراف نگاه کرد، سپس مرا دید و لبخند زد: «سلام.» در

حالی که به سوی من راه افتاده بود، مرد جوان بازویش را محکم گرفت. با صدایی آهسته که سعی داشت من نیز بشنوم گفت: «مگر رابرت نگفت که با کسی صحبت نکنیم؟»

مارجوری در پاسخ گفت: «اشکالی ندارد. من او را می‌شناسم. تو برو.» مرد با سوءظن نگاهی به من انداخت، سپس برگشت و وارد فروشگاه شد. آنگاه، من با سختی و من‌کنان سعی کردم توضیح دهم که بین ما در باغ‌های وسیعتی چه گذشت. او خندید و گفت که سارا جریان را برایش تعریف کرده است. می‌خواست چیز دیگری بگوید که ویل با دستانی پُر از فروشگاه بیرون آمد.

آن‌ها را به یکدیگر معرفی کردم، و در حالی که ویل اجناس را در ماشین می‌گذاشت، چند دقیقه‌ای دیگر با هم صحبت کردیم.

ویل گفت: «من پیشنهادی دارم. بیایید با هم به آن‌جا برویم و چیزی بخوریم.» به محلی که ویل اشاره کرده بود برگشتم، کافه‌ی کوچکی بود. گفتم: «من که موافقم.»

مارجوری گفت: «من مطمئن نیستم. باید زود بروم.»

برسیدم: «کجا می‌خواهی بروی؟»

— یکی دو کیلومتری به طرف غرب. به دیدن گروهی آمده‌ام که مشغول مطالعه‌ی دست‌نوشته‌اند.

ویل گفت: «ما می‌توانیم پس از شام تو را به آن‌جا ببریم.»

— در این صورت تصور نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

ویل به من نگاه کرد و گفت: «من باید یکی دو چیز دیگر بخرم. شما دو

نفر بروید و غذای‌تان را سفارش بدهید، من نیز پس از بازگشت چیزی سفارش خواهم داد. فقط چند دقیقه طول می‌کشد.»

قبول کردیم، و سپس منتظر ماندیم تا چند وانت از خیابان بگذرند.

بعد از خیابان گذشتیم و به سوی رستوران به راه افتادیم. ویل هم به طرف پایین خیابان رفت. در همین لحظه مردی که همراه مارجوری بود از فروشگاه بیرون آمد و دوباره با ما رودررو شد.

در حالی که بازوی مارجوری را می گرفت گفت: «کجا می روی؟»
— او دوست من است، ما می خواهیم با هم غذا بخوریم و بعد مرا به محل خواهیم آورد.

— بین تو نمی توانی در این جا به کسی اعتماد کن. می دانی که رابرت با این عمل تو موافق نیست.

مارجوری گفت: «اشکالی ندارد.»

— اما من می خواهم تو همین حالا با من بیایی!

من بازویش را گرفتم و از مارجوری جدايش کردم: «شتیدی که به تو چه گفت.» مرد گامی به عقب برداشت و به من نگرست، ناگهان به نظرم آدم ترسویی رسید. بدون وقفه برگشت و به داخل فروشگاه رفت.
گفتم: «برویم.»

از خیابان گذشتیم و وارد غذاخوری کوچکی شدیم. محل صرف غذا از یک اتاق کوچک و حدود هشت میز تشکیل می شد و فضای آن را، دود و روغن پر کرده بود. در سمت چپ، میزی خالی توجهم را جلب کرد. هنگام گذشتن از کنار سایر میزها چند نفر سرشان را بالا آوردند و نگاهی به ما انداختند، سپس دوباره مشغول کار خود شدند.

پیشخدمت فقط اسپانیولی صحبت می کرد، اما مارجوری با این زبان خیلی خوب آشنا بود و برای هر دو ما سفارش غذا داد. سپس با گرمی به من نگرست.

لبخندی به او زدم و گفتم: «پسرکی که با توست کیست؟»

— اسمش کنی است. نمی دانم مشکلت چیست. از کمکت ممنونم.

مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد، و از حرفی که زده بود احساس فوق‌العاده‌ای به من دست داد. پرسیدم: «چگونه با این گروه آشنا شدی؟»
- رابرت چنین یک باستان‌شناس است. او گروهی را برای مطالعه‌ی دستنوشته و جست و جوی یافتن بینش نهم تشکیل داده است. چند هفته پیش به وبسیتی آمد، و دوباره چند روز پیش ... من...»

پرسیدم: «تو چی؟»

- خوب من در وبسیت درگیر رابطه‌ای شده بودم که می‌خواستم از آن رها شوم. سپس رابرت را دیدم و او به نظرم آدم جذابی آمد و به کاری که می‌کند نیز علاقمند بودم. او مرا متقاعد کرد که بینش نهم باعث ارتقاء پژوهش‌های ما در باغ‌ها خواهد شد، و اشاره کرد که قصد دارد آن را بیابد. به نظر او جست و جوی این بینش، هیجان‌انگیزترین کاری است که تا به حال انجام داده است و وقتی به من پیشنهاد کرد که چند ماهی به گروه او بپیوندم، تصمیم گرفتم پیشنهادش را قبول کنم.

دوباره سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. به نظرم ناآرام می‌آمد و به همین علت موضوع صحبت را عوض کردم.

- تو چند بینش را مطالعه کرده‌ای؟

- فقط همانی را که در وبسیتی دیدم. رابرت بقیه را نیز در اختیار دارد، اما معتقد است که آدم باید پیش از آن که بتواند آن‌ها را درک کند، باورهای سنتی‌اش را دور اندازد. او ترجیح می‌دهد که بقیه، مفاهیم کلیدی را از وی بیاموزند.

حتماً من اخم کرده بودم، زیرا افزود: «تو این نظریه را چندان نمی‌پسندی، این طور نیست؟»

گفتم: «به نظرم مشکوک می‌آید.»

دوباره با صمیمیت به من تگریست: «برای من هم سؤال برانگیز

است. شاید وقتی مرا به آنجا می‌بری فرصت صحبت کردن با او را بیابی و نظرت را به من بگویی.»

پیشخدمت غذا را آورد. هنگام بازگشت او، ویل را دیدم که داخل شد و به سرعت به طرف میز ما آمد.

او گفت: «من باید با عده‌ای که در یک کیلومتری شمال این محل هستند، ملاقات کنم. دو ساعتی آنجا خواهم بود. تو ماشین را بردار و مارجوری را ببر. من با شخص دیگری می‌روم.» لبخندی به من زد و افزود: «یکدیگر را دوباره در همین جا می‌بینم.»

گفتم: «بسیار خوب.»

بعد به مارجوری نگاه کرد: «از ملاقات شما خوشوقتم. کاش فرصت داشتیم گپی با هم بزنیم.»

با خجالت گفت: «شاید وقتی دیگر.»

ویل به علامت تأیید سر تکان داد، کلید ماشین را به من داد و رفت.

مارجوری برای چند دقیقه مشغول خوردن شد و سپس گفت: «آدم هدفمندی به نظر می‌رسد. کجا او را دیدی؟»

به تفصیل از تجارت خود از لحظه‌ی ورود به پرو برایش صحبت کردم. در تمام مدت با دقت گوش می‌داد. چنان به دقت که من متوجه شدم بسیار راحت صحبت می‌کنم و پیش آمده‌ها و تغییر مسیرهای مهم را با بیش و فراست راستین بازگو می‌کنم. به نظر می‌آمد که افسون شده و هر کلمه را مزه‌مزه می‌کند.

در جایی گفتم: «خدای من، فکر می‌کنی در خطر هستی؟»

— نه فکر نمی‌کنم. حداقل نه در چنین فاصله‌ی بعیدی از لیما.

او هنوز با حالت انتظار به من نگاه می‌کرد، بنابراین در حالی که غذایمان را به پایان می‌رساندیم، به طور خلاصه پیش آمده‌های وسیع‌تری

را تا آن‌جا که من و سارا وارد باغ‌ها شدیم بازگو کردم.

— در این‌جا بود که تو را دیدم و تو فرار کردی.

مارجوری گفت: «این‌طور هم نبود. من تو را نمی‌شناختم و هنگامی که با احساسات مواجه شدم، بهتر دیدم از آن‌جا بروم.»

با خنده گفت: «خوب، من از این‌که اجازه دادم انرژی‌هایم از کنترل خارج شوند، معذرت می‌خواهم.»

نگاهی به ساعتش کرد: «فکر می‌کنم دیگر باید راه بیفتیم. نگرانم خواهند شد.»

صورتحساب را پرداختم و از رستوران خارج شدیم و به سوی جیب ویل راه افتادیم. شب خنکی بود و ما می‌توانستیم بخار نفس‌هایمان را بینیم. هنگام سوار شدن گفت: «این جاده‌ی شمالی را بگیر و برو. به تو نشان خواهم داد که کجا باید پیچی.»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم. خیابان را دور زدم و در جهتی که گفته بود به راه افتادم.

— در باره‌ی مزرعه‌ای که به آن‌جا می‌رویم بیش‌تر برایم صحبت کن. — تصور می‌کنم رابرت آن را اجاره کرده است. ظاهراً مدت‌هاست که گروهش مادامی که مشغول مطالعه‌ی بینش‌ها بوده‌اند، در آن‌جا اقامت داشته‌اند. از زمانی که من به این‌جا آمده‌ام، همه مشغول جمع‌آوری آذوقه و آماده کردن ماشین‌ها و کارهایی از این‌قبیل هستند. عده‌ای از افرادش به نظر بسیار خشن می‌آیند.

پرسیدم: «چرا تو را دعوت کرد؟»

— او گفت که به فردی نیاز دارد که بتواند بینش‌نهم را برایش تفسیر کند. حداقل این چیزی‌ست که او در وِسیبیتی به من گفت. اما این‌جا تنها در باره‌ی تهیه‌ی آذوقه و کمک به سایرین در تدارک سفر صحبت می‌کند.

— به کجا می خواهد برود؟

— نمی دانم. هر وقت از او می پرسم جوابی نمی دهد.

پس از پیمودن حدود یک کیلومتر، به جاده‌ای باریک و سنگی در سمت چپ اشاره کرد، که به طرف کوه پیچ و خم داشت و وارد دره‌ی همواری می شد. مقابل ما خانه‌ای چوبی دیده می شد و پشت آن، چندین انبار و اتاقک‌های دیگری وجود داشت. سه لاما در مرتعی حصاردار زیرچشمی به ما نگاه کردند.

با کم کردن سرعت و توقف ماشین، چند نفر دور آن جمع شدند و بدون لبخندی بر لب به ما خیره شدند. در کنار خانه متوجه صدای یک ژنراتور بنزینی مولد برق شدم. سپس در باز شد و مردی با موهای مشکی، قامتی بلند و اندامی قوی و متناسب به سوی ما آمد.

مارجوری گفت: «این رابرت جنسن است.»

در حالی که هنوز از احساس اعتماد به نفس قوی برخوردار بودم گفتم: «بسیار عالی.»

با نزدیک شدن جنسن به ما، از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به مارجوری انداخت و گفت: «نگران شدم. شنیدم به یکی از دوستان برخوردی.»

خود را معرفی کردم و او دست من را محکم فشرد: «من رابرت جنسن هستم. خوشحالم که شما دو نفر سالم برگشتید. بفرمایید تو.»

در داخل عده‌ای مشغول رتق و فتق امور بودند. یکی از آنان چادری را با ستون‌هایش به پشت خانه می برد. هنگام عبور از اتاق غذاخوری متوجه دوزن پرویی در آشپزخانه شدم که مشغول آماده کردن و بستن غذا بودند. جنسن روی یکی از صندلی‌های اتاق نشیمن نشست و با اشاره به دو صندلی دیگر ما را دعوت به نشستن کرد.

پرسیدم: «چرا گفتید که از سالم برگشتن ما خوشحالید؟»
به سوی من خم شد و با لحن صمیمانه‌ای پرسید: «چه مدت است که
به این جا آمده‌ای؟»

— همین امروز بعد از ظهر رسیدم.

— پس اطلاع نداری که این جا چه محل خطرناکی است. آدم‌ها یکی
پس از دیگری ناپدید می‌شوند. آیا چیزی در باره‌ی دست‌نوشته، و بینش
نهم آن که گم شده است شنیده‌ای؟

— بله. در واقع ...

حرف مرا قطع کرد و گفت: «پس باید بدانی که چه اتفاقی دارد می‌افتد.
جست و جوی بینش آخر مسئله‌ی پر دردسری شده است. افراد
خطرناکی وارد ماجرا شده‌اند.»

پرسیدم: «چه کسانی؟»

— کسانی که ارزشی برای اهمیت باستان‌شناسانه‌ی این کشف قایل
نیستند. افرادی که تنها به خاطر مقاصد شخصی خود به دنبال آن هستند.
مرد تنومندی با ریش و شکمی بزرگ پیش آمد و صحبت ما را قطع
کرد و فهرستی را به جنسن نشان داد. برای مدت کوتاهی به اسپانیولی با
هم گفت و گو کردند.

جنسن بار دیگر به من نگریست و پرسید: «آیا تو نیز برای یافتن بینش
گمشده به این جا آمده‌ای؟ آیا می‌دانی وارد چه ماجرای شده‌ای؟»

احساس عجیبی به من دست داد و به دشواری گفتم: «خوب ... من
بیش تر از کسب اطلاعات در باره‌ی کل دست‌نوشته علاقمندم. هنوز خیلی از
آن را ندیده‌ام.»

در صندلی اش جا به جا شد و سپس گفت: «آیا می‌دانی که دست‌نوشته
یک سند دولتی اعلام شده و داشتن نسخه‌های آن به جز در مواردی که

اجازه داده شود، غیرقانونی است؟»

— بله، با وجود این عده‌ای از دانشمندان مخالف این عمل هستند. آنان عقیده دارند که دولت در صدد سرکوب ...

— فکر نمی‌کنی که ملت پرو حق دارد گنجینه‌های باستانی خود را در کنترل خود بگیرد؟ آیا دولت پرو از حضور تو در این کشور اطلاع دارد؟ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم — حمله‌ی اضطراب بازگشته بود.

با لبخند گفت: «بین، از حرف‌های من سوء برداشت نکن. من در جبهه‌ی تو هستم. اگر تو از نوعی حمایت فرهنگستانی از خارج از کشور برخورداری، به من بگو. اما من احساس می‌کنم که تو همین جوری داری در این اطراف پرسه می‌زنی.»

گفتم: «چیزی شبیه به همین است.»

به نظرم رسید که توجه مارجوری از من به جنس جلب شده است. او پرسید: «فکر می‌کنی باید چه کار کند؟»

جنس استاد و لبخندی زد: «شاید بتوانم تو را در گروه خود جا دهم. ما به افراد بیش‌تری احتیاج داریم. تصور می‌کنم جایی که ما می‌رویم نسبتاً امن است. و تو می‌توانی در صورتی که اوضاع جور نباشد، راهی برای بازگشت به خانه پیدا کنی.»

نگاه دقیقی به من انداخت: «اما باید هر چه را که من می‌گویم، مو به مو انجام دهی.»

به طرف مارجوری برگشتم. نگاه او هنوز به جنس دوخته شده بود. احساس گیجی می‌کردم. با خود فکر کردم شاید باید پیشنهاد جنس را جدی بگیرم. اگر او در رابطه با دولت موضع خوبی داشته باشد، آنگاه شاید این تنها فرصتی باشد که بتوانم به شکلی قانونی به امریکا بازگردم. شاید من فقط خود را گول می‌زدم. شاید جنس حق دارد و من دارم بیراهه

می‌روم.

مارجوری گفت: «به نظر من باید در باره‌ی گفته‌های رابرت فکر کنی. تنهایی در آن‌جا، بسیار ترسناک است.»

هر چند می‌دانستم که شاید راست می‌گوید، اما با وجود این به ویل و عمل خودمان ایمان داشتم. می‌خواستم لب به سخن بگشایم، اما متوجه شدم نمی‌توانم افکارم را در قالب کلمات بیان کنم. دیگر نمی‌توانستم درست و روشن فکر کنم.

مرد تنومند به طور ناگهانی وارد اتاق شد و از پنجره به بیرون نگرست. جنسن هم به سرعت برخاست و نگاهی به بیرون انداخت و با لحنی خودمانی به مارجوری گفت: «یک نفر دارد به این‌جا می‌آید. خواهش می‌کنم برو کنی را صدا کن.»

او به علامت تأیید سر تکان داد و رفت. سن می‌توانستم از پنجره نزدیک شدن چراغ‌های واتنی را بینم. اتومبیل درست در بیرون حصار به فاصله‌ی چند متری ایستاد.

جنسن در را باز کرد و درست در همین لحظه نام خود را از بیرون شنیدم.

پرسیدم: «او کیست؟»

جنسن نگاه تندی به من انداخت و گفت: «ساکت باش.» سپس او و مرد تنومند بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. از پشت پنجره هیکل مردی را در مقابل چراغ‌های ماشین دیدم. اولین احساس من این بود که همان‌جا بمانم. ارزیابی جنسن از وضعیتم نگرانم کرده بود. اما چیزی در آن مردی که در کنار ماشین ایستاده بود به نظرم آشنا می‌آمد. در را باز کردم و بیرون رفتم. جنسن، با دیدن من بلافاصله برگشت و به طرفم آمد: «این‌جا چه کار می‌کنی؟ برو تو.»

از فراز صدای موتور ژنراتور، به نظرم آمد که دوباره نامم را شنیدم. جنسن گفت: «برو تو. شاید یک تله باشد.» او درست در مقابل من ایستاده بود و من نمی توانستم ماشین را ببینم: «سریع برگرد!»

کاملاً گیج و وحشت زده شده بودم و نمی توانستم تصمیم بگیرم. سپس فردی که پشت به تور داشت، نزدیک تر شد و من توانستم از پشت هیكل جنسن او را بهتر ببینم. اینک صدای او را به وضوح شنیدم: «... بیا این جا، باید با تو حرف بزنم!»

سپس با نزدیک شدن او، ذهنم باز شد و دریافتم که ویل است. با عجله از کنار جنسن گذشتم.

ویل تند تند پرسید: «تو را چه می شود؟ ما باید از این جا برویم.»

پرسیدم: «اما مارجوری چی؟»

ویل گفت: «الان نمی توانیم کاری برای او بکنیم. بهتر است زودتر

برویم.»

شروع به قدم زدن کردیم که صدای جنسن را شنیدیم: «بهتر است

این جا بمانی. نمی توانی موفق شوی.»

به عقب برگشتیم.

ویل ایستاد و به من نگاه کرد. می خواست به من فرصت انتخاب دهد.

من گفتم: «راه بیفتیم.»

از کنا رواتی که ویل با آن آمده بود گذشتیم و من متوجه شدم که دو

مرد دیگر در آن منتظر هستند. هنگامی که سوار جیپ ویل شدیم، کلید را

از من گرفت و به راه افتادیم. وانت دوستانش به دنبال ما حرکت کردند.

ویل برگشت و به من نگرست: «جنسن به من گفت که تو تصمیم

گرفته ای با آن ها بمانی. موضوع چیست؟»

من من کنان پرسیدم: «نام او را از کجا می دانی؟»

ویل پاسخ داد: «به تازگی از وجودش مطلع شدم. او برای دولت پرو کار می‌کند. یک باستان‌شناس واقعی است، اما متعهد شده که همه چیز را مخفی نگاه دارد و در عوض حق انحصاری مطالعه‌ی دستنوشته به او داده شود. تنها مسئله این است که نباید به دنبال بینش گمشده می‌رفت. ظاهراً تصمیم دارد از قراردادش تخطی کند. شایع است که او به زودی به دنبال بینش نهم خواهد رفت.

— هنگامی که شنیدم او همان فردی است که مارجوری با او کار می‌کند، فکر کردم بهتر است به این جا بیایم. جنسن به تو چه گفت؟
— به من گفت که در خطر هستم و بهتر است به او پیوندم و اگر بخواهم او به من کمک می‌کند تا از کشور خارج شوم.

ویل سرش را تکان داد: «واقعاً تو را به دام انداخته بود.»

— منظورت چیست؟

— باید میدان انرژی‌ات را می‌دید. به طور کامل به طرف او جریان داشت.

— منظورت را نمی‌فهمم.

— مجادله‌ی سارا با آن دانشمند را در ویسیتی به یاد بیاور. وقتی یکی از آن‌ها به نظر برنده می‌آمد و دیگری را متقاعد می‌کرد که حق با اوست، انرژی بازنده به سوی برنده جریان می‌یافت و او احساس می‌کرد که تخلیه و گیج شده است، همان حالتی که دخترک در آن خانواده‌ی پروی داشت. ویل لبخندی زد و سپس گفت: «حالا تو در وضعیت مشابهی به نظر

می‌رسی.»

پرسیدم: «تو این را دیدی؟»

در پاسخ گفت: «بله. و برای تو بسیار دشوار بود که کنترل او بر خودت را متوقف و خودت را جدا کنی. برای لحظه‌ای فکر کردم موفق نخواهی

شد.»

گفتم: «یا عیسی مسیح. این مرد، به راستی باید آدم ضروری باشد.»
 - به واقع نه. احتمالاً آگاهی چندانی نسبت به اعمالش ندارد. تصور می‌کند کنترل وضعیت، حق اوست، و بی‌تردید از مدت‌ها قبل یاد گرفته که با دنبال کردن سیاستی خاص، می‌تواند پیروزمندانه مسایل را کنترل کند. ابتدا وانمود می‌کند که دوست دوست، سپس اِشکالی در کارت پیدا می‌کند، مثلاً در مورد تو، می‌گوید که در خطر هستی. در واقع زیرکانه اعتماد به نفس تو را به ادامه‌ی راحت متزلزل می‌کند تا آن‌جا که به تدریج او را با خودت یکی می‌گیری. با وقوع این حالت، دیگر کاملاً در چنگ او خواهی بود.

ویل مستقیم به من نگاه کرد و گفت: «این یکی از سیاست‌هایی ست که افراد برای تسخیر انرژی سایرین به کار می‌برند. در باره‌ی سایر سیاست‌ها دیرتر، در بینش ششم، خواهی آموخت.
 دیگر به او گوش نمی‌کردم، افکارم به سوی مارجوری کشیده می‌شد. دوست نداشتم او را آن‌جا رها کنم.

پرسیدم: «فکر نمی‌کنی باید سعی کنیم مارجوری را از آن‌جا بیرون بکشیم؟»

- حالا نه. فکر نمی‌کنم خطری او را تهدید کند. فردا پیش از ترک این جا، سعی می‌کنیم با او صحبت کنیم.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت، سپس ویل پرسید: «آیا منظور مرا از این که می‌گویم جنس آگاهی چندانی نسبت به اعمالش ندارد، درک می‌کنی؟ او تفاوت زیادی با سایرین ندارد. فقط دست به اعمالی می‌زند که باعث می‌شود احساس قدرت بیش‌تر می‌کند.»

- نه، به درستی منظورت را نمی‌فهمم.

ویل ظاهراً در فکر فرو رفت: «در بیش‌تر مردم این مسئله ناآگاهانه صورت می‌گیرد. معمولاً تنها چیزی که می‌دانیم این است که حس می‌کنیم آدم ضعیفی هستیم، و فقط مادامی که سایرین را کنترل می‌کنیم، حس بهتری نسبت به خود می‌یابیم. آنچه را که نمی‌دانیم این است که این حس بهتر به بهای [انرژی‌های] دیگری تمام می‌شود. انرژی آن‌هاست که به سرقت برده می‌شود. بیش‌تر مردم در سراسر زندگی خود پیوسته در پی شکار انرژی دیگران هستند.»

چشمانش برقی زد و افزود: «هر چند گاهی مسئله متفاوت می‌شود. مثلاً با فردی ملاقات می‌کنیم که حداقل برای مدت کوتاهی دواطلبانه انرژی خود را به سوی ما می‌فرستد.»

— چه می‌خواهی بگویی؟

— به زمانی فکر کن که تو و مارجوری مشغول غذاخوردن در آن رستوران بودید و من وارد شدم.

— خوب؟

— نمی‌دانم شما دو نفر چه گفت و گویی با هم داشتید، اما انرژی او به روشنی به درون انرژی تو می‌ریخت. وقتی وارد شدم، می‌توانستم به وضوح این را بینم. بگو بینم در آن زمان چه احساسی داشتی؟

گفتم: «احساس خوبی بود. در واقع تجارب و مفاهیمی که در باره‌شان صحبت می‌کردم به نظرم مثل بلور شفاف بودند. به راحتی می‌توانستم خود را ابراز کنم. اما معنای آن چیست؟»

ویل لب‌خند زد: «گاهی، افراد دواطلبانه می‌خواهند ما وضعیتمان را برایشان تعریف کنیم، آن‌ها به وضوح به همان شکل که مارجوری انرژی خود را به تو می‌داد، انرژی‌شان را آشکار به ما می‌دهند. این عمل آنان، ما را قدرتمند می‌کند، اما به طور معمول متأسفانه دیری نمی‌پاید. بیش‌تر

افراد - از جمله مارجوری - به اندازه‌ی کافی نیرومند نیستند که به دادن انرژی ادامه دهند. به همین دلیل است که بیش‌تر روابط در نهایت به مبارزه‌ی قدرت تبدیل می‌شود. انسان‌ها انرژی‌هایشان را به هم پیوند می‌دهند، سپس بر سر کنترل آن با یکدیگر به نبرد می‌پردازند و بهای آن را همیشه بازنده می‌پردازد.»

به طور ناگهانی ساکت شد و به من نگاه کرد: «آیا بینش چهارم را درک می‌کنی؟ به آنچه برای توافق افتاده فکر کن. جریان انرژی بین افراد را مشاهده کردی و با خود فکر کردی معنای آن چیست؟ سپس با رنو برخورد کردیم، که به تو گفت روانشناسان به دنبال کشف دلیل تمایل انسان‌ها به کنترل یکدیگر هستند.

- همه‌ی این‌ها با مشاهده‌ی ارتباطات آن خانواده‌ی پروپی به اثبات رسید. به روشنی دیدی که سلطه‌جویی بر دیگری باعث می‌شود که سلطه‌گر احساس نیرومندی و قدرت کند، اما انرژی حیاتی را از کسانی که تحت سلطه او قرار گرفته‌اند، به خود می‌مکد. تفاوتی نمی‌کند که به خود بگویم ما این کار را به خاطر دیگری انجام می‌دهیم. یا این که آن‌ها فرزندان ما هستند، و ما باید همیشه کنترل آن‌ها را در دست داشته باشیم، به هر حال آسیب حتمی است.

«سپس، جنسن را دیدی و مزه‌ی این احساس را در واقع چشیدی. دیدی که وقتی فردی تو را از لحاظ روانی تحت سلطه می‌گیرد، در واقع ذهن تو را از تو می‌گیرد. به این شکل نیست که گویی در یک بحث روشنفکرانه با جنسن شکست خورده‌ای تو انرژی یا وضوح فکری لازم برای بحث را هم نداشتی. تمام قدرت ذهنی تو جذب جنسن شده بود. متأسفانه این نوع خشونت روانی تمام مدت و در سراسر فرهنگ انسانی، اغلب از جانب انسان‌های خوش‌نیت روی می‌دهد.»

من فقط سر خود را به نشان تأیید تکان می‌دادم. ویل خلاصه‌ی تجربه‌ی مرا به شکل دقیقی توصیف می‌کرد.

او ادامه داد: «سعی کن بینش چهارم را به طور کامل جذب کنی. بین چگونگی با آنچه تاکنون فهمیده‌ای جور می‌شود. بینش سوم به تو نشان داد که جهان فیزیکی در واقع یک نظام گسترده‌ی انرژی‌ست و حالا بینش چهارم متذکر می‌شود که ما انسان‌ها مدت‌های مدید ناآگاهانه برای بخشی از این انرژی که به روی ما باز بوده است، بخشی که بین افراد جریان می‌یابد، با یکدیگر رقابت کرده‌ایم. همیشه تعارض انسانی در هر سطحی به این معنا بوده است: از تعارضات پیش پا افتاده در میان خانواده‌ها و در رابطه‌ی کاری تا جنگ میان ملت‌ها. به عبارت دیگر، نتیجه‌ی احساس ناامنی و ضعف و الزام به ربودن انرژی دیگری برای بهبود بخشیدن احساس خود، بوده است.»

با اعتراض گفتم: «یک دقیقه صبر کن. برخی از جنگ‌ها باید روی می‌دادند. جنگ‌های به حقی بودند.»

در پاسخ گفتم: «مسلم است. اما تنها دلیل برای آن که تعارضی بی‌درنگ حل نمی‌شود، این است که یک طرف بر موضع غیر عقلانی خود اصرار می‌ورزد که البته هدفش چیزی جز کسب انرژی نیست.»

به نظر رسید ویل یاد چیزی افتاده باشد. به سوی کوله‌پشتی خود دست دراز کرد و یک دسته کاغذ را که به هم منگنه شده بود، بیرون کشید: «تقریباً فراموش کرده بودم. یک نسخه از بینش چهارم را پیدا کردم.»

آن را به من داد و دیگر چیزی نگفت، و در حالی که مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد مشغول رانندگی شد.

چراغ قوه‌ی کوچکی را که ویل در داشبورد نگاه می‌داشت برداشتم

و بیست دقیقه‌ی بعد را به خواندن آن سند گذراندم. در آن آمده بود که درک بینش چهارم بدان معناست که جهان انسانی را به صورت رقابتی عظیم برای کسب انرژی و در نتیجه قدرت ببینیم.

با وجود این، هنگامی که انسان‌ها به درک این مبارزه دست یابند، بلافاصله همه شروع به فراتر رفتن از این حالت تعارض خواهیم کرد. کوشش خواهیم کرد تا خود را از رقابت برای کسب انرژی انسانی کنار کشیم... زیرا سرانجام قادر خواهیم بود از سرچشمه‌ی دیگری انرژی بگیریم.

به ویل نگاه کردم و پرسیدم: «این سرچشمه‌ی دیگر انرژی چیست؟»
لبخندی زد و خاموش ماند.

پیام راز آموختگان (عرفا)

بامداد روز بعد بلافاصله پس از شنیدن سرو صدای ویل از خواب برخاستم. شب را در خانه‌ی یکی از دوستان او گذارنده بودیم. ویل روی تختی در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و با سرعت لباس می‌پوشید. بیرون هوا هنوز تاریک بود.

نجواکنان گفت: «بیا جمع و جور کنیم.»

لباس‌هایمان را جمع کردیم و چندین بار به خاطر وسایلی که ویل دوباره خریده بود، به ماشین رفتیم و برگشتیم. مرکز شهر تنها چند متری با ما فاصله داشت. شهر در خاموشی فرو رفته بود. طلوع هنوز چیزی جز نواری نور در مشرق نبود. غیر از صدای چند پرنده که فرا رسیدن روز را علامت می‌دادند، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

کار که تمام شد، کنار جیب ایستادم تا ویل با دوست خواب‌آلودش که در ایوان ایستاده بود تا ما کار بارگیری را تمام کنیم، صحبت کوتاهی داشته باشد. ناگهان صداهایی از چهارراه شنیدیم: چراغ‌های سه وانت را دیدیم که به مرکز شهر رسیدند و ایستادند.

ویل گفت: «احتمالاً جنسن است. بیا به آن‌جا برویم تا ببینیم آن‌ها مشغول چه کاری هستند، اما مواظب باش.»

از چند خیابان گذشتیم و وارد کوچه‌ای شدیم که چند متری دورتر از وانت‌ها به خیابان اصلی می‌پیوست. دو تا از وانت‌ها مشغول سوخت‌گیری بودند و دیگری در مقابل فروشگاه پارک شده بود. چهار یا پنج نفر در گوشه و کنار ایستاده بودند. مارجوری را دیدم که از فروشگاه بیرون آمد و چیزی را در وانت گذاشت، سپس بی‌هدف به سوی ما آمد و به فروشگاه‌های مجاور خیره شد.

ویل زیر لب گفت: «برو بین می‌توانی او را راضی کنی که با ما بیاید. من این جا منتظر می‌مانم.»

به گوشه‌ی خیابان خزیدم و در حالی که به طرف او گام برمی‌داشتم، وحشت وجودم را فرا گرفت. در پشت سر او، مقابل فروشگاه، متوجه شدم، تعدادی از افراد جنسن سلاح با خود دارند. چند لحظه بعد وحشتم بیش‌تر شد. در خیابان مقابل من عده‌ای سرباز مسلح، دولا دولا و آهسته به طرف گروه جنسن می‌آمدند.

درست در لحظه‌ای که مارجوری مرا دید، مردان جنسن سربازان را دیدند و پراکنده شدند. صدای شلیک مسلسل فضا را پر کرد. مارجوری با وحشت به من نگرست. به سوی او دویدم و دستش را گرفتم. هر دو به داخل کوچه‌ی بعدی پریدیم. در میان فریادها و کلماتی که به زبان اسپانیولی ادا می‌شد، صدای تیرهای دیگری شنیده شد. ما روی جعبه‌های مقوایی خالی پا گذاشتیم و بر زمین افتادیم، صورت‌هایمان تقریباً به یکدیگر خورد.

از جا پریدم و گفتم: «باید برویم!» تقلایی کرد، اما دوباره مرا پایین کشید، و به انتهای کوچه اشاره کرد. دو مرد مسلح در حالی که پشتشان به ما بود و به خیابان مجاور نگاه می‌کردند، آن‌جا پنهان شده بودند. یک لحظه در جا منجمد شدیم و سرانجام آن‌ها از خیابان گذشتند و در

منطقه‌ی پردرختی ناپدید شدند.

می‌دانستم که باید به طرف خانه‌ی دوست ویل و ماثین برویم. مطمئن بودم که ویل آن‌جا خواهد بود. با دقت به داخل خیابان مجاور خزیدیم. صدای فریادهای خشم‌آلود و شلیک مسلسل از سمت راست شنیده می‌شد، اما کسی دیده نمی‌شد. به طرف چپ نگاه کردم، آن‌جا هم کسی نبود - هیچ اثری از ویل دیده نمی‌شد. حدس زدم او زودتر از ما رفته است.

به مارجوری که اکنون هشیار و مصمم به نظر می‌رسید گفتم: «بیا از بیشه بگذریم، در حاشیه‌ی آن اندکی درنگ می‌کنیم و سپس به سمت چپ می‌رویم. جیب آن‌جا پارک شده است.»
- بسیار خوب.

با دقت از خیابان گذشتیم و به چند متری خانه رسیدیم. جیب هنوز آن‌جا بود، اما هیچ حرکتی در هیچ‌جا دیده نمی‌شد. در لحظه‌ای که آماده شدیم تا از آخرین خیابان باقی مانده بگذریم، یک خودروی نظامی از گوشه‌ی خیابان چرخید و به طرف خانه به راه افتاد. همزمان با آن ویل از حیاط گذشت، سوار جیب شد و آن را روشن کرد، و با سرعت در جهت مخالف به راه افتاد. ماشین دیگر شروع به تعقیب او کرد.

گفتم: «لعت بر شیطان!»

مارجوری که دوباره صورتش وحشت‌زده به نظر می‌رسید پرسید:
«حالا باید چه کار کنیم؟»

صدای چند تیر دیگر از پشت سرمان شنیده شد، این بار نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. در مقابل، جنگل انبوه‌تر می‌شد و به سوی رشته‌کوهی که بر فراز شهر چون برجی قد کشیده بود و به سوی شمال و جنوب امتداد داشت، متمایل می‌گشت. همان رشته‌کوهی بود که قبلاً از بالا دیده بودم.

گفتم: «بیا از آن بالا برویم، عجله کن!»

چند متری از کوه بالا رفتیم. در نقطه‌ای که دید کافی داشت ایستادیم و به عقب نگاه کردیم. خودروهای نظامی چهارراه‌ها را گرفته بودند و سربازان بی‌شماری مشغول عملیاتی بودند که به نظر می‌رسید جست و جوی خانه به خانه باشد. در زیر پای ما، در دامنه‌ای کوه، صداهای خفه‌ای به گوش می‌رسید.

از کوه بیش‌تر بالا رفتیم. تنها کاری که اکنون می‌توانستیم انجام دهیم دویدن و گریختن بود.

تمام روز مسیر شمالی رشته کوه را دنبال کردیم و تنها زمانی خم می‌شدیم که خودرویی موازی با ما در مسیر رشته کوه از راه می‌رسید. بیش‌تر آن‌ها از همان خودروهای نظامی خاکستری رنگی بودند که قبلاً دیده بودم، اما گاه خودروی معمولی هم می‌گذشت. جاده به شکل کنایه‌آمیزی تنها نشانه و نقطه‌ی امن در مقابل بیابان پر رمز و راز پیرامونمان جلوه می‌نمود.

در مقابل، دو رشته کوه به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شدند و شیب بیش‌تری می‌یافتند. برآمدگی‌های زیک‌زاگی سنگ‌ها از محوطه‌ی دره‌ی مابین آن‌ها محافظت می‌کرد. ناگهان، جیبی شبیه به جیب ویل از طرف شمال نزدیک شد، سپس به سرعت به جاده‌ای که به شکل مارپیچ به دره می‌رفت، پیچید.

در حالی که به چشمانم فشار می‌آوردم گفتم: «شبیه جیب ویل است.»
مارجوری گفت: «بیا به آن سو برویم.»

— صبر کن. اگر تله باشد چی؟ یا اگر آن‌ها او را اسیر کرده باشند و از جیب برای فریب ما استفاده کنند؟ در آن صورت چی؟

صورتش در هم رفت.

گفتم: «تو همین جا بمان، من به آن طرف می‌روم و تو مواظب من باش.

اگر همه چیز درست بود، به تو علامت می‌دهم که بیایی.»

با اکره موافقت کرد، و من از سراشیب کوه به سوی محلی که جیب ایستاده بود پایین رفتم. از میان شاخ و برگ گیاهان به سختی توانستم بینم که فردی از ماشین پیاده شد، اما نتوانستم به هویت او پی ببرم. در حالی که به درختان کوتاه و تپه‌ها می‌چسبیدم، راه خود را از میان برآمدگی سنگ‌ها می‌یافتم و جلو می‌رفتم، و گاه روی گیاهان لیز می‌خوردم.

سرانجام به جایی رسیدم که خودرو و مستقیماً در مقابل من قرار داشت، شاید فقط چند متری با آن فاصله داشتم. اما هنوز نمی‌توانستم راننده را که به گلگیر عقب تکیه داده بود، ببینم. به سمت راست رفتم تا بتوانم دید بهتری داشته باشم. ویل بود. با عجله‌ی بیش‌تر به سمت راست رفتم و احساس کردم در شرف لیز خوردنم. در آخرین لحظه، درختی را گرفتم و خود را بالا کشیدم. آن‌گاه از ترس بر خود لرزیدم، پرتگاهی ژرف زیر پایم بود. به سختی خود را از مرگ نجات داده بودم.

در حالی که هنوز درخت را محکم چسبیده بودم، ایستادم و سعی کردم توجه ویل را به خود جلب کنم. مشغول بازرسی رشته کوه فراز سر من بود و سپس چشم‌هایش را پایین آورد و مرا دید. از جا جست و از میان تپه‌ها به سوی من به راه افتاد. به پرتگاه اشاره کردم.

اطراف دامنه را گشت و سپس گفت: «راه عبوری نمی‌یابم، باید پایین بیایی و از آن‌جا بگذری.»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم و می‌خواستم به مارجوری علامت دهم که صدای خودرویی را شنیدم که از دور می‌آمد. ویل داخل ماشین پرید و از جاده‌ی اصلی دور شد. من با عجله از تپه بالا رفتم. می‌توانستم

مارجوری را بینم که از میان شاخ و برگ گیاهان به سوی من می‌آمد. ناگهان از پشت او صدای فریادهایی پر طنین و کلماتی را که به زبان اسپانیولی ادا می‌شد و صدای گام‌های عده‌ای را شنیدم. مارجوری پشت برآمدگی تخته سنگی پنهان شد. من جهت‌م را تغییر دادم و تا آن‌جا که می‌توانستم بدون سر و صدا به طرف چپ دویدم. در همان حال دو، از میان درختان به دنبال روزنه‌ای برای دیدن مارجوری می‌گشتم. درست در لحظه‌ای که او را یافتم، با صدای بلندی فریاد کشید: دو سرباز او را گرفته بودند و سعی می‌کردند او را از زمین بلند کنند.

من به دویدن از سرایشی ادامه دادم، به حالت خمیده می‌دویدم. حالت وحشت مارجوری در ذهنم نقش بسته بود. به بالای رشته کوه که رسیدم، دوباره به سوی شمال چرخیدم، قلبم از ترس و وحشت به شدت می‌کوبید.

یک کیلومتری دورتر ایستادم و گوش دادم. هیچ حرکت یا صدایی در پشت سرم دیده یا شنیده نمی‌شد. در حالی که به پشت دراز کشیده بودم، سعی کردم آرام بگیرم و درست فکر کنم، اما منظره‌ی وحشت‌انگیز دستگیری مارجوری درهم شکننده بود. چرا خواستم تنها آن‌جا بماند؟ حالا باید چه می‌کردم؟

راست نشستم و نفس عمیقی کشیدم، و به جاده‌ای که در آن سوی رشته کوه بود، خیره شدم. در زمان دویدن، هیچ رفت و آمدی را در جاده ندیدم. دوباره و این بار به دقت گوش تیز کردم: هیچ چیز جز صداهای معمولی جنگل شنیده نمی‌شد. به تدریج آرام شدم. اتفاق فاجعه‌آمیزی که روی نداده بود، فقط او را دستگیر کرده بودند. تنها گناه او فرار از برابر شلیک مسلسل‌ها بود. احتمالاً تا زمانی که هویتش به عنوان یک دانشمند قانونی مشخص می‌شد، او را در زندان نگاه می‌داشتند.

دوباره به سمت شمال به راه افتادم؛ هشتم کمی درد می‌کرد. احساس آلودگی و خستگی می‌کردم و دلم از گرسنگی تیر می‌کشید. دو ساعتی بی‌آن‌که فکر کنم یا کسی را ببینم، به راه رفتن ادامه دادم.

سپس، از سرایشی سمت راست صدای دویدن افرادی را شنیدم. در جا خشک شدم و دوباره گوش تیز کردم، اما صداها متوقف شدند. درختان آن محل بزرگ‌تر بودند، و شاخ و برگ فراوانشان مانع از رسیدن نور خورشید به زمین می‌شد، در نتیجه گیاهان زیر آن‌ها تُنک شده بودند. یکی دو متر جلوتر را نمی‌توانستم ببینم. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. از کنار تخته سنگی بزرگ و چند درخت که در سمت راستم قرار داشتند گذشتم، و تا آن‌جا که می‌توانستم بی‌سرو صدا گام برمی‌داشتم. سه برآمدگی بزرگ دیگر در مقابلم بود، از کنار دو تاي آن‌ها گذشتم. هنوز حرکتی دیده نمی‌شد. از کنار تخت سنگ سوم که گذشتم، چند شاخه در پشت سرم شکست، آهسته دور زدم.

آن‌جا، در کنار تخت سنگ مرد ریشویی که قبلاً او را در مزرعه‌ی جنسن دیده بودم ایستاده بود، با چشمانی وحشی، و در حالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسید و دستش می‌لرزید، لوله‌ی مسلسل را به شکم من فرو کرد. این طور می‌نمود که سخت می‌کوشد تا مرا به یاد آورد. من من کنان گفتم: «یک دقیقه صبر کن. من جنسن را می‌شناسم.»

به دقت به من نگریست و لوله‌ی تفنگ را پایین آورد. سپس از ییشه‌ای که در پشت ما قرار داشت، صدای پایی را شنیدم. مرد ریشو از کنار من گذشت و شروع به دویدن به سوی شمال کرد. تفنگش را در یک دست نگاه داشته بود. به شکلی غریزی در پی او به راه افتادم. هر دو تا آن‌جا که می‌توانستیم تند می‌دویدیم، از کنار سنگ‌ها جاخالی می‌دادیم و گاه‌گاه نگاهی به عقب می‌انداختیم.

چند صد متری دورتر، او به زمین لغزید و من از کنارش گذشتم و خود را بین دو تخته سنگ به زمین انداختم تا کمی استراحت کنم و نگاهی به عقب بیندازم، تا اگر حرکتی در آن جا باشد تشخیص دهم. حدود ۵۰ متر دورتر، سربازی را دیدم که تفنگش را به سوی مرد تنومند که سعی می کرد روی پا بایستد، نشانه گرفته بود. پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم، شلیک کرد. قفسه ی سینه مرد منفجر شد و خونش بر روی من پاشید. انعکاس صدای تیر فضا را آکند.

مرد تنوسند لحظه ای بی حرکت در جا متوقف شد، در آن حالت چشمانش خیره مانده بود، سپس بدنش به جلو تا شد و به زمین افتاد. کورکورانه عکس العمل نشان دادم، دوباره شروع به دویدن به سوی شمال کردم و تا توانستم از سرباز دور شدم، می کوشیدم و درختان را بین خود و محلی که تیرها از آن شلیک شده بود، حائل کنم. رشته کوه پیوسته سخت تر و سنگی تر می شد و شیب بیش تری پیدا می کرد.

در حالی که از میان فضای بین برآمدگی های سنگی به سختی عبور می کردم، سراسر بدنم از ترس و خستگی می لرزید. در یک مقطع ایستادم و نگاهی به عقب انداختم. سرباز بالای سر جسد رسیده بود درست در لحظه ای که به بالا نگاه کرد، پشت تخته سنگی خزیدم و به نظر می رسید درست جهت مرا می نگرد. به حالت خمیده از کنار چند تخته سنگ دیگر گذشتم. از آن جا شیب کوه هموار شد، و دید سرباز را مسدود کرد. موقع را مناسب دیده، قد راست کردم و با تمام سرعت از میان درختان و سنگ ها شروع به دویدن کردم. ذهنم از کار افتاده بود. تنها چیزی که می توانستم به آن بیندیشم فرار بود. هر چند جرئت نگاه کردن به عقب سر خود را نداشتم، اما مطمئن بودم که صدای دویدن سرباز را از پشت خود می شنیدم.

کوه به جلو متمایل شده بود و من به سختی راه خود را باز می‌کردم. نیرویم رو به زوال می‌رفت. در بالای آخرین شیب، زمین صاف و پوشیده از درختان بلند قامت و گیاهان زمینی بود. و در انتهای آن قطعه زمین، تخته سنگی یکپارچه وجود داشت که مجبور بودم برای یافتن جای دست و پا، روی آن تلاش سختی می‌کردم. با دشواری خود را به قله‌ی بالای آن کشیدم. با دیدن منظره‌ای که در مقابلم قرار داشت، قلبم فرو ریخت. پرتگاهی چند صد متری را هم را سد می‌کرد، به بن‌بست رسیده بودم.

کارم تمام بود. صدای غلتیدن قلوه‌سنگ روی برآمدگی‌های سنگی پشت سرم شنیده می‌شد، که گویای نزدیک شدن سرباز به من بود. خسته و از پا درآمده زانو زدم و با کشیدن نفسی بلند، آخرین رمق جنگیدم را آزاد ساختم و سرنوشت را پذیرفتم. می‌دانستم تیرها به زودی شلیک خواهند شد. و جالب بود که مرگ به عنوان پایانی برای ترس و وحشت، تسکینی دلپذیر می‌نمود. در حالت انتظار، ذهنم به یکشنبه‌های دوران کودکی‌ام و گله‌گزاری‌های کودکانه‌ام به درگاه خداوند بازگشت. مُردن، چه حالتی داشت؟ سعی کردم ذهن خود را بر روی تجربه آن بگشایم.

پس از انتظاری طولانی که طی آن هیچ ادراکی از زمان نداشتم، ناگهان متوجه شدم که هیچ اتفاقی نیفتاده است! به اطراف نگرستم و برای اولین بار متوجه شدم که روی بلندترین نقطه‌ی کوه قرار دارم. سایر رشته‌ها و سنگ‌ها از این نقطه سرچشمه می‌گرفت، من بودم و منظره‌ای پانوراما از هر سو.

حرکتی توجهم را جلب کرد. اینک در آن پایین، و در مسیر سراسیمه جنوبی، سرباز بود که سلاانه سلاانه از من دور می‌شد و تفنگ مرد تنومند روی دستش آویزان بود.

این منظره بدنم را گرم کرد و امواج خنده‌ای بی‌صدا وجودم را فرا

گرفت. به نحوی غیرمنتظره جان سالم به در برده بودم! چرخیدم و چهار زانو نشستم و حالت نشئگی خود را مزه مزه کردم. می خواستم برای همیشه آن جا بمانم. روز با نور آفتاب و آسمان آبی می درخشید.

همان طور که نشسته بودم، نزدیکی کوه های بنفش، یا بهتر است بگویم این احساس که آن ها این چنین به من نزدیک هستند، تکانم داد. همین احساس را نسبت به چند تکه ابری هم که بر فراز سرم شناور بودند داشتم. احساس می کردم می توانم با بلند کردن دستم آن ها را لمس کنم.

در حالی که دست به سوی آسمان بلند کرده بودم، متوجه شدم که در بدنم احساس متفاوتی جریان دارد. بازوانم با سهولت غیر قابل انتظاری بالا می رفت و بدون کم ترین تلاش پشت، گردن و سر خود را کاملاً راست نگاه داشته بودم. از حالت نشسته، بدون استفاده از دست ها، روی پا بلند شدم، و خود را کش دادم. احساس سبکی کامل می کردم.

با نگاه کردن به کوه های دوردست، متوجه شدم که ماه، ماهی که در روز روشن در آسمان دیده می شد، در حال فرو رفتن است. به نظر نیمه کامل می رسید و به سان کاسه ای واژگون، بر فراز افق آویزان بود. بی درنگ فهمیدم که چرا چنین شکلی دارد. خورشید که میلیون ها کیلومتر بر فراز سر ما قرار داشت، تنها به بخش بالایی ماه می تابد. می توانستم خط دقیق بین خورشید و سطح ماه را ارداک کنم، و این ادراک به نحوی آگاهی مرا حتی بیشتر بسط می داد.

می توانستم مجسم کنم که ماه در پشت افق فرو می رود و بازتاب دقیق شکل آن را در نزد کسانی که در مناطق غربی تر بودند و هنوز می توانستند آن را ببینند، نزد خود می دیدم. سپس مجسم کردم که وقتی مستقیماً از زیر من در آن سوی دیگر سیاره حرکت می کند، چه شکلی خواهد داشت. از نظر مردم آن جا، بدر کامل بود، زیرا خورشید فراز سر من مستقیماً از کنار

زمین می‌گذشت و به آن می‌تایید.

این تصویر ستون فقراتم را لرزاند، به نظرم رسید که با چنین ادراکی پشتم راست‌تر می‌شود، نه، همان مقدار فضایی را که بر فراز سرم احساس می‌کردم به شکل هیجان‌آوری در زیر پایم، در سوی دیگر کره تجربه می‌کردم. برای نخستین بار در زندگی، به گرد بودن زمین نه به صورت یک مفهوم عقلانی و ذهنی، که به شکل یک حس واقعی پی‌بردم.

این آگاهی از جانی مرا هیجان‌زده می‌کرد، اما از دیگر سوی، به نظر کاملاً معمولی و طبیعی می‌آمد. تنها کاری که دلم می‌خواست انجام دهم این بود که در احساس معلق و شناور بودن در فضایی که از همه سو گسترش می‌یافت، غرق شوم. به جای آن‌که فشار پای خود را روی زمین و در حال ایستادن، که در مقابل نیروی جاذبه مقاومت می‌کرد حس کنم، احساس می‌کردم در اثر نوعی حالت شناوری درونی، آویزان هستم، گویی مانند بادکنکی آن‌قدر از گاز هلیوم پر شده‌ام که روی زمین شناورم، و حتی دیگر پاهایم نیز از زمین بلند شده‌اند. مانند زمانی که پس از یک شال تمرین‌های بدنی شدید، خود را در وضعیت یک ورزشکار تمام عیار احساس می‌کنیم، اما بسیار هماهنگ‌تر و سبک‌تر.

دوباره روی تخته سنگ نشستم، دوباره همه چیز بسیار نزدیک آمد: برآمدگی ناهمواری که روی آن نشسته بودم، درختان بلند قامت پایین سرایشیب و سایر کوه‌های مجاور افت. و در حالی که رقص آرام شاخ و برگ درختان را با نسیم نظاره می‌کردم، نه تنها تجربه‌ی ادراک بصری آن را داشتم، بلکه به صورت فیزیکی نیز آن را حس می‌کردم؛ گویی شاخه‌های درختان که در باد تکان می‌خورند، موهای خود من بودند.

احساس می‌کردم همه چیز بخشی از من است. در حالی که به روی قله‌ی کوه نشسته بودم، به نظرم آمد که آن مناظر از هر سوازی من سرچشمه

گرفته‌اند. دقیقاً احساس می‌کردم چیزی که همیشه آن را کالبد فیزیکی خود می‌پنداشتم، تنها رأس کالبد بسیار بزرگ‌تری است که از هر چیز دیگری که می‌توانستم بینم تشکیل شده است. کل عالم را به صورتی که گویی از درون چشمان من به تماشای خود نشسته است، تجربه می‌کردم. این ادراک، خاطره‌ای را در ذهنم زنده کرد. ذهنم در زمان به عقب رفت، از آغاز مسافرت‌م به پروگذشت، از کودکی‌ام و تولدم نیز. دریافت‌م در واقع این بود که زندگی‌ام با بسته شدن نطفه و تولدم بر این کره‌ی خاکی آغاز نمی‌شد، بلکه بسیار زودتر با شکل‌گیری مابقی سن، کالبد واقعی‌ام، نفس عالم، آغاز گشته بود.

غوذ و بررسی علم تکامل همیشه ملولم می‌کرد، اما اکنون، در حالی که ذهنم در زمان به عقب برمی‌گشت، همه‌ی مطالبی را که در این زمینه شنیده و یا خوانده بودم، از جمله گفت و گوهایم با دوستی که شیه رنو بود، به ذهنم بازگشت. به یاد آوردم که این رشته‌ی مورد علاقه‌ی او بود: تکامل.

به نظر می‌رسید کل دانش [انسانی] با خاطرات واقعی درهم آمیخته است. من به نحوی آنچه را روی داده بود، به خاطر می‌آوردم و این به یاد آوردن رویدادها، به من اجازه می‌داد تا به شیوه‌ای جدید به تکامل بنگرم. انفجار ماده‌ی اولیه و شکل گرفتن عالم از آن را نظاره می‌کردم، و همان‌طور که بینش سوم شرح داده بود، دریافت‌م که عالم از هیچ چیز کاملاً جامد تشکیل نمی‌شود. ماده نوعی انرژی است که در سطح معینی ارتعاش دارد، در آغاز ماده تنها به صورت ساده‌ترین شکل ارتعاش وجود داشت: به صورت عنصری که ما آن را هیدروژن می‌نامیم. این تنها چیزی بود که در عالم یافت می‌شد، فقط هیدروژن.

دیدم که اتم‌های هیدروژن در اثر نیروی جاذبه به یکدیگر نزدیک

می شوند، گویی اصل حاکم، انگیزش اصلی انرژی، این بود که حرکت تبدیل شدن به حالت پیچیده تری را آغاز کند. و زمانی که بسته های این هیدروژن به چگالی معینی رسیدند، شروع به داغ شدن و سوختن کردند تا به آن چیزی که ما ستاره می نامیم تبدیل شدند، و با این سوختن، اتم های هیدروژن در هم آمیختند و به سطح بعدی ارتعاش، یعنی عنصری که ما آن را هلیوم می نامیم، تغییر شکل دادند.

با ادامه ی نظاره ام، این ستاره های نخستین پیر، و سرانجام منفجر شدند و هیدروژن باقی مانده و هلیوم به تازگی شکل گرفته را در عالم پراکنده کردند. و بار دیگر کل فرایند از سر گرفته شد. هیدروژن و هلیوم در اثر نیروی جاذبه به یکدیگر نزدیک شدند تا درجه ی حرارت به آن جا رسید که ستاره های جدیدی شکل گرفتند و این نیز به نوبه خود باعث ادغام اتم های هلیوم و شکل گرفتن عنصر لیتیوم شد، که در سطح عالی تر ارتعاش داشت.

و ... هر نسل متوالی ستارگان، ماده ای می آفرید که قبلاً وجود نداشت، تا آن جا که طیف وسیعی از ماده - یعنی عناصر شیمیایی اولیه - شکل گرفتند و در همه جا پراکنده شدند. ماده از عنصر هیدروژن، ساده ترین ارتعاش انرژی، تا کربن، عنصری که با سرعت بسیار بالایی ارتعاش دارد، تکامل یافت. در این جا زمینه ی گام بعدی تکامل ریخته شد.

با شکل گیری خورشید، بسته های ماده در مدار پیرامون آن فرو افتادند، و یکی از آنها زمین بود که تمامی عناصر به تازگی آفریده شده، از جمله کربن را در خود داشت. با خنک شدن زمین، گازهایی که زمانی در توده ی مذاب اسیر بودند، به سطح زمین مهاجرت کردند و در هم آمیختند و به این ترتیب بخار آب شکل گرفت، و باران های فراوانی بارید و اقیانوس ها بر پوسته ی برهنه ی زمین پدیدار شدند. پس از آن که آب،

بیشترین سطح زمین را فراگرفت، آسمانها صاف شدند و خورشید، با درخششی پرتالو جهان نور را یا نور و گرما و پرتوافکنیهای خود شست و شو و جلاداد.

و در برکهها و آبگیرها، در میان توفانهای آذرخش که به شکل دوره‌ای سیاره را می‌رفت، ماده با یک جهش از سطح ارتعاش کربن به حالت حتی پیچیده‌تری رسید: به ارتعاشی که اسیدهای آمینه نمایانگر آن بودند. اما برای نخستین بار، این سطح جدید ارتعاش، در خود و برای خود، پایدار نماند. ماده باید پیوسته سایر مواد را به درون خود جذب می‌کرد تا بتواند ارتعاش خود را حفظ کند. لاجرم مجبور به تغذیه شد. زندگی، پرتاب جدید تکامل، ظهور کرده بود.

من دو نیمه شدن مشخص این زندگی را که هنوز به زیستن در آن محدود بود، به چشم دیدم. نیمی — که ما گیاه می‌نامیم — از مواد غیرآلی تغذیه می‌کرد، و این عناصر را با استفاده از دی‌اکسید کربن که از جو ابتدایی می‌گرفت به غذا تبدیل می‌ساخت. در این فرایند، برای نخستین بار، اکسیژن به مثابه یک فراورده‌ی فرعی گیاهان، در جهان آزاد شد. زندگی گیاهی به سرعت در اقیانوس‌ها پراکنده شد و سرانجام خاک را نیز فراگرفت.

نیم دیگر — که ما جانور می‌نامیم — برای حفظ ارتعاش خود تنها زندگی اورگانیک را جذب کرد. در حال نظاره دیدم که جانوران اقیانوس‌ها را در عصر عظیم ماهیان پرکردند و زمانی که گیاهان، اکسیژن کافی در جو آزاد کردند، کوچ خود به سطح زمین را آغاز نمودند.

دوزیستان — نیمی ماهی، نیمی موجودی جدید — را دیدم که برای نخستین بار آب‌ها را ترک گفتند و برای تنفس جدید از شش استفاده کردند. سپس ماده بار دیگر پیشروی کرد، مارمولک‌ها به وجود آمدند و

دایناسورها سراسر زمین را تسخیر کردند. سپس پستانداران خونگرم از راه رسیدند و به همین ترتیب زمین را اشغال کردند، و من دریافتم هر گونه‌ای که ظهور می‌کرد نمایانگر حرکت زندگی — ماده — به سوی ارتعاش عالی‌تر بعدی بود. سرانجام، پیشروی پایان یافت. آن‌جا، در رأس آن، انسان ایستاد.

تصویر یینی، با انسان پایان گرفت. در صاعقه‌ای، کل تاریخ تکامل را دیدم، داستان به وجود آمدن ماده، و سپس تکامل آن را، که گویی تحت یک برنامه‌ی راهنما، به ارتعاشات عالی‌تری تبدیل می‌شد، تا سرانجام آن شرایط لازم برای ظهور انسان پدیدار شد... شرایط لازم برای پیدایش هر یک از ما، به مثابه افراد انسانی.

در حالی که روی کوه نشسته بودم، تقریباً توانستم بفهمم که چگونه این تکامل در زندگی انسان‌ها باز هم گسترش یافت. تکامل بیش‌تر به نحوی با تجربه و هم‌رویدادهای زندگی ارتباط داشت. چیزی در این پیش‌آمدها ما را در زندگی پیش می‌راند و ارتعاش عالی‌تری را می‌آفرید که تکامل را نیز به پیشرفت وامی‌داشت. با وجود این، با همه‌ی تلاشی که به کار می‌بردیم نمی‌توانستیم آن را به طور کامل درک کنیم.

برای مدتی طولانی روی تخته سنگ نشستم و در آرامش و کمال غوطه‌خوردم. سپس، ناگهان، متوجه شدم که خورشید در حال فرو رفتن در باختر است. همچنین متوجه شدم که در سمت شمال باختری حدود یک کیلومتر دورتر، چیزی شبیه به یک شهر قرار دارد. می‌توانستم طرح پشت بام‌ها را به شکل مبهمی بینم. جاده‌ای که در سمت باختر قرار داشت، ظاهراً با چند پیچ مستقیماً به آن‌جا منتهی می‌شد.

برخاستم و شروع به پایین رفتن از تخته سنگ‌ها کردم. با صدای بلند خندیدم. هنوز در پیوند با آن مناظر بودم، از همین رو احساس می‌کردم

پهلوی به پهلوی بدن خود راه می‌روم، و از آن بیش‌تر، مناطقی تن خود را کاوش می‌کنم. احساس شمع‌انگیزی بود.

راه خود را از میان سراشیب‌ها و پرتگاه‌ها یافتم و وارد بی‌شده شدم. خورشید شب‌انگاه، سایه‌های بلندی بر حاشیه‌ی زمین جنگل می‌افکند. در نیمه‌ی راه به ناحیه‌ای رسیدم که ویژگی آن وجود درختان تنومند و انبوه بود. با ورود به آن ناحیه، تغییر ملموسی را در تنم تجربه کردم، احساس سبکی و حتی تناسب بیش‌تری نمودم. ایستادم و با دقت به درختان و تپه‌های زمینه نگریستم، و روی شکل و زیبایی‌شان تمرکز کردم. می‌توانستم شراره‌های نور سفید و درخشش صورتی رنگی را پیرامون هر یک از گیاهان ببینم.

دوباره به راه افتادم، به رودخانه‌ای رسیدم که پرتوهای آبی کم‌رنگی را به اطراف می‌پراکند و مرا از احساس آرامش بیش‌تر و حتی خواب‌آلودگی لبریز کرد. به تدریج راه خود را از کف دره و از فراز رشته کوه بعدی یافتم و به جاده رسیدم. خود را به سطح خاکی آن بالا کشیدم و سلاله سلاله به سوی شمال به راه افتادم.

بالا‌تر، مردی را در جامه‌ی کشیشان کنار پیچ بعدی جاده دیدم. پشتم لرزید. بدون کمترین ترسی، سرعتم را زیاد کردم تا بتوانم به او برسم. دقیقاً می‌دانستم که چه بگویم و چه کار کنم. احساس نیک – بود کامل می‌کردم. اما با کمال تعجب او ناپدید شده بود. در سمت راست، جاده‌ی دیگری به سوی دره می‌چرخید، اما در آن جهت نیز کسی را ندیدم. شروع به دویدن در جاده‌ی اصلی کردم، اما در آن‌جا هم کسی دیده نمی‌شد. می‌خواستم برگردم و وارد همان جاده‌ای شوم که از کنارش گذشته بودم، اما می‌دانستم که شهر در مقابلم قرار دارد. از این رو مسیر قبلی را در پیش گرفتم. با این حال چندین بار به آن جاده‌ی دیگر فکر

کردم.

چند صد متری دورتر، پس از گذشتن از پیچی، صدای غرش موتور چند خودرو را شنیدم. از لابه لای درختان، ردیف اتومبیل های نظامی که با سرعت زیادی نزدیک می شدند توجهم را جلب کرد. لحظه ای درنگ کردم، اندیشیدم بی اعتنا به راه خود ادامه دهم، اما بعد به یاد وحشت از تیزاندازی در کوهستان افتادم.

تنها فرصت داشتم که خود را به سمت راست جاده پرتاب کنم و بی حرکت روی زمین دراز بکشم. ده جیب با سرعت از کنارم گذشتند. در جایی فرود آمده بودم که به خوبی قابل رؤیت بودم. تنها امیدم این بود که کسی مرا نبیند. ماشین ها از فاصله ی ۵ متری من می گذشتند، به طوری که می توانستم بوی دود آن ها را استشمام کنم و صورت سرنشینان را ببینم. خوشبختانه، هیچکس متوجه من نشد. پس از عبور آن ها، به پشت تنه ی درخت بزرگی خزیدم. دست هایم می لرزیدند و احساس آرامش و پیوندم کاملاً فرو ریخته بود. حمله ی آشنای اضطراب در شکم پیچید. سرانجام به جاده بازگشتم. شنیدن صدای چند خودرو دیگر دوباره مرا به سراشیب پرتاب کرد. دو جیب دیگر با سرعت از کنارم گذشتند. حالت تهوع داشتم.

این بار خود را از جاده دور نگاه داشتم و به گذرگاه قبلی عقب نشینی کردم. با احتیاط بسیار راه می رفتم. سپس به جاده ای رسیدم که پیش تر از کنارش گذشته بودم. پس از آن که مدتی گوش تیز کردم تصمیم گرفتم از میان جنگل حاشیه ی آن بگذرم، و به دره بازگردم. دوباره تنم سنگین شد. از خود پرسیدم که آن جا چه کار می کنم، چرا در جاده راه می روم؟ حتماً دیوانه شده ام، در اثر تکانی که از تیزاندازی خورده بودم، مسخ شده و در یک حالت وجد و سرور غرقه گشته بودم. به خود گفتم، به خودت بیا. باید

مراقب باشی. در این جا انسان‌هایی هستند که در صورت ارتکاب کوچک‌ترین اشتباه، بی‌درنگ تو را خواهند کشت!

برای یک لحظه خشکم زد. در مقابل، شاید حدود ۵۰ متر دورتر کشیشی دیده می‌شد. در زیر درخت تنومندی که در میان برآمدگی‌های سنگی بی‌شماری قرار داشت، نشسته بود و هنگامی که با نگاه خیره‌ی من مواجه شد، چشمانش را گشود و مستقیماً به من نگریست. از جا جست‌م، اما او فقط لبخندی زد و مرا به سوی خود فرا خواند

با احتیاط به او نزدیک شدم. همچنان بی‌حرکت بود، مردی پنجاه ساله و بلند قامت، با موهایی قهوه‌ای کوتاه که با رنگ چشمانش هماهنگی داشت بود.

— به نظر می‌رسد کمک می‌خواهی.

انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد.

پرسیدم: «شما کی هستید؟»

— پدر سانچز. و تو؟

به او گفتم که کیستم و از کجا می‌آیم، تلوتلو خوران ابتدا روی یک زانو و سپس به پشت افتادم.

او پرسید: «تو هم جزیی از اتفاقی بودی که در کولا روی داد، این طور نیست؟»

آیا می‌توانستم به او اعتماد کنم؟ مطمئن نبودم، از این رو محتاطانه پرسیدم: «از واقعه‌ی کولا چه می‌دانید؟»

پاسخ داد: «آنچه من می‌دانم این است که یکی از مقامات حکومتی بسیار خشمگین است. آن‌ها می‌خواهند در باره‌ی دست‌نوشته تبلیغ نشود.»

پرسیدم: «چرا؟»

ایستاد و از بالا نگاهی به من افکند: «چرا همراه من نمی‌آیی. گروه

مبلغان مذهبی ما در همین نزدیکی است. آنجا امنیت خواهی داشت.»
به سختی روی پا بلند شدم، می دانستم چاره‌ی دیگری ندارم و به
علامت تأیید سر تکان دادم. به آرامی مرا در جاده هدایت کرد، رفتارش
احترام‌برانگیز و موقرانه بود. هر کلمه را با طمأنینه ادا می‌کرد.

در جایی پرسید: «آیا سربازان در جست و جویت هستند؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم.»

چند دقیقه‌ای خاموش ماند و سپس پرسید: «آیا دنبال دستنوشته
می‌گردی؟»

گفتم: «دیگر خیر. در این لحظه فقط می‌خواهم زنده بمانم و به‌کشورم
بازگردم.»

به علامت تأیید سر تکان داد و متوجه شدم که دارم به او اعتماد
می‌کنم. چیزی در نگاه و صمیمتش بود که در من تأثیر گذاشت. مرا به یاد
ویل می‌انداخت. به زودی به محل سکونت آن‌ها رسیدیم که شامل
مجموعه‌ای از خانه‌های کوچک رو به حیاط و یک کلیسا بود. در ناحیه‌ای
بسیار زیبا، در حال عبور، به چند تن دیگری که ردای کشیشی به تن
داشتند، چیزی به زبان اسپانیولی گفت و آنان به سرعت دور شدند. سعی
کردم بفهمم به کجا می‌روند، اما خستگی مرا در خود فرو می‌برد. کشیش
مرا به درون یکی از خانه‌ها راهنمایی کرد.

خانه از یک محل کوچک‌نشین و دو اتاق خواب تشکیل می‌شد. در
آتشدان آتشی روشن بود. به زودی پس از ورودمان، کشیش دیگری با یک
سینی که روی آن مقداری نان و کاسه‌ای سوپ بود، داخل شد. خسته و
کوفته در حالی که سانچز مؤدبانه، روی صندلی کنار من نشست، غذا
خوردم. سپس، با اصرار او روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم و به خواب
فرو رفتم.

هنگامی که پا به حیاط گذاشتم، بی‌درنگ متوجه شدم که زمین آن بی‌اندازه تمیز نگاه داشته شده است. پیاده‌روهای شنی با تپه‌ها و پرچین‌هایی که به دقت آرایش یافته بودند، حاشیه کاری شده و چنان به نظر می‌رسید که هر یک از آن‌ها به شیوه‌ای کاشته شده‌اند که شکل طبیعی‌شان را جلوه‌ی بیش‌تری می‌بخشید.

کش و قوسی به خود دادم و تماس پیراهین آهارداری را که به تن داشتم، احساس کردم. پیراهنی کتانی که اندکی برگردنم فشار می‌آورد. اما تمیز و تازه اتو شده بود. من از صدای ریختن آب داغ در وان توسط دو کشیش از خواب بیدار شده بودم. برایم حوله‌ی تمیز هم آورده بودند. پس از گرفتن حمام و پوشیدن لباس به اتاق دیگر رفتم. چند کلوچه‌ی داغ و برگه‌ی میوه روی میز گذاشته شده بود. با ولع مشغول خوردن شدم. آن دو کشیش خاموش در گوشه‌ای ایستاده بودند. پس از صرف صبحانه، کشیش‌ها رفتند و من هم به حیاط آمدم. خورشید تازه تا نوک درختان بالا آمده بود و صورت مرا گرم می‌کرد.

صدایی از پشت سرم پرسید: «خوب خوابیدی؟» برگشتم و پدر سانچز را دیدم که ایستاده و به من لبخند می‌زند.

— خیلی خوب.

— می‌توانم با تو همراه شوم؟

— البته.

هر دو چند دقیقه‌ای خاموش بودیم، در واقع تا آن‌جا که من تا حدی بی‌قرار شدم. چندین بار به او نگاه کردم، و آماده شدم که چیزی بگویم، اما او به مسیر آفتاب می‌نگریست. صورتش را کمی به عقب کشیده، چشمانش را اندکی چپ کرده بود.

سرانجام لب به سخن گشود: «جای خوبی را پیدا کردی.» ظاهراً منظورش نیمکتی بود که در آن وقت صبح محل مناسبی برای نشستن بود. گفتم: «من باید با شما مشورت کنم. امن‌ترین راه بازگشت به امریکا برای من چیست؟»

نگاهی جدی به من انداخت: «من نمی‌دانم. بسته به آن است که تا چه اندازه دولت تو را خطرناک پندارد. تعریف کن که چطور به کولا آمدی.» همه چیز از زمان آشنا شدن با دست‌نوشته را بازگو کردم. احساس وجد و سروری را که در کوه تجربه کرده بودم اکنون خیالی و نمایشی به نظر می‌آمد، در نتیجه فقط اشاره‌ای به آن کردم. با وجود این، سانچز بلافاصله در آن باره مرا سؤال پیچ کرد.

پرسید: «پس از آن‌که سرباز توانست تو را پیدا کند و رفت، تو چه کار کردی؟»

در پاسخ گفتم: «چند ساعتی همان‌جا نشستم. احساس رهایی می‌کردم.»

پرسید: «دیگر چه کار کردی؟»

ابتدا از دادن پاسخ طفره رفتم، اما بعد تصمیم گرفتم تجربه‌ای را که داشتم برایش تشریح کنم. از این رو گفتم: «توصیفش دشوار است. با همه چیز احساس پیوند و جد‌آمیزی داشتم، و این حالت نوعی حس امنیت و اعتماد به نفس به من می‌بخشید. دیگر احساس خستگی نمی‌کردم.»

لبخندی زد و گفت: «تجربه‌ی عارفانه‌ای بوده، آدم‌های بسیاری گفته‌اند که در آن جنگل نزدیک به قله چنین حالتی را تجربه کرده‌اند.» بی‌اختیار سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

روی نیمکت چرخید تا مستقیماً روبه‌روی من قرار گیرد: «این تجربه‌ای است که عرفاً همیشه توصیف کرده‌اند. آیا در باره‌ی چنین

تجاریبی مطالعه داشته‌ای؟»

گفتم: «بله، سال‌ها پیش.»

— اما تا دیروز تنها یک ادارک ذهنی بود؟

— بله درست است.

کشیش جوانی جلو آمد و به من سر تکان داد، آنگاه چیزی در گوش سانچز گفت. سانچز به علامت تأیید سرش را تکان داد و کشیش جوان برگشت و رفت. کشیش بزرگ‌تر گام‌های مرد جوان را نظاره کرد. او از حیاط گذشت و وارد محوطه‌ی پارک مانندی شد که ۵۰ متری با ما فاصله داشت. برای اولین بار متوجه شدم که این ناحیه نیز بی اندازه تمیز و پاکیزه، و پر از گیاهان گوناگون است. کشیش جوان به چند محل سر زد، در هر یک اندکی درنگ کرد، گویی به دنبال چیزی می‌گشت، و سپس در محل خاصی روی زمین نشست. به نظر می‌رسید مشغول نوعی تمرین باشد.

سانچز لبخند زد، به نظر خوشنود می‌آمد، سپس توجه‌اش را به من معطوف کرد: «احتمالاً در این لحظه، بازگشت برای تو خالی از خطر نخواهد بود. اما من سعی می‌کنم اطلاعاتی در باره‌ی وضعیت موجود و دوستان تو به دست آورم.»

ایستاد و رو به روی من قرار گرفت: «من باید به وظایفی رسیدگی کنم. لطفاً بدان که ما از هر راه ممکن به تو کمک خواهیم کرد. فعلاً امیدوارم در این جا راحت باشی. استراحت کن و به کسب نیرو پرداز.»
به علامت تأیید سر تکان دادم.

دستش را به درون جیبش فرو برد و تعدادی کاغذ بیرون کشید و آن‌ها را به من داد: «این بیتش پنجم است. در باره‌ی تجربه‌ای صحبت می‌کند که تو در کوه گذراندی. احتمالاً برایت جالب خواهد بود.»

در حالی که هنوز حرف می‌زد با اکراه آن را از او گرفتم. او پرسید: «از

آخرین بینشی که خواندی چه درک کردی؟»

درنگ کردم. نمی‌خواستم در باره‌ی دستنوشته و بینش‌ها صحبت کنم. سرانجام گفتم: «این که آدم‌ها در نوعی رقابت برای انرژی یکدیگرگیر کرده‌اند. زمانی که دیگران را مجبور می‌کنیم که در مقابل نظرات ما سر تعظیم فرود آورند، آن‌ها خود را با ما هم‌سان می‌انگارند و این مسئله انرژی آن‌ها را به سوی ما می‌کشاند و ما احساس نیرومندی می‌کنیم.»

لبخندی زد و گفت: «پس مشکل این است که همه سعی دارند یکدیگر را برای کسب انرژی کنترل و دستکاری کنند، زیرا احساس کمبود انرژی می‌کنند. این طور نیست؟»

— درست است.

— اما راه حل دیگری هم وجود دارد، یک منبع دیگر انرژی.

— و این چیزی است که بینش قبلی می‌رساند.

او به علامت تأیید سر تکان داد، من به جلو خم شدم و روی آرنج‌ها و زانوهایم قرار گرفتم، نگاهی هم به ترجمه نینداختم. هنوز اکراه داشتم. پیش آمده‌ای دو روز گذشته شور و شوق مرا فرو نشانده بود و ترجیح می‌دادم به چگونگی بازگشتم به ایالات متحده فکر کنم. سپس در ناحیه‌ی پر درخت آن سوی گذرگاه کشیش جوانی را دیدم که از جای برخاست و آهسته به محل دیگری که ده متر با محل اول فاصله داشت رفت. یک بار دیگر نگاهی به من کرد و نشست.

در باره‌ی کاری که او احتمالاً مشغول انجامش بود کنجکاو شدم. سپس از فکرم گذشت که شاید او مشغول تمرین چیزی است که در دستنوشته آمده است. به صفحه‌ی اول نگاه کردم و مشغول خواندن شدم. مضمون آن توصیف درکی تازه از مسئله‌ای بود که از مدت‌ها پیش خودآگاهی عرفانی نامیده شده است. در دهه‌های پایانی قرن بیستم، این

خود آگاهی به عنوان شیوه‌ی بودن‌ی که به راستی قابل دستیابی است، تبلیغ خواهد شد، شیوه‌ای که توسط نهان‌گرایان بسیاری از ادیان تشریح شده است، اما برای شمار فزاینده‌ای از مردم، این آگاهی به شکلی تجربی واقعی خواهد شد - زیرا این افراد در جریان زندگی خود صاعقه‌ها یا تماس‌هایی را با این حالت ذهنی تجربه خواهند کرد. در دست‌نوشته آمده بود که این تجربه کلید پایان بخشیدن به تعارض در جهان است، زیرا با تجربه‌ی این حالت، از منبع دیگری انرژی خواهیم گرفت، منبعی که به تدریج یاد می‌گیریم به اختیار به آن متصل شویم.

از خواندن دست‌کشیدم و دوباره به کشیش جوان نگرستم: چشمانش باز بودند و به نظر می‌رسید مستقیماً به من می‌نگرد. هر چند نمی‌توانستم جزئیات صورتش را ببینم، به او سر تکان دادم. با کمال تعجب متوجه شدم که او نیز سر تکان داد و لب‌خند زد. سپس ایستاد و از سمت چپ من به راه افتاد و به سوی خانه‌ای در همان جهت رفت. در حالی که او را در زمان گذشتن از حیاط و ورود به آن خانه نظاره می‌کردم، دریافتم که او از نگرستن به من پرهیز می‌کند.

پشت سر خود صدای پایی شنیدم، نگاهی به عقب انداختم و پدر سانچز را دیدم که از در کلیسا بیرون می‌آمد. در حالی که به من نزدیک می‌شد، لب‌خندی بر لب داشت.

او گفت: «زیاد طول نکشید. آیا مایل هستی گشتی در زمین‌های این جا بزنی؟»

— بله، خوشحال می‌شوم. در باره‌ی آن نشستگاه‌ها برای من بگرید.

و به محلی اشاره کردم که کشیش جوان در آن جا نشسته بود.

او گفت: «بیا به همان سو برویم.»

در حال قدم زدن، سانچز گفت که تشکیلات مبلغان مسیحی قدمت

بسیار دارد و چهار صد سال پیش، به دست مبلغی مسیحی که در نوع خود متحصر به فرد بود، زیرا احساس می‌کرد بهترین راه تغییر کیش سرخپوستان بومی از طریق دل است، و نه به زور شمشیر، بنیان نهاده شد. سانچز ادامه داد برخورد او موفقیت‌آمیز بود، و به علت این پیروزی و همچنین دورافتاگی محل، دست او را برای دنبال کردن راه خود آزاد گذاشته بودند.»

سانچز گفت: «در واقع ما سنت او را بر مبنای جست و جوی حقیقت از راه نگرستن به درون خود استوار بود، ادامه می‌دهیم.»

نشتگاه به شکل بی‌نظیری باغسازی شده بود. حدود نیم جریب جنگل انبوه را از درخت پاک و تپه‌ها و گیاهان زمین آن را با پیاده‌روهای پوشیده از شن و ماسه‌ی رودخانه از هم جدا کرده بود. در این جا هم مانند حیاط بنای اصلی گیاهان به نحوی از هم فاصله داشتند که اشکال منحصر به فردشان را بیش‌تر مشخص می‌کرد.

سانچز پرسید: «دلت می‌خواهد کجا بنشینم؟»

نگاهی به اطراف افکندم تا محل دلخواه را انتخاب کنم. در مقابل مان، محل‌هایی خاص - گوشه‌هایی دنج - جلب توجه می‌کرد، که در نوع خود کامل به نظر می‌رسیدند. تمامی آن‌ها فضای بازی را دربر می‌گرفتند که به اشکال مختلف، با گیاهان، سنگ‌ها و درختان محاط می‌شد. در سمت چپ ما، در محلی که کشیش جوان نشسته بود، برآمدگی‌های سنگی بیش‌تری به چشم می‌خورد.

- این جا چطور است؟

به نشان تأیید سر تکان داد، پس به آن جا رفتیم و نشستیم. سانچز چند نفس عمیق کشید، سپس نگاهی به من انداخت: «در باره‌ی تجربیات در کوهستان بیش‌تر صحبت کن.»

تمایلی به حرف زدن نداشتم: «نمی‌دانم چه چیز دیگری می‌توانم در باره‌ی آن بگویم. پایدار نبود.»

کشیش نگاهی به من انداخت و با ترش‌رویی گفت: «این مسئله که تو در اثر ترس آن را از دست دادی، از اهمیت آن نمی‌گاهد، این طور نیست؟ شاید چیزی است که دوباره باید به دستش آوری.»

گفتم: «شاید. اما برای من مشکل است که وقتی عده‌ای قصد جان مرا دارند روی حس کیهانی بودن تمرکز کنم.»

او خندید، سپس با صمیمیت و گرمی به چشمانم نگرست.

پرسیدم: «آیا شما در این جا دست‌نوشته را مطالعه می‌کنید؟»

— بله. ما به دیگران آموزش می‌دهیم که چگونه از تجربه‌ای که تو در کوهستان داشتی الگوبرداری کنند. به طور حتم بدت نمی‌آید که آن احساس را دوباره تجربه کنی. این طور نیست؟

صدایی از محوطه، گفت و گویمان را قطع کرد، کشیشی سانچز را صدا می‌کرد. او معذرت خواست و به آن‌جا رفت و با کشیشی که صدایش کرده بود مشغول صحبت شد. من در همان محل نشستم و در حالی که به گیاهان و سنگ‌های اطراف خیره شده بودم، اندکی چشمانم را چپ کردم. در پیرامونِ بته‌ای که از بقیه به من نزدیک‌تر بود، هاله‌ای نورانی به سختی دیده می‌شد، اما هنگامی که سنگ‌ها را امتحان کردم، نتوانستم چیزی ببینم. سپس متوجه سانچز شدم که به سوی من باز می‌گشت.

با رسیدن به من گفت: «مجبورم برای شرکت در یک گردهم‌آبی به شهر بروم، شاید بتوانم از دوستانت خبری گیرم یا حداقل بفهمم که آیا تو می‌توانی بی‌آن که خطری تهدیدت کند سفر کنی.»

گفتم: «خیلی خوب است. آیا تا شب برمی‌گردید؟»

در پاسخ گفت: «فکر نمی‌کنم. احتمالاً فردا صبح.»

حتماً در من احساس نوعی عدم امنیت کرد، زیرا نزدیک‌تر آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت: «نگران مباش. در این جا در امنیت کامل خواهی بود. خواهش می‌کنم این جا را خانه‌ی خودت بدان. به پیرامونت نگاه کن. می‌توانی با هر کدام از کشیشان که بخوای صحبت کنی، اما بدان که برخی از آن‌ها بسته به میزان رشدشان پذیرا تر از سایرین خواهند بود.» در تأیید گفته‌هایش سر تکان دادم.

لبخند زد و به طرف کلیسا به راه افتاد و سوار وانت کهنه‌ای شد که پشت کلیسا پارک شده بود و من آن را قبلاً دیده بودم. ماشین پس از چند استارت روشن شد و سپس از پشت کلیسا وارد جاده‌ای شد که به سمت کوهستان می‌رفت.

چند ساعتی در همان جا ماندم. در این مدت افکارم را جمع و جور کردم. آیا مارجوری سلامت بود، آیا ویل توانسته بود فرار کند؟ چندین بار صحنه‌ی کشته شدن مردی که به گروه جنسن تعلق داشت از ذهنم گذشت، اما با خاطره‌اش جنگیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

نزدیک ظهر، متوجه شدم چند کشیش مشغول آماده کردن میز بزرگی در وسط حیاط هستند. بشقاب‌های غذا روی میز چیده شد. سپس ده دوازده کشیش دیگر به آنان پیوستند و مشغول کشیدن غذا و خوردن شدند. بیش‌تر آنان لبخند دلپذیری به لب داشتند، اما من نمی‌توانستم صدای گفت و گویی را بشنوم. یکی از آنان نگاهی به من افکند و به غذا اشاره کرد.

به نشانه‌ی تأیید سرم را پایین بردم و به طرف حیاط به راه افتادم و مقداری ذرت و لوبیای پخته برای خود کشیدم. به نظر میرسید همه‌ی کشیشان به حضور من توجه دارند، اما هیچیک از آن‌ها کلامی خطاب به من بر زبان نیاورد. به اشارات کوتاهم در باره‌ی غذا، جز چند لبخند و

حرکات مؤدبانه‌ی دیگر پاسخی نگرفتم، و هر بار که سعی کردم مستقیم به چشمان آنان نگاه کنم، سرشان را پایین انداختند.

به تنهایی روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و غذا خوردم. سبزیجات و لوبیا بی‌نمک بود، اما به آن‌ها ادویه زده بودند. پس از صرف غذا کشیشان بشقاب‌ها را از روی میز جمع کردند. در این هنگام کشیش دیگری با عجله از کلیسا بیرون آمد و برای خود غذا کشید. پس از آن هنگامی که برای یافتن محلی برای نشستن، به اطراف می‌نگریست نگاهمان با هم تلاقی کرد. لبخندی زد و من متوجه شدم همان کشیشی است که قبلاً از نشستگاه به من نگریسته بود. من نیز به او لبخند زدم. به سوی من آمد و با انگلیسی شکسته بسته‌ای لب به سخن گشود.

پرسید: «می‌توانم کنار شما بنشینم؟»

— بله، البته.

روی نیمکت نشستم و به آهستگی شروع به خوردن کرد. لقمه‌ها را بیش از اندازه می‌جوید و گاهی به من لبخند می‌زد. قدی کوتاه و جثه‌ی کوچکی داشت. موهایش مثل زغال سیاه بود و چشمانش قهوه‌ای. پرسید: «از غذا خوشتان آمد؟»

بشقاب غذا هنوز روی پاهایم بود. مقداری ذرت در بشقابم دیده می‌شد.

لقمه‌ای به دهان گذاشتم و گفتم: «آه، بله.» بار دیگر متوجه شدم که تا چه اندازه آهسته و با طمأنینه غذا را می‌جود، سعی کردم مثل او غذا بخورم، و سپس ناگهان به یاد آوردم که تمامی کشیشان به همان نحو غذا می‌خورند.

پرسیدم: «آیا سبزیجات همین جا کشت می‌شوند؟» پیش از دادن پاسخ، درنگ کرد و آهسته لقمه‌اش را قرو برد.

—بله. خوراک بسیار حائز اهمیت است.

پرسیدم: «روی گیاهان مراقبه هم می‌کنید؟»

با تعجبی آشکار به من نظر دوخت و پرسید: «شما دستنوشته را خوانده‌اید؟»

—بله، چهار بخش اول را.

پرسید: «شما، مواد خوراکی هم کشت کرده‌اید؟»

—نه، با این موضوع به تازگی آشنا شده‌ام.

—میدان‌های انرژی را می‌بینید؟

—بله، گاهی.

در حالی که چند لقمه‌ی دیگر از غذایش را می‌خورد، مدتی خاموش

ماندیم: «غذا اولین راه کسب انرژی است.»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم.

—اما برای آن که غذا کاملاً جذب شود، باید تحسین شود...

به نظر می‌رسید برای یافتن واژه‌ی انگلیسی مناسب تقلا می‌کند.

سرانجام گفت: «آه بله، مزه مزه شود. چشیدن، دروازه است. باید مزه را

تحسین کنید. علت دعا خواندن پیش از غذا هم همین است. تنها قدردانی

کردن نیست، تبدیل خوردن به یک تجربه‌ی مقدس است، تا انرژی غذا

بتواند وارد بدن شود.»

به دقت به من نگریست، گویی می‌خواست مطمئن شود که منظورش

را درک کرده‌ام.

بی آن که چیزی بگویم سرم را تکان دادم. به نظر می‌رسید به فکر فرو

رفته است.

با خود چنین استدلال کردم که منظورش این است که تحسین ارادی

غذا هدف اصلی، در پس آداب به‌هنگار دینی شکرگزاری است، که

نتیجه‌اش جذب بیش‌تر انرژی غذایی است.

— اما خوردن غذا گام اول است. پس از افزایش انرژی شخصی به این صورت، نسبت به انرژی موجود در همه چیز حساس‌تر می‌شوید... و سپس یاد می‌گیرید که این انرژی را بدون خوردن غذا جذب کنید. مؤکدانه سر تکان دادم.

سپس ادامه داد: «هر چیزی که در پیرامون ما قرار دارد، از انرژی برخوردار است، اما هر کدام انرژی خاص خود را داراست. به همین علت است که برخی از اماکن، انرژی را بیش از سایر جاها افزایش می‌دهند و این بستگی به آن داد که شکل آدمی تا چه اندازه با انرژی آن مکان سازگار شود.»

پرسیدم: «آیا شما هم، هنگامی که در نشستگاه بودید، همین کار را می‌کردید؟ انرژی خود را افزایش می‌دادید؟»
با خشنودی گفت: «بله.»

پرسیدم: «چگونه این عمل را انجام می‌دهید؟»
— باید خود را باز کنید، پیوند دهید، از حس ستایش خود استفاده کنید، درست مانند زمانی که می‌خواهید میدان‌های انرژی را نظاره کنید، اما در این جای گام پیش‌تر می‌روید، تا آن‌جا که حس می‌کنید از انرژی پُر شده‌اید.

— مطمئن نیستم که منظورتان را فهمیده باشم.
از کودنی‌ام ابرو درهم کشید: «می‌خواهید به نشستگاه بازگردیم؟ می‌توانم به شما نشان دهم.»
— بسیار خوب، چرا که نه؟

به دنبال او، از محوطه‌ی حیاط گذشتیم و به محل نشستگاه رفتیم. به آن‌جا که رسیدیم، ایستاد و به اطراف نگاه کرد، گویی به دنبال چیزی

می‌گشت.

در حالی که به محلی در کناره‌ی جنگل انبوه اشاره می‌کرد گفت:
«آن‌جا.»

از میان درختان و بته‌ها به سوی آن محل رهپار شدیم. محلی را در مقابل درخت بزرگی که از میان تخته سنگ‌ها روئیده بود و به نظر می‌رسید که تنه‌ی عظیمش روی سنگ قرار دارد، انتخاب کرد. ریشه‌های درخت پیچ و تاب خورده، پیش از رسیدن به خاک از دل تخته سنگ‌ها پیدا بود. نوعی از گل بوته‌ها به صورت نیم دایره در مقابل درخت روئیده بودند و از شکوفه‌های زرد آن‌ها رایحه‌ای غریب به مشام می‌رسید.

کشیش مرا راهنمایی کرد که در محل پاکیزه‌ای در میان بته‌ها و روبه‌روی درخت پیچ و خم‌دار بنشینم و خود کنار من جای گرفت.

پرسید: «به نظر شما درخت زیبایی است؟»

— بله.

— پس... اِا حشش کنید... اِا...

به نظر رسید که دوباره برای یافتن واژه‌ی مناسب، تقلا می‌کند. لحظه‌ای اندیشید و سپس پرسید: «پدر سانچز به من گفتند که شما در کوهستان تجربه‌ای داشته‌اید، آیا می‌توانید احساسات را به یاد آورید؟»

— احساس سبکی و امنیت و وصل می‌کردم.

— تا چه اندازه احساس اتصال می‌کردید؟

— توصیف‌اش دشوار است. به آن می‌مانست که کل آن منظره بخشی

از وجود من بود.

— اما چه احساسی داشتید؟

دقیقه‌ای به فکر فرو رفتم. چه احساسی داشتم؟ پاسخ آمد.

— عشق. حدس می‌زنم نسبت به همه چیز احساس عشق داشتم.

— بله، همین است. همان احساس را روی درخت تجربه کنید.
اعتراض کردم: «صبر کنید. عشق چیزی ست که باید خود به خود روی
دهد. من نمی توانم خودم را مجبور به عشق ورزیدن کنم.»
— شما خودتان را مجبور به عشق ورزیدن نمی کنید. اجازه می دهید
عشق به اعماق وجود شما نفوذ کند. اما برای این منظور باید ذهن خود را
با به یاد آوردن آن تجربه و حس دوباره ی آن، در وضعیت مناسب قرار
دهید.

به درخت نگاه کردم و سعی کردم تا احساسی را که در کوهستان
داشتم به یاد آورم. آرام آرام به ستایش شکل و حضور درخت پرداختم.
حس تحسین تا آن جا رشد کرد که به احساس عشق تبدیل شد. درست
همان احساسی بود که در کودکی نسبت به مادر خود داشتم و در نوجوانی
نسبت به دخترک کوچکی که موضوع «عشق جوانی ناشی از نادانی» من
بود. در همان حال که به درخت نگاه می کردم، این عشق خاص به صورت
احساس زمینه ای وجود داشت، با همه چیز رابطه ای عاشقانه داشتم.
کشیش چند متری از من فاصله گرفت و با دقت به مشاهده ی من
نشست: «بسیار خوب. شما در حال پذیرش انرژی هستید.»
پرسیدم: «از کجا می دانید؟»

— زیرا می توانم بینم که میدان انرژی تان بزرگ تر می شود.
چشمانم را بستم و کوشش کردم تا شدت احساسم به حد تجربه ام در
کوهستان برسد، اما نمی توانستم تکرارش کنم. آنچه حس می کردم روی
پیوستار همانندی قرار داشت، اما به میزانی کم تر. به همین رو مایوس و
مخورده شدم.

پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ انرژی تان کاهش یافت.»
— نمی دانم. نمی توانم با همان قدرت عمل کنم.

به من نگرست، ابتدا با حالت تعجب، سپس با ناشکیبایی: «آنچه در کوهستان تجربه کردید، یک موهبت بود، یک تحول غیرمنتظره، نگاهی به راهی جدید. اکنون باید یاد بگیرید که آن تجربه را به کوشش خود، و به تدریج به دست آورید.»

کمی پیش‌تر از من فاصله گرفت و دوباره به مشاهده‌ی من نشست: «حالا دوباره سعی کنید.»

چشمانم را بستم و سعی کردم به احساسم ژرف‌تر بخشم. به تدریج آن احساس دوباره بر من سایه افکند. آن را حفظ کردم و کوشیدم تا ذره ذره، آن را افزایش بخشم. توجه خود را به درخت متمرکز کردم. ناگهان گفتم: «بسیار خوب است. دارید انرژی می‌گیرید و آن را به درخت می‌دهید.»

نگاهی جدی به او افکندم: «آن را به درخت پس می‌دهم؟»
- زمانی که زیبایی و یگانگی چیزی را ستایش می‌کنی، انرژی می‌گیری. زمانی که به جایی می‌رسی که احساس عشق می‌کنی، آنگاه آن انرژی را به اختیار خود پس می‌فرستی.

مدتی طولانی مقابل درخت نشستیم. با تمرکز بیش‌تر و ستایش بیش‌ترِ شکل و رنگش، ظاهراً، عشق بیش‌تری را کسب می‌کردم. تجربه‌ی غربی بود. مجسم می‌کردم که انرژی من به سوی درخت جریان می‌یابد و آن را پر می‌کند، اما نمی‌توانستم آن را ببینم. بدون تغییر دادن کانون تمرکزم، متوجه شدم که کشیش برخاست و دورتر رفت. پرسیدم: «زمانی که من مشغول انتقال انرژی به درخت بودم، چه حالی داشتم؟»

درک و دریافت‌های خود را با جزئیات کامل توصیف کرد و من متوجه شدم همان پدیده‌ای است که در ویسیتیتی به هنگام نظاره‌ی مارا، در لحظه‌ای که انرژی خود را به فیلودنروم فرا می‌افکند، دیده بودم. هر

چند سارا در این کار موفق بود، اما ظاهراً نمی‌دانست که حالت عاشقانه، برای به وقوع پیوستن فرافکنی انرژی ضروری است. او حتماً به شکلی طبیعی، بی‌آن که بداند، حالت عاشقانه را کب می‌کرده است. کشیش به طرف حیاط به راه افتاد و از افق دید من ناپدید شد. تا غروب در آن محل نشستم.

با ورود به خانه، دو کشیش مؤدبانه سر تکان دادند. آتشی شعله‌ور سرمای غروب را پس می‌زد و چند چراغ نفتی اتاق جلویی را روشن می‌کرد. فضا، با بوی سبزیجات، یا شاید سیب‌زمینی، و سوپ پُر شده بود. روی میز یک کاسه‌ی سرامیک با چند قاشق و بشقاب با چهار تکه نان دیده می‌شد.

یکی از کشیشان برگشت و بی‌آن که نگاهی به من افکند بیرون رفت و دیگری سرش را پایین نگاه داشته، به دیگ فلزی بزرگی که روی آتشدان قرار داشت، خیره شده بود. از زیر در دیگ، دسته‌ای بیرون زده بود. درست در لحظه‌ای که چشم من به دیگ افتاد کشیش پرسید: - آیا چیز دیگری نمی‌خواهید؟

- فکر نمی‌کنم. ممنونم.

سری تکان داد و او نیز خانه را ترک کرد و مرا تنها گذاشت. در دیگ را برداشتم. سوپ سیب‌زمینی بود و بوی بسیار خوبی از آن استشمام می‌شد. چند ملاقه از آن را در کاسه ریختم و پشت میز نشستم. سپس بخشی از دستنوشته را که سانچز به من داده بود، از جیب بیرون آوردم و آن را برای خواندن در کنار بشقاب گذاشتم. اما سوپ چنان خوشمزه بود که همه‌ی حواس خود را جمع خوردن کردم. پس از آن ظروف را در تشت بزرگی گذاشتم و مانند آدم‌های هیپنوتیسم شده به آتش خیره شدم، تا آن

که بالاخره آخرین شعله‌ها هم خاموش شدند. سپس چراغ‌ها را خاموش کردم و به رختخواب رفتم.

صبح زود بعد، هنگام طلوع، شاداب و سرحال بیدار شدم. در بیرون مه صبحگاهی حیاط را فرا گرفته بود. به آتش دمیدم و چند هیزم روز ذغال‌ها گذاشتم و آن‌ها را آن‌قدر باد زدم تا آتش گرفتند. می‌خواستم به دنبال غذا به آشپزخانه بروم که صدای نزدیک شدن وانت سانچز را شنیدم.

از خانه بیرون رفتم و درست در همان هنگام او از پشت کلیسا ظاهر شد. یک کوله‌پشتی در یک دست داشت و چند پاکت در دست دیگر. در حالی که با اشاره مرا به بازگشت به خانه فرا می‌خواند گفت: «خبرهایی برایت دارم.»

چند کشیش دیگر با کیک ذرت و کلوچه و برگه‌ی میوه از راه رسیدند. سانچز به آنان درود گفت، سپس در حالی که کشیش‌ها خانه را ترک می‌گفتند، کنار من پشت میز نشست.

— در گردهم‌آیی عده‌ای از کشیشان شورای جنوب حضور یافتیم. قصد از گردهم‌آیی بحث در باره‌ی دستنوشته بود. پرداختن به اعمال تجاوزکارانه‌ی حکومت در دستور کار جلسه بود. این نخستین بار بود که عده‌ای از کشیشان به شکلی علنی در حمایت از این سند اجتماع کرده بودند، و درست در لحظه‌ی شروع جلسه، نماینده‌ای از جانب حکومت در زد و اجازه‌ی ورود خواست.

برای گذاشتن صبحانه‌ی خود در بشقاب چند لحظه‌ای درنگ کرد و سپس چند لقمه به دهان گذاشت و پس از جویدن کامل آن‌ها، ادامه داد: «نماینده حکومت به ما اطمینان داد که تنها هدف حکومت حفاظت از دستنوشته در مقابل سوءاستفاده‌های بیگانگان است. او هشدار داد که

شهروندان باید برای نگاهداری نسخ دستنوشته که در اختیارشان است، مجوز بگیرند. او خاطر نشان کرد که نگرانی ما را درک می‌کند، اما از ما می‌خواهد که با این حکم قانونی مخالفت نکنیم و نسخه‌های خود را به او تسلیم نماییم. او قول داد که به زودی نسخه‌های رسمی دستنوشته را در اختیار ما قرار خواهد داد.»

پرسیدم: «آیا شما نسخه‌های خود را تسلیم کردید؟»
— البته که خیر.

هر دو چند دقیقه‌ای مشغول خوردن شدیم. سعی کردم لقمه‌ها را خوب بجوم و در دهان مزه‌مزه کنم.

— ما در باره‌ی اعمال خشونت از طرف حکومت در کولا سوال کردیم و او گفت که این واکنش در مقابل فردی به نام جنسن، که تعدادی از افرادش عاملینی مسلح از کشوری بیگانه بودند، ضروری بوده است. او گفت آنان قصد داشتند بخش کشف نشده‌ی دستنوشته را بیابند، آن را ببرایند و از پرو خارج کنند، بنابراین حکومت راه دیگری جز دستگیری آن‌ها نداشته است. اما هیچ اشاره‌ای به نام تو و دوستانت نشد.

پرسیدم: «آیا شما به حرف‌های آن نماینده دولت اعتماد دارید؟»
— نه پس از رفتن او جلسه را ادامه دادیم و همه موافق بودند که باید سیاست مقاومت را در پیش بگیریم. ما به تکثیر نسخه‌ها و توزیع آن‌ها در میان مردم ادامه خواهیم داد.

پرسیدم: «آیا رهبران کلیسای شما این اجازه را به شما خواهند داد؟»
سانچز گفت: «هنوز نمی‌دانیم. زعمای کلیسا دستنوشته را تأیید نکرده‌اند، اما تا این لحظه به شکل جدی در باره‌ی افراد درگیر این مسئله تحقیق نشده است. نگرانی اصلی ما از جانب کاردینالی است به نام سیاستین که در بخش شمالی ترکشور اقامت دارد. مخالف او با دستنوشته

از همه علنی تر بوده است و ضمناً آدم بسیار بانفوذی است. اگر بتواند رهبری را متقاعد کند که بیانیه‌ای رسمی در این زمینه صادر کند، با تصمیم‌گیری جالبی روبه‌رو خواهیم بود.»

— چرا چنین سرسختانه با دستنوشته مخالف می‌کند؟

— می‌ترسد.

— چرا؟

— مدت‌هاست با او گفت و گویی نداشته‌ام، ما همیشه از صحبت در باره‌ی دستنوشته اجتناب می‌کنیم، اما گمان می‌کنم که به اعتقاد او نقش انسان این است که بدون داشتن شناخت معنوی و صرفاً از روی ایمان، در کیهان حضور داشته باشد. او می‌پندارد که دستنوشته، وضع موجود، و خطوط قدرت در جهان را زیر پا می‌گذارد.

— چگونه؟

لبخندی زد و سرش را اندکی خم کرد: «حقیقت تو را آزاد خواهد ساخت.»

نگاهم به او ثابت بود، سعی داشتم منظورش را درک کنم، و در عین حال آخرین تکه‌ی نان و میوه‌ی در بشقابم را به دهان گذاشتم. او چند تکه کوچک نان خورد و بشقاب را عقب زد.

— به نظر نیرومندتر می‌رسی. آیا در این جا با کسی گفت و گو داشتی؟ — بله. روش اتصال با انرژی را از یکی از کشیشان فرا گرفتم. نامش را نمی‌دانم. دیروز صبح هنگامی که ما در حیاط گفت و گو می‌کردیم او در نشستگاه بود، یادتان می‌آید؟ بعداً، هنگامی که با او صحبت کردم، به من نشان داد چگونه انرژی جذب کنم و سپس آن را فراقکنم.

سانچز گفت: «نامش جان است.» و از من خواست ادامه دهم.

— تجربه‌ی حیرت‌آوری بود. با به یاد آوردن عشقی که آن روز احساس

کرده بودم توانستم خود را باز کنم. تمام روز آن جا نشستم و در آن احساس جوش خوردم. به حالتی که در کوهستان تجربه کرده بودم نرسیدم، اما نزدیکش شدم.

سیمای سانچز به نظر جدی تر شد: «مدت های مدید است که سوء تفاهمی در باره ی عشق وجود دارد. عشق، چیزی نیست که برای خوب جلوه کردن باید انجام گیرد. یا عملی نیست که برای تبدیل جهان به مکانی بهتر، از سر نوع مسئولیت اخلاقی مجرد، انجام پذیرد، یا از آن جایی که باید از لذت های مادی چشم پوشید، پس باید به آن رو آورد. احساس اتصال یا منبع انرژی، ابتدا به هیجان، سپس وجد و سرور، و در آخر به عشق می ماند. شکی نیست که یافتن انرژی کافی برای ابقای این حالت عاشقانه، مسلماً به جان یاری می رساند، اما پیش از آن، بیش ترین کمک را به خود ما می کند. عشق ورزیدن لذت بخش ترین عمل نفسانی است.»

حرف هایش به دلم نشست. سپس متوجه شدم صندلی اش را مقداری عقب برده و به شدت مشغول نظاره کردن من است، چشمانش را اندکی چپ کرده بود.

پرسیدم: «خوب، میدان انرژی من به چه صورتی است؟»
در پاسخ گفت: «بسیار بزرگ تر شده است. تصور می کنم حالت بسیار خوب است.»

— همین طور است.

— عالی ست. این کار ما در این جا است.

گفتم: «لطفاً کمی در این زمینه صحبت کنید.»

— ما در این جا به کشیشان تعلیم می دهیم و آن ها را به دل کوهستان ها می فرستیم تا با سرخپوستان کار کنند. دست تنهائند و باید از نیروی

عظیمی برخوردار باشند. همه‌ی افراد در این جا کاملاً آزمایش شده‌اند و همگی دارای یک وجه مشترکند: همه تجربه‌ای داشته‌اند که خود آن را عارفانه می‌نامند.

«سال‌هاست که من به مطالعه‌ی این نوع تجربه‌ها مشغولم، حتی پیش از کشف دست‌نوشته، و معتقدم که پس از روبه‌رویی با تجربه‌ی عرفانی، بازگشت به این حالت و افزایش سطح انرژی، بسیار آسان‌تر صورت می‌گیرد. سایرین نیز می‌توانند وصل شوند، اما به مدت زمان بیشتری نیاز دارند. داشتن خاطره‌ای زنده از آن، چنانکه گمان می‌کنم تو آموختی، خلق دوباره‌ی آن را تسهیل می‌کند. پس از آن، به تدریج آن را دوباره می‌سازد.

— میدان انرژی فرد در این زمان، به چه صورتی است؟

— به طرف بیرون رشد می‌کند و رنگش اندکی تغییر می‌یابد.

— چه رنگی می‌شود؟

— معمولاً از سفید تیره به سبز و آبی تغییر رنگ می‌دهد. اما مهم‌ترین نکته این است که گسترش می‌یابد. برای نمونه، هنگام تجربه‌ی عرفانی که در کوهستان داشتی، انرژی تو به کل عالم شاره زده است. در اصل تو به کل کیهان متصل بودی و از آن انرژی می‌گرفتی و به‌نوبه خود انرژی تو متسع شده و همه چیز را در همه جا در برگرفته. آیا می‌توانی به یادآوری که در این حالت چه احساسی داشتی؟

— بله. احساس می‌کردم که کل عالم تن من است و من فقط سر آن، یا شاید دقیق‌تر، چشمان آن هستم.

— بله و در آن لحظه، میدان انرژی تو و عالم یکی شده و عالم، تن تو بوده است.

گفتم: «در آن لحظه خاطره‌ی غریبی به یادم آمد. به نظر می‌رسید به یاد

می آوردم که چگونه این تن بزرگ‌تر، این عالم من، تکامل یافته. من در آن‌جا بودم. اولین ستارگان را دیدم که از هیدروژن ساده شکل می‌گرفتند و سپس دیدم که ماده‌ی پیچیده‌تری در نسل‌های متوالی این خورشیدها تکامل یافت. من ماده را نمی‌دیدم، بلکه آن را به صورت ارتعاشات ساده‌ی انرژی می‌دیدم که به شکلی نظامند به حالات عالی‌تر و پیچیده‌تر تبدیل می‌شد. سپس ... زندگی آغاز شد و تا مرحله‌ی تکامل یافت که انسان ظهور کرد...»

ناگهان خاموش شدم و او متوجه تغییر حالت خلق و خوی من شد.

پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

توضیح دادم: «این درست همان لحظه‌ای بود که خاطره‌ی تکامل باز ایستاد، درست در لحظه‌ی پیدایش انسان. احساسم این بود که داستان ادامه خواهد یافت، اما نتوانستم به طور کامل آن را بگیرم.»

— داستان ادامه می‌یابد. انسان‌ها تکامل عالم را به سطح عالی‌تر و عالی‌تری از پیچیدگی ارتعاشی پیش می‌برند.

پرسیدم: «چگونه؟»

لبخندی زد اما پاسخی نداد: «اجازه بده بعداً درباره‌اش صحبت کنیم. من باید به مسایل دیگری رسیدگی کنم. حدود یک ساعت دیگر می‌یمنم.»

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و او سیبی برداشت و بیرون رفت. اندکی پس از او، از در بیرون زدم. سپس به یاد نسخه‌ی بینش پنجم در اتاق خواب افتادم و بازش یافتم. پیش‌تر به جنگلی فکر می‌کردم که سانچز را برای نخستین بار آن‌جا دیدم. حتی در آن حالت خستگی مفرط و هراس متوجه شدم که محل فوق‌العاده زیبایی است، از این رو جاده‌ی سمت غربی را گرفتم و رفتم تا دقیقاً به همان محل رسیدم، سپس به زمین

نشستم.

به درختی تکیه دادم، زهنم را پاک کردم و دقایقی به اطراف نگرستم. صبح روشنی بود، نسیمی می وزید و جریان باد را در حالی که به شاخه های فراز سر من تازبانه می زد، نظاره کردم. هوای فرح انگیزی بود. چند نفس عمیق کشیدم. دستنوشته را بیرون آوردم و با لالایی باد، از جایی که خوانده بودم شروع به مطالعه کردم. اما بیش از یافتن سطور مورد نظر، صدای موتور ماشینی را شنیدم.

کنار درخت روی زمین دراز کشیدم و سعی کردم جهت صدا را تشخیص دهم. از اقامتگاه می آمد. با نزدیک شدن آن، متوجه شدم که وانت سانچز است و خود او پشت فرمان است. پس از رسیدن به من گفت: «فکر کردم ممکن است به این جا آمده باشی. سوار شو باید از این جا برویم.»

روی صندلی کنار راننده نشستم و پرسید: «موضوع چیست؟» به طرف جاده ای اصلی راند: «یکی از کشیشان در باره ای گفت و گوهایی که در روستا شنیده بود، چیزهایی گفت. عده ای از مقامات حکومت به شهر آمده، مشغول تحقیق در باره ای من و گروه هستند.»

— فکر می کنید دنبال چه چیزی هستند؟

نگاه اطمینان بخشی به من انداخت و گفت: «نمی دانم. باید بگویم چندان مطمئن نیستم که ما را مانند گذشته به حال خود رها کنند. به عنوان احتیاط فکر کردم بهتر است به طرف کوهستان برویم. یکی از کشیشان من نزدیک ماچوپیتو زندگی می کند. نامش پدر کارل است. تا زمانی که نسبت به وضعیت احساس امنیت کنیم در آن جا امن خواهیم بود.»

لبخندی زد و ادامه داد: «به هر حال میل دارم تو ماچوپیتو را ببینی.» ناگاه سایه ای از اشک و سوءظن وجودم را فرا گرفت، تا آن جا که تصور کردم

قرار گذاشته مرا تحویل مأموران حکومتی دهد. تصمیم گرفتم با احتیاط رفتار کنم و تا زمانی که مطمئن نشده‌ام هشیار باقی بمانم.
پرسید: «مطالعه‌ی ترجمه را به پایان رساندی؟»
— بیش‌تر آن را.

— در باره‌ی تکامل انسان سؤال کردی. آیا آن بخش را خواندی؟
— نه.

از جاده چشم برداشت و با دقت به من نگرست. وانمود کردم که متوجه نگاهش نشده‌ام.
پرسید: «اتفاقی افتاده است؟»
— نه. چه مدت طول خواهد کشید تا ما به ماچویچو برسیم؟
— حدود چهار ساعت.

می‌خواستم خاموش بمانم و بگذارم سانچز حرف بزند، با این امید که دستش را رو کند. اما نتوانستم حس کنجکاوی خود را نسبت به تکامل کنترل کنم. پرسیدم: «خوب چگونه انسان باعث پیشرفت تکامل می‌شود؟»

نگاهی به من انداخت: «نظر خود تو چیست؟»
— نمی‌دانم. اما هنگامی که بر فراز آن کوهستان بودم، پنداشتم که شاید ارتباطی با همرویدادهای پُر معنایی داشته باشد که بیش‌ت پنج‌م در باره‌اش صحبت می‌کند.

— درست است. با سایر بیش‌ها جور در می‌آید، مگر نه؟
گیج شده بودم. تقریباً مفهوم آن را می‌فهمیدم، اما از ادراک واقعی آن عاجز مانده بودم. لذا ساکت شدم.

او گفت: «به ترتیب و توالی بیش‌ها بیندیش. بیش‌ اول زمانی روی می‌دهد که ما همرویدادهای (اتفاقات، تصادف‌ها) را جدی می‌گیریم. این

همرویدادها باعث می‌شود که احساس کنیم، در پس هر کاری که می‌بینیم، جریانی معنوی فعال است.

«بینش دوم هشجاری ما را به عنوان یک پدیده‌ی واقعی نهادین می‌سازد. می‌توانیم ببینیم که درگیر ادامه‌ی حیات مادی خود بوده‌ایم و کانون توجه‌مان نیز کنترل وضعیت‌مان در عالم به منظور کسب امنیت بوده است.

«بینش سوم دیدگاه تازه‌ای از زندگی را آغاز می‌کند. عالم فیزیکی را نخست عنوان انرژی ناب تعریف می‌کند، انرژی‌یی که به نحوی به طرز تفکر ما واکنش نشان می‌دهد.

«و بینش چهارم گرایش انسان را به سرقت انرژی از سایر انسان‌ها از طریق کنترل آن‌ها، غلبه بر اذهانشان افشا می‌کند، جنایتی که ما درگیر آن می‌شویم، زیرا اغلب خود را بی‌انرژی و جدا می‌یابیم. شکی نیست که این کمبود انرژی را می‌توان با اتصال به منبعی عالی‌تر جبران کرد. عالم می‌تواند هر آنچه را که ما نیاز داریم برآورده کند، البته اگر ما ذهن خود را نسبت به آن بگشاییم. این پیام بینش پنجم است.

«در مورد تو باید گفت تجربه‌ی عارفانه‌ات باعث شد که به ابعاد انرژی‌یی که می‌توان کسب کرد، پی‌بیری. اما این حالت به آن می‌ماند که تو پیش از همه قدم برداری و آینده را ببینی. این حالت را نمی‌توان برای مدت زمانی طولانی حفظ کرد. ما بلافاصله پس از صحبت با آدمی که در سطح آگاهی معمولی فعال است، یا هنگامی که سعی داریم در جهانی که تعارض هنوز بخشی از آن است، زندگی کنیم، از این حالت پیشرفته بیرون می‌افتیم و به سطح همیشگی‌مان فرود می‌آیم.»

سانچز ادامه داد: «و سپس مسئله کسب دوباره و تدریجی همان چیزی است که دیدی کلی از آن یافته‌ایم، ذره به ذره، آنگاه پیشروی و بازگشت

به آن خود آگاهی نهایی آغاز می شود. اما برای این منظور، باید آگاهانه یاد بگیریم که خود را از انرژی پرکنیم، زیرا این انرژی هم رویدادهایی را پیش می آورد که ما را در رسیدن به این سطح جدید به شکلی پایدار یاری می رساند.»

حتماً باید گیج و مبهوت به نظر می رسیدم، زیرا او گفت: «در باه اش فکر کن. هر از گاهی اتفاقی فراسوی بخت و اقبال برای ما روی می دهد که باعث پیشروی ما در زندگی می شود، آنگاه ما انسان های خود - تحقق یافته می شویم. گویی احساس می کنیم به آنچه تقدیر ما را به سوش رهبری می کند دست می یابیم و همان کسی می شویم که سرنوشت می خواهد. با رویداد چنین چیزی، آن سطح انرژی بی که در ابتدا باعث رویداد اتفاقات بوده، در درونمان نهادی می شود. می توان از این حالت بیرون آمد و انرژی از دست داد، همان چیزی که در زسان ترس روی می دهد، اما این سطح به صورت محدودیت بیرونی جدیدی عمل می کند که به آسانی قابل دست یابی مجدد است. انسان تازه ای می شویم، در سطح عالی تری از انرژی - این را بفهم - سطح عالی تری از ارتعاش، هستی می یابیم.

- آیا اکنون می توانی این روند را ببینی؟ پُر می شویم، رشد می کنیم، پُر می شویم و دوباره رشد می کنیم. به این صورت است که انسان تکامل عالم را به سطح عالی تری از ارتعاش ادامه می دهد.

اندکی درنگ کرد و سپس به نظر رسید که در باره ی مطلبی می خواهد به گفته هایش بیفزاید می اندیشد: «این تکامل در سراسر تاریخ انسان به شکل ناخود آگاه جریان داشته است. به همین علت است که تمدن پیشرفت کرده و انسان ها بزرگ تر شده اند، و طولانی تر زیسته اند و ... با وجود این، اکنون کل آن را به صورت روندی آگاهانه در آورده ایم. این

چیزی است که دستنوشته به ما می‌گوید و مفهوم آن حرکت به سوی خودآگاهی معنوی جهانی است.»

با تمام وجود به حرف‌هایش گوش می‌دادم و کاملاً مفتون گفته‌هایش شده بودم: «بنابراین تنها کاری که لازم است انجام دهیم پُر کردن خود از انرژی است، همان چیزی که از پدر جان آموختم. به این ترتیب همرویدادی‌ها تداوم بیش‌تری خواهند داشت؟»

— خوب، بله، اما این کار به اندازه‌ای که تصور می‌کنی آسان نیست. پیش از آن که به شکل پایداری به این انرژی متصل شویم، باید از مانع دیگری بگذریم. بینش بعدی، ششم، به این موضوع می‌پردازد.

— و آن چیست؟

نگاهی جدی به من کرد و گفت: «ما باید خود را به شیوه‌ی خاص کنترل سایرین رودررو کنیم. به یاد بیاور، بینش چهارم فاش می‌کند که انسان‌ها همواره احساس کمبود انرژی می‌کنند و به منظور دست یافتن به انرژی‌یی که بین افراد جریان دارد، دست به کنترل یکدیگر می‌زنند. بینش پنجم به ما نشان می‌دهد که منبع انرژی دیگری وجود دارد، اما ما نمی‌توانیم به این منبع متصل بمانیم مگر آن که روش خاصی را که در مقام فرد برای کنترل به کار می‌بریم، بشناسیم و آن را متوقف کنیم — زیرا هرگاه در دام این عادت بیفتیم، از آن منبع جدا می‌شویم.

— رهایی از شر این عادت آسان نیست، زیرا در ابتدا همواره ناخودآگاه است. کلید رهاشدن از عادت‌ها، این است که از وجودشان آگاهی یابیم، و برای رسیدن به این آگاهی باید متوجه شویم که سبک فردی کنترل سایرین را ما در کودکی و برای جلب توجه فرا گرفته‌ایم، برای کشاندن جریان انرژی در جهت خویش، و در همان‌جا گیر افتاده‌ایم. این سبک کنترل روشی است که پیوسته آن را به کار می‌بریم. من آن را دامستان

نمایشی (درام) کنترل ناخودآگاه می‌نامم.

«علت داستان نمایشی نامیدن آن این است که یک صحنه‌ی آشنای واحد، مانند صحنه‌ای از یک فیلم است، که متن آن را در جوانی می‌نویسیم. سپس این صحنه را بی‌آن که خود بدانیم پیوسته و پیوسته در زندگی روزمره تکرار می‌کنیم. تنها چیزی که می‌دانیم این است که مکرراً با پیش‌آمدهای مشابهی روبه‌رو می‌شویم. اگر صحنه‌ی خاصی را پشت سر هم تکرار کنیم، در این صورت سایر صحنه‌های فیلم زندگی واقعی، ماجراجویی اصلی که مشخصه‌اش اتفاقات زندگی است، نمی‌تواند پیش برود. هرگاه این داستان نمایشی خاص را به منظور دستکاری این انرژی تکرار نمایم، نمایش فیلم را متوقف می‌کنیم.»

سانچز سرعت ماشین را کم کرد و با دقت از میان یک سلسله گودال‌های ژرف عبور کرد. متوجه شدم که حالت ناکامی پیدا کرده‌ام. نمی‌توانستم به چگونگی طرز کار داستان نمایشی کنترل کاملاً پی ببرم. دلم می‌خواست حسم را برای سانچز بیان کنم، اما نمی‌توانستم. هنوز خود را به او نزدیک نمی‌دیدم و پروای افشای خود را نداشتم.

پرسید: «متوجه شدی؟»

خیلی خلاصه گفتم: «نمی‌دانم. اطمینان ندارم که اصلاً داستان نمایش‌ای داشته باشم.»

نگاه گرمی به من کرد و به زیر خنده زد، پرسید: «واقعاً؟ پس چرا همواره این قدر توداری؟»

پاک کردن گذشته

جلوتر، جاده باریک شد و با پیچ تندی، کوهی از سنگ یکپارچه را دور می‌زد. ماشین از روی چند سنگ بزرگ گذشت و به آهستگی پیچ را پیمود. در زیر پایمان آند به صورت رشته کوه‌های عظیم خاکستری از درون ابرهای همچون برف سفید، قد برافراشته بود.

به سانچز نگاه کردم، به فرمان ماشین تکیه داده و گرفته می‌نمود. بیش‌تر روز را از شیب‌های تند و گذرگاه‌های باریکی که به علت ریزش سنگ باریک‌تر شده بودند، بالا رفته بودیم. می‌خواستم دوباره موضوع داستان نمایشی کنترل را پیش بکشم، اما به نظر می‌رسید زمان مناسبی برای این کار نیست. ظاهراً سانچز به هر ذره از انرژی خود برای رانندگی نیاز داشت، و از این گذشته برای خود من هم روش نبود در باره‌ی چه موضوعی مایلم پرس و جو کنم. بقیه‌ی ینش پنجم را خوانده بودم و دقیقاً پژواک گفته‌های سانچز بود. پنداره‌ی خلاص شدن از شر سَبْک فردی کنترل به نظر دلپذیر می‌آمد، به ویژه اگر باعث تسریع تکامل می‌شد، اما هنوز هم نمی‌توانستم به چگونگی طرز کار داستان نمایشی کنترل پی ببرم. سانچز پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

— مطالعه‌ی ینش پنجم را به پایان رساندم. به این داستان‌های نمایشی می‌اندیشیدم. با در نظر گرفتن آنچه در باره‌ی من گفتید، تصور می‌کنم به

نظر شما داستان نمایشی من با تودار بودنم رابطه دارد.

پاسخی نداد. به جاده خیره شده بود. ۵۰ متر دورتر خودرو بزرگی راه را مسدود کرده بود. کمی دورتر از ماشین، زن و مردی روی تخته سنگی ایستاده بودند. نگاه ما را پاسخ دادند.

سانچز ترمز کرد و لحظه‌ای به آنان نگریست، سپس لبخند زد و گفت: «آن زن را می‌شناسم. جولیسات. درست است، بیا با آن‌ها صحبت کنیم.» زن و مرد هر دو سیه‌چرده و ظاهراً اهل پرو بودند. زن مسن‌تر بود و به نظر پنجاه ساله می‌رسید و مرد حدوداً سی‌ساله. از ماشین که پیاده شدم زن به سوی ما به راه افتاد.

در حالی که به ما نزدیک می‌شد، گفت: «پدر سانچز!»

سانچز در پاسخ گفت: «حالت چطور است جولیا؟»

بعد مرا به جولیا معرفی کرد. جولیا نیز، همراه خود رونالدو را با ما آشنا نمود. بی‌آن که گفت و گوی بیش‌تری صورت گیرد، جولیا و سانچز پشت خود را به ما کردند و به سوی برآمدگی سنگی، جایی که جولیا و رونالدو قبلاً ایستاده بودند، به راه افتادند.

رونالدو نگاه ژرفی به من انداخت و من به شکل غریزی برگشتم و در همان جهت شروع به راه رفتن کردم. رونالدو در حالی که هنوز به من خیره بود و گویی دنبال چیزی می‌گشت، از پی من روان شد. هر چند به نظر جوان می‌آمد، سیمایش سرخ و آفتاب خورده بود. به دلایلی احساس اضطراب می‌کردم.

چندین بار، در حالی که به سوی کناره‌ی کوه می‌رفتیم، به نظر رسید می‌خواهد چیزی بگوید، اما هر بار من صورتم را به سوی دیگر چرخاندم و به سرعتم افزودم. خاموش ماند. با رسیدن به تخته سنگ، طوری روی لبه‌ی آن نشستم که او تواند کنار سن بنشیند. جولیا و سانچز ده متری بالاتر

روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودند.

رونالدو تا حد امکان نزدیک من نشست. هر چند نگاه خیره‌اش ناآرام می‌کرد، در عین حال اندکی کنجکاو بودم. نگاه مرا به خود دید و پرسید: «آیا به خاطر دستنوشته به این جا آمده‌ای؟»

مدتی طول کشید تا پاسخ دادم: «در باره‌ی آن چیزهایی شنیده‌ام. به نظر سرگشته می‌آمد: «آن را دیده‌ای؟» گفتم: «بخش‌هایی از آن را. آیا تو ارتباطی با آن داری؟» در پاسخ گفت: «علاقتمدم، اما هنوز نسخه‌ای از آن را ندیده‌ام.» مدتی سکوت شد.

پرسید: «از ایالات متحده می‌آیی؟»
سوالش آشفته‌ام کرد، تصمیم گرفتم پاسخ ندهم.
در عوض پرسیدم: «آیا دستنوشته ارتباطی با خرابه‌های ماچو پیچو دارد؟»

پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم. جز آن که در همان دوره‌ای نوشته شده که آن‌جا ساخته شده است.»

خاموش ماندم، و به منظره‌ی باورنکردنی آند نگاه کردم. به زودی، اگر من همچنان خاموش بمانم او علت بودنش را با جولیا و ارتباط آن را با دستنوشته فاش می‌ساخت. بیست دقیقه‌ای بی‌آن که کلمه‌ای بین ما ردوبدل شود آن‌جا نشستیم. سرانجام رونالدو برخاست و به سوی محلی که آن دو نفر دیگر در آن‌جا مشغول گفت و گو بودند به راه افتاد.

در این باره که چه کار باید بکنم، گیج بودم. از نشستن کنار سانچز و جولیا اجتناب کرده بودم زیرا اطمینان داشتم که آن‌ها می‌خواهند تنها باشند. می‌دقیقه‌ای دیگر همان‌جا نشستم، و به قله‌های منگی خیره

ماندم و سعی کردم چیزی از گفت و گوی آن‌ها را بشنوم. هیچکدام کوچک‌ترین توجهی به من نداشتند. سرانجام تصمیم گرفتم به آن‌ها پیوندم، اما پیش از آن که حرکت کنم، هر سه نفر از جا برخاستند و به طرف ماشین جولیا به راه افتادند. من هم از روی سنگ‌ها به طرف آن‌ها به راه افتادم.

با نزدیک شدن من سانچز گفت: «آن‌ها باید راه بیفتند.»
 جولیا گفت: «متأسفم که فرصت گفت و گو با یکدیگر را نیافتیم. امیدوارم دوباره با شما ملاقات کنم.» او با همان صمیمیت و گرمایی که اغلب سانچز داشت، به من نگاه کرد. در حالی که سر خود را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم، کمی سرش را کج کرد و گفت: «در واقع احساس می‌کنم به زودی شما را خواهم دید.»

در حالی که در مسیر سنگی راه می‌رفتیم، احساس کردم باید در پاسخ چیزی بگویم، اما نتوانستم. با رسیدن به ماشین جولیا، تنها سری تکان دادم و خداحافظی کوتاهی کردم. هر دو سوار ماشین شدند و جولیا به سمت شمال به راه افتاد، همان راهی که من و سانچز از آن آمده بودیم. کل تجربه برایم مبهوت‌کننده بود.

سوار ماشین که شدیم سانچز پرسید: «آیا رونالدو اخبار ویل را به تو داد؟»

گفتم: «نه. او را دیده‌ام؟»
 سانچز گیج شد: «بله، آن‌ها او را در روستایی در چهل کیلومتری شرق این جا دیده‌اند.»

— آیا ویل اشاره‌ای به سن کرده است؟
 — جولیا گفت که ویل به جدایی شما از یکدیگر اشاره کرده. او گفت ویل بیش‌تر با رونالدو گفت و گو کرده. به رونالدو نگفتی کی هستی؟

— نه، نمی دانستم که می توانم به او اعتماد کنم.

سانچز در کمال بهت و حیرت به من نگریست: «به تو گفتم اشکالی ندارد با او صحبت کنی. سال هاست که من جولیا را می شناسم. او در این جا یک شرکت تجاری دارد، اما از زمان کشف دستنوشته به دنبال بینش نهم بوده. جولیا با کسی که قابل اعتماد نباشد سفر نمی کند. هیچ خطری وجود نداشت. اکنون اطلاعاتی را که می توانست برایت مهم باشد از دست دادی.»

سانچز با حالت جدی به من نگاه کرد و گفت: «این نمونه ی کاملی از چگونگی دخالت داستان نمایشی کنترل است. چنان تودار هستی که اجازه ندادی اتفاق مهمی صورت پذیرد.»

حتمأً حالت دفاعی داشتم، زیرا سانچز گفت: «اشکالی نداد. همه به نحوی نقشی ایفا می کنند. حداقل حالا تو فهمیده ای که نقشات چگونه عمل می کند.»

گفتم: «متوجه نمی شوم. من دقیقاً چه کار می کنم؟»

سانچز گفت: «روش تو برای کنترل افراد و وضعیت به منظور جلب انرژی، به این صورت است که این داستان نمایشی را در ذهن خودت خلق می کنی. سپس خود را کنار می کشی و در نتیجه به نظر اسرارآمیز و پنهان کار می آیی. به خود می گویی آدم محتاطی هستی، اما در واقع امیدواری یک نفر را به این داستان نمایشی بکشانی تا سعی کند بفهمد که در درون تو چه می گذرد. هرگاه کسی به آن مبادرت کند، تو همچنان پرابهام باقی می مانی، و او را مجبور می کنی که تو را بکاود و سعی کند احساسات راستین تو را تشخیص دهد.

«با این عمل، تمامی توجه خود را به تو معطوف می کند و انرژی خود را به سوی تو می فرستد. هر چه مردم را بیش تر علاقمند و افسون زده نگاه

داری، انرژی بیشتری دریافت می‌کنی. متأسفانه، وقتی نقیض تودار را بازی می‌کنی، زندگی‌ات آهسته تکامل می‌یابد، زیرا صحنه‌ی واحدی را پیوسته تکرار می‌کنی. اگر خودت را به روی رولاندو گشوده بودی، فیلم زندگی‌ات سمت و سوی تازه و پرمعنایی به خود می‌گرفت.

احساس کردم افسرده شده‌ام. گفته‌های او نمونه‌ی دیگری از همان چیزی بود که ویل در زمان مقاومت در دادن اطلاعات به رنو به من گفته بود. راست بود. به واقع، به پنهان نگاه داشتن افکارم تمایل داشتم. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و صعودمان از جاده به سوی بلندی‌ها را نظاره کردم. سانچز این بار هم دقت می‌کرد تا از پرتگاه‌های مرگبار فاصله بگیرد. با صاف شدن جاده، نگاهی به من انداخت و گفت: «برای ما اولین گام در روند پاک شدن این است که نسبت به داستان نمایشی کنترل در خود، آگاهی کامل یابیم. تا زمانی که به واقع به خود نگاه نکنیم و کشف نکنیم که برای کسب انرژی به چه روش‌هایی متوسل می‌شویم، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این درست همان چیزی است که بر سر تو آمده است.»

پرسیدم: «گام بعدی چیست؟»

— هر یک از ما باید به گذشته‌ی خود بازگردیم، به زندگی خانوادگی خود در کودکی و چگونگی شکل‌گیری این عادت را باز شناسیم. نظاره‌ی نطفه بستن آن باعث می‌شود شیوه‌ی کنترل خود را در خود آگاهی خوش حفظ کنیم. به یاد داشته باش بیش‌تر اعضای خانواده‌ی ما خود، در یک داستان نمایشی شرکت داشته‌اند و سعی کرده‌اند انرژی را از ما کودکان بیرون بکشند و اصلاً از همین روست که ما مجبور به خلق داستان نمایشی کنترل شدیم. برای باز پس گرفتن انرژی باید سیاست به خرج می‌دادیم. داستان‌های نمایشی هر کس همواره در رابطه با اعضای خانواده تألیف

می‌شود. با وجود این، پس از بازشناختن پویایی انرژی در خانواده، می‌توانیم از این سیاست بازی‌های کنترل‌کننده فراتر رویم و آنچه را که به واقع روی می‌دهد ببینیم.

— منظور شما از به واقع روی می‌دهد، چیست؟

— هر انسانی باید تجربه‌ی خانوادگی خود را از نقطه نظر تکاملی، از دیدگاه معنوی، از نو تعبیر کند، و کشف کند که به واقع کیست. با این عمل، داستان نمایشی کنترل فرو می‌پاشد و زندگی واقعی آغاز می‌شود.

— خوب، من چگونه باید آغاز کنم؟

— قبل از هر چیز باید درک چگونگی شکل‌گیری داستان نمایشی خود. در باره‌ی پدرت حرف بزن.

— مرد توانای خوبی که عاشق تفریح است اما...

درنگ کردم. دلم نمی‌خواست نسبت به پدرم ناسپاس به نظر برسم. سانچز پرسید: «اما چی؟»

— خوب، او همیشه مشغول ایراد گرفتن بود. از نظر او من هرگز نمی‌توانستم کاری را درست انجام دهم.

سانچز پرسید: «چگونه از تو انتقاد می‌کرد؟»

در ذهنم تصویری از پدرم، جوان و نیرومند، پدیدار شد: «او زیاد سؤال می‌کرد، سپس اشکالی در پاسخ‌ها می‌یافت.»

— و چه اتفاقی برای انرژی تو می‌افتاد؟

— احتمالاً خالی می‌شدم. در نتیجه سعی می‌کردم از حرف زدن با او طفره بروم.

— منظور این است که پرابهام و تودار می‌شدی، و سعی می‌کردی به شیوه‌ای سخن بگویی که توجه او را جلب کند، اما به اندازه‌ی کافی توضیح نمی‌دادی تا او بتواند بهانه‌ای برای انتقاد بیابد. او نقش ایرادگیر را

داشته و تو با توداری جا خالی می دادی؟»

— احتمالاً همین است. اما ایرادگیر چه نوع آدمی است؟

گفت: «ایرادگیر نوع دیگری از نقش نمایی است. افرادی که از این شیوه‌ی کسب انرژی استفاده می‌کنند، با سؤال کردن و کاویدن دنیای دیگری با هدف خاص یافتن اشکال و نقصی در آن، داستان می‌سازند. با یافتن اشکال، شروع به انتقاد از این جنبه‌ی زندگی انسان می‌کنند. اگر این سیاست موفقیت‌آمیز باشد، آنگاه شخصی که مورد انتقاد قرار گرفته، به نمایش کشیده می‌شود. ناگهان در کنار یک آدم ایرادگیر خودآگاه می‌شود. به کردار و پندار او توجه می‌کند، و مواظب است تا کاری نکند که توجه ایرادگیر را به خود جلب کند. این نوع تسلیم و تن در دادن، انرژی لازم را به ایرادگیر می‌بخشد.

«به زمان‌هایی بیندیش که در کنار چنین آدمی بوده‌ای. زمانی که در چنین نمایشی گیر می‌افتادی، آیا سعی نمی‌کردی به نحوی رفتار کنی تا او تو را مورد انتقاد قرار ندهد؟ چنین آدمی تو را از مسیرت بیرون می‌کشد، انرژی‌ات را می‌گیرد زیرا تو خود را بر اساس افکار احتمالی او، داوری می‌کنی.»

من این احساس را خیلی خوب به یاد می‌آورم و شخصی که به ذهنم آمد جنسن بود.

پرسیدم: «پس پدر من ایرادگیر بوده؟»

— چنین به نظر می‌رسد.

لحظه‌ای در افکار خود در باره‌ی داستان نمایشی مادرم غرق شدم. اگر

پدرم ایرادگیر بود. مادرم چه بود؟

سنانچز پرسید: «به چه می‌اندیشی؟»

— به داستان نمایشی مادرم. چند نوع نقش متفاوت وجود دارد؟

سانچز گفت: «بگذار طبقه‌بندی دست‌نوشته را برایت توضیح دهم. انسان‌ها برای دست یافتن به انرژی یا پرخاشگرانه عمل می‌کنند، که در این صورت به طور مستقیم مردم را وادار می‌کنند تا به آنان توجه کنند، و یا منفعلانه، با بازی کردن با حس همدردی یا کنجکاوی سایرین به منظور خود جامه‌ی عمل می‌پوشانند. برای نمونه، اگر کسی تو را، به صورت کلامی یا فیزیکی، تهدید کند، آنگاه از ترس آن که مبادا برایت اتفاق بدی بیفتد، مجبور می‌شوی به او توجه کنی و به این ترتیب به او انرژی می‌دهی. و آن که از تهدید استفاده می‌کند تو را به پرخاشگرانه‌ترین نوع نمایش می‌کشانند، حالتی که بینش ششم آن را سهمناک می‌نامد.

«از سوی دیگر، اگر شخصی در باره‌ی اتفاقات هراس‌انگیزی که از سر گذرانده، صحبت کند، و حتی شاید به طور ضمنی تو را مسئول قلمداد کند، و اگر بگوید در صورتی که به او کمک نکنی این رویدادهای وحشتناک ادامه خواهند یافت، آنگاه می‌توان گفت، این فرد از منفعلانه‌ترین سطح، قصد سلطه‌جویی بر تو را دارد، با حالتی که دست‌نوشته آن را در داستان نمایشی «من بیچاره» می‌نامد. لحظه‌ای در باره‌اش فکر کن. آیا هرگز در کنار کسی نبوده‌ای که در حضورش احساس گناه کنی، هر چند می‌دانستی که هیچ دلیلی برای احساس گناه وجود ندارد؟»

— چرا.

— خوب، تو درست از همین رو وارد جهان نمایشی یک «من بیچاره» شده‌ای. گفتار و کردار این آدم‌ها تو را در موضعی قرار می‌دهد که مجبور می‌شوی از خود در مقابل این پنداره که به اندازه‌ی کافی کاری برای آنان انجام نمی‌دهی، دفاع کنی. به همین سبب است که صرف بودن در کنار چنین افرادی به انسان احساس گناه می‌بخشد.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

او ادامه داد: «داستان نمایشی هر کس را می‌توان با توجه به جایی که در این طیف‌نمای پرخاشگری تا انفعال اشغال می‌کند، بررسی و مطالعه کرد. اگر شخص در ابراز پرخاشگری خود زیرک باشد، دنبال خطا بگردد و آهسته و به منظور کسب انرژی، جهان تو را زیر سؤال ببرد، آنگاه، مانند مورد پدرت، چنین شخصی ایرادگیر است. نمایش توداری تو از «من بیچاره» کم‌تر منفعل است. بنابراین، ترتیب نمایش‌های به این صورت است: سهمانک (خشن)، ایرادگیر، تودار و «من بیچاره» مفهوم شد؟»

— فکر می‌کنم. به نظر شما هر کسی ناگزیر در جایی میان این سبک‌ها قرار می‌گیرد؟

. — درست است. برخی از افراد در شرایط متفاوت، بیش از یک نقش بازی می‌کنند، اما بیش‌تر ما یک داستان نمایشی اصلی کنترل داریم و بسته به این که روی کدامیک از اعضای خانواده‌ی کودکی مان مؤثر بوده است، آن را تکرار می‌کنیم.

ناگهان مسئله برایم روشن شد. مادرم دقیقاً همان کاری را با من می‌کرد که پدرم. به مانچز نگاه کردم: «مادرم، می‌دانم از کدام گروه بود. او نیز ایرادگیر بود.»

سانچز گفت: «پس کار بر تو مکرر شده. تعجبی ندارد که تا این اندازه تودار هستی. اما حداقل تو را نمی‌ترساندند. حداقل هرگز امنیت به خطر نمی‌افتاد و تو از این بابت هراسی نداشتی.»

— در این صورت چه اتفاقی می‌افتاد؟

گفت: «در داستان نمایشی «من بیچاره» گیر می‌کردی. آیا متوجه می‌شوی که چگونه عمل می‌کند؟ اگر کودک باشی و دیگری با تهدید آسیب فیزیکی انرژی تو را تخلیه کند، آنگاه «توداری» مؤثر نخواهد بود.

نمی‌توانی با خجالتی بودن تو را وادار کنی به توانرزی بدهد. برای او اصلاً اهمیتی ندارد که در درون تو چه می‌گذرد، چرا که او بیش از اندازه نیرومند جلوه می‌کند. بنابراین مجبور می‌شوی منفعل‌تر شوی و نگریش «من بیچاره» را امتحان کنی، به رحم و شفقت او متوسل شوی، و در باره‌ی آسیبی که به تو می‌زند، به او احساس گناه دهی.

«اگر مؤثر واقع نشود، آنگاه مادامی که کودک هستی این وضع را تحمل می‌کنی تا به اندازه‌ی کافی بزرگ شوی که بتوانی در مقابل خشونت منفجر شوی و جواب پرخاشگری را با پرخاشگری بدهی.»

درنگی کرد و سپس ادامه داد: «مانند کودکی که در باره‌اش صحبت کردی، همان دخترک پرویی که در منزلشان شام خوردید. انسان برای دریافت انرژی ناشی از توجه خانواده به خود به هر افراطی کشیده می‌شود. و پس از آن، این سیاست به روند غالب او برای کنترل و کسب انرژی از سایرین تبدیل می‌شود، نمایشی که پیوسته تکرار می‌شود!

گفتم: «من نقش سهمناک (خشن) را درک می‌کنم، اما شخصیت ایرادگیر چگونه رشد می‌کند؟»

— اگر فرزند خانواده‌ای بودی که اعضایش یا حضور نداشتند و یا چنان درگیر حرفه و کارهای خود بودند که تو را نادیده می‌گرفتند، آنگاه چه می‌کردی؟

— نمی‌دانم.

— نمایش «توداری» توجه آن‌ها را جلب نمی‌کرد؛ متوجه آن نمی‌شدند. آنگاه آیا متوسل به کاویدن و کنجکاوی کردن و سرانجام یافتن اشکالی در این افراد تودار نمی‌شدی تا آن‌ها را مجبور به بذل توجه و اهدای انرژی کنی؟ این درست همان کاری است که ایرادگیر می‌کند.

کم کم داشتم متوجه می‌شدم: «افراد تودار، ایرادگیرها را خلق

می‌کنند!»

— درست است!

— و ایرادگیرها افراد را تودار می‌کنند! و اشخاص خشن نگرش «من بیچاره» را می‌آفرینند و در صورتی که این مؤثر واقع نشود، یک انسان مخوف دیگر را!

— دقیقاً به این صورت است که داستان‌های نمایشی کنترل، خود را باز تولید می‌کنند. اما به یاد داشته باش، این گرایش وجود دارد که این نمایش‌ها را در سایرین ببینیم، اما تصور کنیم خود از وجود چنین دست‌آویزها و آلت‌دست‌هایی بی‌نیاز هستیم. هر یک از ما باید پیش از آن که بتوانیم به راه خود ادامه دهیم، از این توهّم فراتر رویم. تقریباً همه‌ی ما، حداقل گاهی، در ایفای نقشی گرفتار می‌شویم و مجبور هستیم برای کشف آن، چند گامی به عقب بردایم و به خود نگاه کنیم.

برای لحظه‌ای خاموش ماندم. سرانجام دوباره به سانچز نگاه کردم و پرسیدم: «پس از دیدن داستان نمایشی‌مان چه اتفاقی می‌افتد؟»

سانچز سرعت ماشین را کم کرد تا مستقیماً به چشمان من نگاه کند: «به راستی آزاد می‌شویم تا چیزی بیش از نقش ناخودآگاهی که ایفا می‌کنیم باشیم. همان طور که قبلاً گفتم، می‌توان معنای عالی‌تری برای زندگی دریافت، دلیلی معنوی برای متولد شدن در خانواده‌ای خاص، می‌توانیم نسبت به آنچه هستیم آگاهی یابیم.»

سانچز گفت: «تقریباً به مقصد رسیده‌ایم.» جاده از میان دو قله دور می‌زد. در زمان عبور از یک شکل‌بندی عظیم سنگی در سمت راست، خانه‌ی کوچکی را در مقابل‌مان دیدم. در پشت آن برآمدگی، سنگی عظیم و باشکوه دیگری دیده می‌شد.

سانچز گفت: «ماشینش نیست.»

پارک کردیم و به طرف خانه به راه افتادیم. سانچز در را باز کرد و وارد خانه شد و من بیرون منتظر ماندم. چند نفس عمیق کشیدم. هوا خنک و بسیار رقیق بود. آسمان، خاکستری تیره و پوشیده از ابر به نظر می رسید؛ به زودی بارانی می شد.

سانچز در درگاه خانه ظاهر شد: «کسی در خانه نیست. حتماً به خرابه ها رفته است.»

— چگونه باید به آن جا رفت؟

ناگهان بسیار خسته و فرسوده به نظر رسید. گفت: «حدود نیم فرسنگی بالاتر از این جا قرار دارد.» کلید ماشین را به من داد: «پس از گذشتن از رشته کوه بعدی آن ها را در پایین خواهی دید. ماشین را بردار و برو. من می خواهم همین جا بمانم و مراقبه کنم.»

در حالی که به سوی ماشین می رفتم گفتم: «بسیار خوب.»

به طرف جلو راندم. از دره ی کوچکی گذشتم، سپس از رشته کوه بعدی به بالا راندم و صحنه را پیش خود مجسم کردم، از دیدن آن جا نخوردم. از پیچ جاده که می گذشتم خرابه های مازوییچو یا شکوه کامل خود نمایان شد: معبدی ساخته شده از سنگ های عظیم با دقت حجاری شده که هر یک چندین تن وزن داشت و روی یکدیگر بر فراز کوه قرار داده شده بود. حتی در نور کم هوای ابری، زیبایی محل خیره کننده بود. ترمز کردم و حدود ده تا پانزده دقیقه در انرژی محل غوطه خوردم. چندین گروه در حال چرخیدن در خرابه ها بودند. مردی را با یقه ی کشیشی دیدم که از ویرانه ی بتابی بیرون آمد و به سوی ماشینی که در نزدیکی پارک شده بود، می رفت. به علت بُعد مسافت و این مسئله که او به جای ردای کشیشی ژاکتی چرمی به تن داشت، مطمئن نبودم که پدر کارل باشد.

ماشین را روشن کردم و نزدیک‌تر شدم. او بلافاصله پس از شنیدن صدای ماشین سرش را بلند کرد و لبخند زد، ظاهراً متوجه شد که ماشین پدر سانچز است. با دیدن من در پشت فرمان، ظاهراً کنجکاو شد و جلو آمد. اندامی چهارشانه و قدی کوتاه داشت، یا موهای قهوه‌ای تیره، صورتی چاق، و چشمانی به رنگ آبی سیر. به نظر سی‌ساله می‌آمد. در حالی که از ماشین پیاده می‌شدم گفتم: «من همراه پدر سانچز هستم» و خود را معرفی کردم: «او در خانه‌ی شماست».

دستش را به طرف من دراز کرد: «من پدر کارل هستم».

نگاهم را از او برگرفتم و به خرابه‌ها انداختم. حجاری سنگ‌ها از نزدیک انسان را بیش‌تر تحت تأثیر قرار می‌داد.

پرسید: «اولین باری ست به این جا می‌آیی؟»

— بله. سال‌هاست که در باره‌اش چیزهایی شنیده‌ام، اما هرگز آن را به این صورت مجسم نمی‌کردم.

او گفت: «یکی از مراکز پر انرژی یا شاید پر انرژی‌ترین مرکز جهان است».

نگاه دقیقی به او انداختم. روشن بود که در باره‌ی انرژی با همان مفهومی صحبت می‌کرد که در دست‌نوشته آمده بود. به علامت تأیید سرم را تکان دادم، سپس پرسیدم: «من در مرحله‌ای هستم که سعی دارم آگاهانه انرژی بگیرم و به دامستان نمایشی کنترل خود پردازم.» احساس می‌کردم تظاهر می‌کنم، اما آن قدر راحت بودم که صداقت داشته باشم.

او گفت: «به نظر چندان تودار نمی‌آیی».

سخت حیرت کردم. پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که این نقش من بوده است؟»

— برای آن گزینه‌ای پیدا کرده‌ام. به همین علت این جا هستم.

— به افراد کمک می کنید تا به شیوه‌ی کنترل خود پی ببرند؟

— بله، و به خود راستیشان.

چشمانش از صمیمیت درخشید. کاملاً صراحت داشت، و از افشای خود در نزد یک بیگانه کوچک‌ترین شرمی نداشت.

من خاموش ماندم، در نتیجه او گفت: «با پنج بینش اول آشنا شده‌ای؟»
 — بیش‌تر آن‌ها را خوانده‌ام و با چند نفر در باره‌شان گفت و گو کرده‌ام.
 با بیان این جملات دریافت‌م که بیش از اندازه پر ابهام بوده‌ام و افزودم:
 «فکر می‌کنم پنج بینش اول را درک کرده‌ام. ششمی است که هنوز برایم کاملاً روشن نیست.»

سرش را تکان داد و گفت: «بیش‌تر افرادی که من با آن‌ها گفت و گو می‌کنم حتی کلمه‌ای هم در باره‌ی دست‌نوشته نشیده‌اند، به این جا می‌آیند و مفتون انرژی این محل می‌شوند. تنها همین باعث می‌شود که از توبه زندگی خود بیندیشند.»

— چگونه این افراد را می‌بینید؟

با حالت آشنایی به من نگریست: «ظاهراً آن‌ها مرا پیدا می‌کنند.»

— شما گفتید به آن‌ها کمک می‌کنید که خود راستیشان را بیابند،

چگونه؟

نفس عمیقی کشید، سپس گفت: «تنها یک راه وجود دارد. هر یک از ما باید به تجربه‌ی خانواده‌های خود بازگردد، به زمان و مکان کودکی، و اتفاقات آن زمان را بازبینی کند. با آگاه شدن از داستان نمایشی کنترل، می‌توانیم روی حقیقت عالی‌تر خانواده، به اصطلاح لایه‌ی نقره‌ای، که فراسوی تعارضات انرژی قرار دارد، تمرکز کنیم. با یافتن این حقیقت، زندگی‌مان پر انرژی می‌شود، زیرا این حقیقت به ما می‌گوید کی هستیم، مسیری که در آن قرار داریم کلام است، و به چه کاری مشغول هستیم.»

گفتم: «این همان چیزی است که سانچز به من گفته. می‌خواهم در باره‌ی چگونگی یافتن این حقیقت بیش‌تر بدانم.»

به علت خنکی هوای شامگاه، زیپ کتش را بالا کشید و گفت: «امیدوارم بتوانیم بعداً در این زمینه بیش‌تر صحبت کنیم. فعلاً می‌خواهم به پدر سانچز خوش‌آمد بگویم.»

دوباره نگاهی به خرابه‌ها انداختم و او افزود: «تا زمانی که دلت می‌خواهد این جا بمان و به اطراف نگاهی بینداز. بعداً تو را در خانه می‌بینم.»

یک ساعت و نیم بعدی را در آن مکان باستانی پرسه زدم. در بعضی از جاها بیش‌تر می‌ماندم، و احساس شناوری بیش‌تری می‌کردم. مقنون تمدنی شده بودم که این معابد را آفریده بود. چگونه این سنگ‌ها را به این جا آورده، آن‌ها را به این سبک روی هم قرار داده بودند؟ به نظر ناممکن می‌آمد. با کاهش علاقه‌ام به خرابه‌ها، افکارم به وضعیت شخصی و خصوصی‌ام بازگشت. هر چند شرایطم تغییر نکرده بود، کم‌تر احساس ترس می‌کردم. اعتماد به نفس سانچز به من احساس اطمینان بخشیده بود. احساس می‌کردم که به او مطمئن شدم. و پدر کارل را از همان ابتدا دوست‌داشتنی یافتم.

با فرود آمدن تاریکی به سوی ماشین رفتم و به خانه‌ی پدر کارل بازگشتم. در حال رانندگی آن دو را دیدم که کنار هم ایستاده بودند. زمانی که به آن‌جا رسیدم صدای خنده‌شان را شنیدم. هر دو در آتش‌زخانه مشغول آماده کردن شام بودند. پدر کارل به من خوش‌آمد گفت و مرا تا کنار صندلی همراهی کرد. تن‌آسایانه روبه‌روی آتشی بزرگ تشستم و به اطراف نگاه کردم.

اتاق بزرگی بود، با دیوارهای وسیع که اندکی چرک به نظر می‌رسیدند.

از آن جا می توانستم دو اتاق دیگر را که احتمالاً اتاق خواب بودند و یا راهروهای کوچکی به یکدیگر وصل شده بودند، ببینم. لامپ های کم نوری خانه را روشن می کرد. به گمانم رسید صدای ژنراتوری به گوش می رسد.

پس از چیدن میز، مرا به پشت آن فرا خواندند. میز از تخته های الوار ساخته شده بود. سانچز دعای کوتاهی خواند، سپس مشغول خوردن شدیم، آن دو به گفت و گو ادامه دادند. سپس همگی کنار آتش نشستیم. سانچز گفت: «پدر کارل با ویل صحبت کرده است.»

بلافاصله با هیجان پرسیدم: «کی؟»

پدر کارل گفت: «چند روز پیش ویل به این جا آمد. من او را یک سال پیش دیده بودم، به قصد دادن اطلاعات به این جا آمده بود. او گفت می داند که چه کسی در جریان جبهه گیری حکومت علیه دستنوشته در پس پرده ایستاده است.»

پرسیدم: «چه کسی؟»

سانچز مداخله کرد: «کاردینال سباستین.»

پرسیدم: «او چگونه عمل می کند؟»

سانچز در جواب گفت: «ظاهراً از نفوذ خود در حکومت برای افزایش فشار نظامی علیه دستنوشته استفاده می کند. او همیشه ترجیح داده که به جای ایجاد شکاف در درون کلیسا، مخفیانه با حکومت کار کند؛ اکنون به تلاش های خود شدت بخشیده است، تا آن جا که متأسفانه، ممکن است موفق شود.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

— به جز چند کشیش شورای جنوب و عده ای دیگر مانند جولیا و ویل، ظاهراً نسخه ی دیگری در دست کسی باقی نمانده است.

پرسیدم: «دانشمندان وسیئیتی چه؟»

هر دو لحظه‌ای خاموش ماندند، سپس پدر کارل گفت: «ویل گفت حکومت در آن‌جا را تخته کرده است. همه‌ی دانشمندان دستگیر شده‌اند و داده‌های پژوهش‌هایشان توقیف شده است.»

پرسیدم: «آیا جامعه‌ی علمی این تجاوز را تحمل خواهد کرد؟»
سانچز در پاسخ گفت: «چاره‌ی دیگری ندارند. از این گذشته، بیش‌تر دانشمندان پژوهش‌های آنان را قبول ندارند. حکومت به ظاهر این گونه و اتمود می‌کند که این افراد قانون را زیر پا گذاشته‌اند.»

— فکر نمی‌کنم حکومت بتواند از این عمل خود جان سالم به در برد.
پدر کارل گفت: «این‌طور که به نظر می‌رسد فعلاً موفق بوده‌اند. من با چند جا تماس گرفته‌ام و همین داستان را از همه‌ی آن‌ها شنیدم. هر چند در باره‌ی آن سر و صدایی به پا نشده است، اما حکومت سخت‌گیری خود را شدت بخشیده است.»

هر دو نفر آنان را مورد خطاب قرار داده، پرسیدم: «فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟»

پدر کارل شانه‌هایش را بالا انداخت و پدر سانچز گفت: «نمی‌دانم. ممکن است به آنچه ویل پیدا می‌کند بستگی داشته باشد.»

پرسیدم: «چرا؟»

— به نظر می‌رسد که او به کشف بخش گمشده‌ی بینش نهم نزدیک شده است. شاید اگر موفق شود بتوان به اندازه‌ی کافی توجه آرای عمومی را به آن جلب کرد و جهان را به دخالت در این امر واداشت.

از پدر کارل پرسیدم: «ویل گفت به کجا می‌رود؟»

— دقیقاً نمی‌دانست. اما می‌گفت درک و دریافت شهودی‌اش او را به ناحیه‌ی شمال، نزدیک گواتمالا راهنمایی می‌کند.

— درک و دریافت شهودی او را هدایت می کند؟
— بله، تو آن را پس از آگاهی نسبت به آنچه هستی و در ابتدای بینش
هفتم درک خواهی کرد.

نگاهی به آن دو انداختم، به نظر می رسید به شکل غیر قابل باوری در
صلح و آرامش کامل اند. پرسیدم: «چگونه می توانید این چنین آرام باشید؟
اگر آن ها از راه برسند و همه ی ما را دستگیر کنند چه؟»

صبورانه به من نگرستند، آنگاه پدر سانچز لب به سخن گشود:
«آرامش را با بی تفاوتی اشتباه مگیر. منش آرام ما سنجش میزان اتصال ما
با انرژی است. ما در پیوند با انرژی باقی می مانیم، زیرا صرف نظر از
شرایط، این بهترین کاری است که می توانیم انجام دهیم. متوجه می شوی،
یا نه؟»

— بله. البته احتمالاً من با حفظ پیوند مشکل دارم.

هر دو لبخند زدند.

پدر کارل گفت: «هر گاه نسبت به آنچه که هستی روشن شوی، بهتر
می توانی متصل بمانی.»

پدر سانچز ایستاد و سپس به قصد شستن ظرف ها به طرف آشپزخانه
به راه افتاد.

نگاهی به پدر کارل انداختم و گفتم: «بسیار خوب. چگونه می توانم کار
روشن شدن در باره ی آنچه هستم را آغاز کنم؟»

در پاسخ گفت: «پدر سانچز به من گفته که تو دیگر از داستان نمایشی
پدر و مادرت شناخت داری.»

— درست است. هر دو آن ها ایرادگیر بودند و مرا تودار بار آوردند.

— بسیار خوب، اکنون باید از رقابت برای انرژی در خانواده ات فراتر
روی و علت واقعی بودن خود را در آن جا جست و جو کنی.

مات و مبهوت به او نگاه کردم.

— روند یافتن هویت راستین معنوی به این صورت است که باید کل زندگی خود را به صورت یک داستان ببینی، و سعی کنی معنای عالی تری برای آن بیابی. با این پرسش از خود آغاز کن: چرا من در این خانواده ی خاص زاده شدم؟ هدف از آن چه می توانسته باشد؟

گفتم: «نمی دانم.»

— پدرت ایرادگیر بود؛ دیگر چه بود؟

— منظورتان این است که چه مواضعی داشت؟

— بله.

لحظه ای فکر کردم، سپس گفتم: «باور اصلی پدرم لذت بردن از زندگی، صداقت و درستکاری و حداکثر استفاده از موهبت های زندگی است. منظورم را که متوجه می شوید، یعنی زندگی را به تمام معنا زیستن.»

— آیا توانسته است به خواسته اش دست یابد؟

— تا حدی، اما در ظاهر همواره بدشانسی می آورد، آن هم درست در

زمانی که تصور می کرد دیگر می تواند حداکثر لذت را از زندگی ببرد.

پدر کارل چشمانش را به حالت مراقبه کوچک کرد: «او بر این باور است که زندگی تفریح و لذت است، اما آیا به طور کامل توانسته به چنین هدفی برسد؟»

— خیر.

— آیا هیچوقت فکر کرده ای که چرا؟

— به واقع خیر. اما همواره فکر می کردم آدم بدشانسی است.

— شاید هنوز راه آن را نیافته است؟

— شاید.

— مادرت چی؟

— او دیگر زنده نیست.

— آیا می‌توانی ببینی که زندگی او چه چیزی را نشان می‌داد؟

— بله. زندگی‌اش در کلیسا خلاصه می‌شد. او مدافع سرسخت تعالیم

مسیح بود.

— از چه نظر؟

— او به آیین‌های جمعی و پیروی از قوانین پروردگار باور داشت.

— آیا او قوانین پروردگار را به کار می‌بست؟

— تا حرف آخر آن را، حداقل تا آن جا که کلیسایش آموزش می‌داد.

— آیا توانست پدرت را متقاعد کند که او نیز همین کار را انجام دهد؟

خندیدم: «در حقیقت خیر. مادرم هر هفته از او می‌خواست که به

کلیسا برود، و در برنامه‌های جمعی شرکت کند. اما همان‌طور که گفتم

روحیه‌ی او رها تر از این حرف‌ها بود.»

— خوب، این مسئله تو را به کجا می‌رساند؟

به او نگریستم: «هرگز در باره‌اش فکر نکرده‌ام.»

— آیا آن دو سعی نداشتند تا توجه ترا نسبت به طرفداری از خود جلب

کنند؟ آیا به همین دلیل بود که تو را پیوسته مورد سؤال قرار می‌دادند، تا

مطمئن شوند که تو مدافع ارزش‌های دیگری نشده‌ای؟ آیا نمی‌خواستند

که تو فکر کنی شیوه‌ی آن‌ها بهترین است؟

— بله. درست می‌گویند.

— واکنش تو چه بود؟

— احتمالاً سعی می‌کردم موضعی نگیرم.

— هر دو آنان تو را زیر نظر داشتند تا هم‌سو شدن ترا با دیدگاه‌های

خود ببینند، و چون نمی‌توانستی هر دو آنان را راضی نگاه داری، تودار

شدی.

— همین طور است.

او پرسید: «چه اتفاقی برای مادرت افتاد؟»

— به بیماری پارکینسون دچار شد و پس از یک مریضی دراز مدت درگذشت.

— آیا به ایمانش وفادار ماند؟

— صد در صد. تا آخرین لحظه.

— چه چیزی برای تو گذاشت.

— چی؟

— تو در صد یافتن معنایی هستی که زندگی او برای تو دارد، علت زاده شدن در دامن او، و آنچه را که باید در آن جا می آموختی. هر انسانی، دانسته و نادانسته با روند زندگی خود نشان می دهد که به عقیده ی او انسان باید چگونه زندگی کند. تو باید سعی کنی بفهمی که او به تو چه آموخته و در عین حال قدرت بهتر انجام دادن چه کاری را در زندگی داشته است. آنچه را که تو در رابطه به زندگی مادرت تغییر داده ای، بخشی است که تو خود روی آن کار می کنی؟

— چرا فقط بخشی؟

— زیرا چگونگی بهبود بخشیدن زندگی پدرت بخش دیگر را می سازد.

هنوز سردرگم بودم.

او دستش را روی شانه ام گذاشت: «ما نه تنها آفرینش فیزیکی پدر و مادر خود، که آفرینش معنوی آن ها هم هستیم. تو در دامن این دو زاده شدی و زندگی آنان تأثیر غیر قابل بحثی در هستی تو دارد. برای یافتن خود راستینت باید بپذیری که شکل گیری واقعی «تو» در جایی بین حقیقت های آنان آغاز شده است. به همین دلیل است که آن جا به دنیا

آمدی: تا چشم انداز عالی ترین از آنچه آن‌ها نمادش هستند بیایی. راه تو کشف حقیقتی است که ترکیب عالی تری از باورهای آن‌هاست.»
به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم.

— خوب، پدر و مادرت به تو چه آموختند؟
— مطمئن نیستم.

— چه فکر می‌کنی؟

— پدرم می‌پنداشت حیات یعنی به حداکثر رساندن حس سرزندگی، لذت بردن از هر آنچه که هست، و سعی می‌کرد آن را تا به آخر دنبال کند. مادرم بیش‌تر به فداکاری و صرف کردن وقت خود در خدمت به سایرین، و نفی خویشتن باور داشت. احساس می‌کرد این چیزی است که متون مقدس فرمان می‌دهند.

— و تو، تو در این باره چه احساسی داری؟
— واقعاً نمی‌دانم.

— کدام دیدگاه را برای خود برمی‌گزینی، دیدگاه مادرت یا پدرت را؟
— هیچکدام را. منظورم این است که زندگی تا این اندازه ساده نیست. او خندید: «پراهمام شده‌ایم.»
— احتمالاً نمی‌دانم.

— اما اگر مجبور باشی یکی را انتخاب کنی؟
درنگ کردم و سعی کردم صادقانه فکر کنم، سپس پاسخ برایم روشن شد. گفتم: «هر دو درست و نادرستند.»

چشمانش برق زد: «چگونه؟»

— دقیقاً مطمئن نیستم. اما تصور می‌کنم یک شیوه‌ی صحیح زندگی باید هر دو دیدگاه را دربرگیرد.

پدر کارل گفت: «سؤال این است: چگونه؟ چگونه می‌توان به طریقی

زست که هر دو طیف را در بر گیرد؟ از جانب مادرت به این شناخت رسیدی که زندگی معنویت است و از پدرت آموختی زندگی به معنای تعالی خود، تفریح، و ماجراجویی است.»
سخن او را قطع کردم و گفتم: «پس زندگی من به نحوی ترکیب این دو نگرش است.»

— بله، برای تو معنویت مسئله است. کل زندگی تو معطوف به یافتن شیوه‌ای شده است که خود — تعالی دهنده باشد. این مشکلی است که پدر و مادرت نتوانستند حل کنند، پس آن را برای تو گذاشتند، مسئله‌ی تکاملی توست، جست و جوی تو در این زندگی.

موضوع مرا در افکارم غرق کرد. پدر کارل به صحبت ادامه داد، اما من نمی‌توانستم روی گفته‌هایش تمرکز کنم. آتش رو به خاموشی تأثیر آرام‌بخشی در من داشت. دریافتم که خسته‌ام.

پدر کارل ایستاد و گفت: «تصور می‌کنم دیگر انرژی‌ات برای امشب پایان یافته است. اما بگذار تو را با این فکر ترک کنم. تو می‌توانی به خواب روی و دیگر هرگز در باره‌ی گفت و گویمان فکر نکنی. می‌توانی به نقش قدیمی‌ات بازگردی، یا می‌توانی صبح بیدار شوی و به این پنداره‌ی جدید که تو کیستی پایبند بمانی. اگر چنین کنی آنگاه می‌توانی گام بعدی مسیر را برداری، که عبارت است از نگاه کردن به تمامی اتفاقاتی که پس از تولد برای تو پیش آمده. اگر زندگی‌ات را از لحظه‌ی تولد تا به امروز به صورت یک داستان ببینی، اگر بتوانی پی‌بیری که چگونه در سراسر آن مشغول کار کردن روی این مسئله بوده‌ای، می‌توانی پی‌بیری که چگونه به پرو آمدی و پس از آن چه کار کنی؟»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به دقت به او نگریدم. چشمانش صمیمی و مهربان بودند و همان حالتی را داشتند که اغلب در

صورت ویل و سانچز دیده بودم.

پدر کارل گفت: «شب بخیر.» و به سوی اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست. کیسه خوابم را روی زمین پهن کردم و به سرعت به خواب رفتم.

در حالی که به یاد ویل بودم از خواب بیدار شدم. می خواستم از پدر کارل سؤال کنم که در باره ی نقشه های ویل دیگر چه می داند. هنوز در کیسه خوابم دراز کشیده بودم و فکر می کردم که پدر کارل آهسته وارد شد و شروع به مرتب کردن آتش کرد. زیپ کیسه خوابم را باز کردم و او که متوجه صدایی شده بود به من نگاه کرد.

— صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

برخاستم و پاسخ دادم: «بله.»

ابتدا مقداری چوب خشک و سپس هیزم های بزرگ تری روی ذغال ها گذاشت.

پرسیدم: «ویل چه نقشه ای در سر داشت؟»

پدر کارل روبه روی من ایستاد: «گفت که قصد دارد به خانه ی دوستی برود و در آن جا منتظر دریافت اطلاعات مورد نظرش که ظاهراً به بینش نهم مربوط می شود، بماند.»

پرسیدم: «دیگر چه گفت؟»

— ویل گفت که به نظر او پدر سباستین مایل است آخرین بینش را شخصاً پیدا کند و ظاهراً بسیار به آن نزدیک شده است. ویل عقیده دارد کسی که آخرین بینش را تحت کنترل خود بگیرد تعیین خواهد کرد که آیا دستنوشته باید در سطح وسیع توزیع و فهمیده شود یا خیر.

— چرا؟

— زیاد مطمئن نیستم. ویل یکی از نخستین کسانی بود که بینش‌ها را جمع‌آوری و مطالعه کرد. ممکن است او بهتر از هر انسان زنده‌ی دیگری آن‌ها را بفهمد. به نظر من او احساس می‌کند بینش نهم باعث روشن‌تر شدن بقیه‌ی بینش‌ها و مورد پذیرش قرار گرفتن می‌شود.

پرسیدم: «به گمان شما آیا نظر او درست است؟»

پاسخ داد: «نمی‌دانم. من مسئله را به اندازه‌ی او درک نمی‌کنم. تنها

چیزی که می‌فهمم کاری ست که خود باید انجام دهم.»

— و آن چیست؟

لحظه‌ای درنگ کرد، سپس پاسخ داد: «همان‌طور که پیش از این هم گفتم، حقیقت من، کمک کردن به انسان‌ها در جهت کشف خود واقعی‌شان است. با خواندن دستنوشته، انجام این مأموریت برای من روشن شد. بینش ششم، بینش خاص من است. حقیقت من کمک کردن به سایرین برای درک این بینش است که در انجام آن مؤثر بوده‌ام، زیرا خود این روند را گذرانده‌ام.»

پرسیدم: «داستان نمایشی کنترل شما چه بود؟»

با تعجب به من نگریست: «من ایرادگیر بودم.»

— شما مردم را با یافتن عیب و ایرادی در شیوه‌ی زندگیشان کنترل

می‌کردید؟

— درست است. داستان نمایشی کنترل پدرم «من ییچاره» بود و مادرم

تودار. آنان مرا به طور کامل نادیده می‌گرفتند. تنها راهی که می‌توانستم با

توسل به آن انرژی توجه کسب کنم، پرس و جو و کنجکاوی در باره‌ی

کارهای آنان و سپس یافتن عیب و ایرادی در آن بود.

— و چه زمانی به این نقش خود پرداختید و حلش کردید؟

— هجده ماه پیش که با پدر سانچز آشنا شدم و شروع به مطالعه‌ی دست‌نوشته کردم. پس از آن که پدر و مادرم را دقیقاً بررسی کردم، متوجه شدم که تجربه‌ی من با آن‌ها، مرا برای چنین کاری آماده‌ی سی کرده است. می‌دانی، پدر من فقط به دست آورد فکر می‌کرد. آدم بسیار هدفمندی بود. او برای ثانیه‌های زندگی‌اش نیز برنامه‌ریزی می‌کرد و سپس بر اساس میزان کاری که انجام داده بود، به داوری خود می‌پرداخت. مادرم آدمی شهودی و عارف مسلک بود. او عقیده داشت که هر یک از ما هدایت معنوی می‌شویم و زندگی عبارت است از دنبال کردن این هدایت.

— در این زمینه عقیده‌ی پدرتان چه بود؟

— تصور می‌کرد فکر جنون‌آمیزی ست.

لبخندی زدم و خاموش ماندم.

پدر کارل پرسید: «می‌توانی بیتی من کجا ایستاده بودم؟»

سرم را تکان دادم. نمی‌توانستم به خوبی آن را درک کنم.

او گفت: «به خاطر وجود پدرم، نسبت به این عقیده که زندگی یعنی دستیابی، حساس شده بودم؛ به این که همواره باید کار مهمی برای انجام دادن داشت و آن را انجام داد. اما در عین حال مادرم به من سی گفت زندگی یعنی حرکت به سوی درون، به نوعی هدایت شهودی. من دریافتم که زندگی من ترکیبی از هر دو دیدگاه است. سعی داشتم کشف کنم چگونه ما از درون به سوی مأموریتی که تنها خود می‌توانیم به انجامش رسانیم رهنمون می‌شویم، و می‌دانستم که دنبال کردن این مأموریت چنانچه بخواهیم احساس خوشبختی و رضایت کنیم، از اهمیت اساسی برخوردار است.»

با تکان سر گفته‌هایش را تأیید کردم.

او ادامه داد: «و حالا می‌توانی بفهمی که چرا از دیدن بینش ششم به

هیجان آمدم. بی درنگ پس از خواندن آن، می دانستم که کار من کمک کردن به سایرین در جهت روشن شدن و در نتیجه رشد دادن نوعی هدفمندی در درون شان است.»

— آیا شما می دانید که ویل چگونه در این راه قدم نهاد؟

— بله، او تا حدی در این اطلاعات با من سهیم شد. نقش نمایشی ویل، مانند تو، توداری بود. و نیز، همچون تو، پدر و مادرش هر دو ایرادگیر بودند و هر یک فلسفه‌ی نیرومندی داشت که می خواست به ویل تحمیل کند. پدر ویل یک رمان نویس آلمانی بود که عقیده داشت هدف نهایی نژاد انسان کمال بخشیدن به خویش است. پدرش از چیزی جز ناب ترین اصول انسان گرایانه دفاع نمی کرد، اما تازی ها از پنداره‌ی بنیادین او مبنی بر به کمال رسیدن انسان، به عنوان دلیلی در جهت قانونی جلوه دادن قتل عام نژادهای پست استفاده کردند.

«به فساد کشیده شدن مضمون مورد نظرش، او را نابود کرد و باعث شد که همراه همسر و پسرش ویل به امریکای جنوبی مهاجرت کند. همسرش زنی از اهالی پرو بود که در امریکا بزرگ شده و تحصیل کرده بود. او نیز عنوان نویسنده داشت، اما در باورهای فلسفی اش، بیشتر و در اصل شرقی بود. عقیده داشت زندگی یعنی رسیدن به روشن شدگی (اشراق) درونی، رسیدن به خودآگاهی عالی تری که مشخصه اش آرامش ذهنی و عدم دلبستگی به دنیا است. بنا به عقیده‌ی او، معنای زندگی رسیدن به کمال نبود، بلکه رها کردن نیاز به کمال کردن و به کمال رساندن همه چیز و رفتن و رسیدن بود... آیا می توانی بینی ویل کجا ایستاده بود؟»

سرم را تکان دادم.

پدر کارل ادامه داد: «او در وضعیت دشواری گیر کرده بود. پدرش برای پنداره‌ی غربی مبنی بر کار کردن در جهت پیشرفت و ترقی و کمال

می جنگید و مادرش به این باور شرقی که می گفت زندگی یعنی رسیدن به آرامش و صلح درونی، و همین و هیچ چیز دیگر، عقیده داشت.

این دو پنداره، ویل را آماده ساخته بود تا روی یکپارچه کردن اختلافات اصلی فلسفی بین فرهنگ غرب و شرق کار کند؛ هر چند در ابتدا از آن بی خبر بود. ابتدا به تحصیل رشته‌ی مهندسی پرداخت و خود را وقف پیشرفت و ترقی کرد و سپس راهنمایی ساده شد و با بردن افراد به اماکن زیبا و از لحاظ درونی برانگیزاننده‌ی این کشور، به دنبال صلح و آرامش می گشت.

«اما جست و جوی دستنوشته همه‌ی این‌ها را در او بیدار کرد. بینش‌ها مستقیماً به مسئله‌ی اصلی او اشاره دارند. آن‌ها فاش می کنند که تفکر غرب و شرق را به واقع می توان در حقیقت عالی تری ادغام کرد. همچنین نمایانگر این نکته است که غرب در اتحاد این عقیده که زندگی یعنی پیشرفت و تکامل در جهت سطحی عالی تر، به خطا نرفته است، با این حال شرق نیز با تأکید بر روی این نکته که ما باید کنترل کردن امور با «من» خود را رها کنیم، سخن بر حقی می گوید. ما نمی توانیم تنها با استفاده از منطق پیشرفت کنیم، بلکه باید به خود آگاهی کامل تری نیز دست یابیم، به پیوند و اتصال درونی با پروردگار، زیرا تنها در این صورت است که تکامل ما می تواند در جهت مسیر بهتری از جانب بخش عالی تری از وجودمان هدایت شود.

«زمانی که ویل شروع به کشف بینش‌ها کرد، کل زندگی اش جریان تازه‌ای یافت. با خوزه، کشیشی که برای نخستین بار دستنوشته را کشف و آن را ترجمه کرده بود، آشنا شد. به زودی با صاحب و سیستانی ملاقات کرد و به بنیان نهادن پژوهش‌ها در آن‌جا یاری رسانید. و در همین زمان با جولیا، که کارش تجارت بود، اما او نیز دیگران را به جنگل‌های بکر

راهنمایی می‌کرد، آشنا شد.

«ویل نزدیکی و خویشی شدیدی نسبت به جولیا احساس می‌کرد. این مسئله بی‌درنگ نظر آنان را به خود جلب کرد، زیرا هر دو به شباهت پرسش‌هایی که در پی یافتن پاسخی برای آن‌ها بودند، پی بردند. جولیا با پدری بزرگ شده بود که از آراء معنوی صحبت می‌کرد، اما به شیوه‌ای سطحی و بوالهوسانه. مادرش از سوی دیگر آموزگار فن سخن‌وری بود، یک مناظره‌گر، که طالب تفکر روشن بود. طبیعتاً جولیا پی برد که در جست و جوی اطلاعات در باره‌ی معنویت است، اما تأکید داشت که این اطلاعات باید دقیق و هوشمندانه باشند.

«ویل به دنبال ترکیب دیدگاه‌های شرق و غرب به صورتی بود که بتواند معنویت انسان را توضیح دهد. جولیا بر آن بود که این توضیح کاملاً روشن باشد. چیزی که دست‌نوشته در اختیار هر دو می‌گذاشت.»

صدای سانچز از آشپزخانه به گوش رسید: «صبحانه حاضر است.»
با تعجب، به عقب برگشتم. متوجه نشده بودم که سانچز بیدار است. بدون کلامی دیگر، پدر کارل و من به سوی آشپزخانه رفتیم تا به اتفاق میوه و غلات صرف کنیم. سپس پدر کارل از من خواست تا با او در خرابه‌ها گشتی بزنیم. پذیرفتیم، بسیار مشتاق بودم که بار دیگر به آن‌جا بروم. هر دو به نشانه‌ی دعوت نگاهی به پدر سانچز کردیم و او با فروتنی تقاضای ما را رد کرد، و توضیح داد که باید بروم و چند تماس تلفنی این طرف و آن طرف بگیرم.

بیرون، آسمان مثل بلور صاف بود و خورشید بر فراز قله‌ها می‌درخشید. با چابکی قدم می‌زدیم.

پرسیدم: «به نظر شما راهی برای تماس با ویل وجود دارد؟»
پاسخ داد: «نه. او نام دوستانش را به من نگفت. تنها راه یافتن او رفتن به

ایی کوتیوس، شهری در نزدیکی مرز شمالی است، که به نظر من در حال حاضر کار درستی نیست.»

پرسیدم: «چرا آن جا؟»

— او گفت جست و جوی او را به آن شهر خواهد کشاند. شهری که خرابه‌های زیادی دارد. علاوه بر این، کاردینال سباستین نیز در نزدیکی آن جا گروهی مبلغ مذهبی دارد.

— به نظر شما ویل آخرین بینش را پیدا خواهد کرد؟
— نمی‌دانم.

چند دقیقه‌ای در سکوت راه رفتیم، سپس پدر کارل گفت: «آیا در باره‌ی مسیر زندگی شخصی خود تصمیمی گرفته‌ای؟»
— منظورتان چیست؟

— پدر سانچز گفت که در ابتدا به فکر بازگشت فوری به ایالات متحده بودی، اما به تازگی به کاوش بینش‌ها بیش‌تر علاقه نشان می‌دهی. در حال حاضر چه احساسی داری؟
در پاسخ گفتم: «مشروط به شرایط است. اما به دلایلی دلم می‌خواهد ادامه دهم.

— گفتند که مردی در کنارت کشته شده است.
— صحیح است.

— و با وجود این هنوز می‌خواهی در این جا بمانی؟
— نه. می‌خواهم فرار کنم و زندگی‌ام را نجات دهم... با این حال فعلاً که این جا هستم.

پرسید: «فکر می‌کنی چرا؟»

به روی او دقیق شدم. «نمی‌دانم. شما می‌دانید؟»

— آیا به خاطر داری که گفت و گوی شب گذشته‌ی ما به کجا رسید؟

آن را به طور کامل به یاد داشتم: «ما سئوالی را که پدر و مادرم برای من گذاشتند، کشف کردیم: یافتن معنویتی که خود (ارتقا دهنده باشد، که به انسان حس ماجراجویی و ارضای نفس بخشد. و شما گفتید اگر از نزدیک به چگونگی تکامل زندگی خود بنگرم، این پرسش چشم اندازی به زندگی من خواهد بخشید و اتفاقات فعلی زندگی ام را برایم روشن خواهد کرد.» لبخند اسرارآمیزی بر لبانش نشست: «بله، بنا بر آنچه که در دست نوشته آمده چنین خواهد شد.»

— چگونه؟

— هر یک از ما باید به چرخش های مهم زندگی خود نگاه، و آن ها را در سایه ی سؤال تکاملی مان از نو تعبیر کند.
منظور او را درست نمی فهمیدم.

— سعی کن ترتیب موضوعات مورد علاقه ات، دوستان، و اتفاقات مهمی را که در زندگی ات روی داده، ادراک کنی. آیا تو را به سمت و سوی معینی رهنمون نبوده اند؟

به زندگی ام از دوران کودکی اندیشیدم، اما نتوانستم هیچ الگویی بیابم. پرسید: «در سال های رشد وقت را چگونه می گذراندی؟»

— نمی دانم. احتمالاً مثل بقیه ی بچه ها بودم زیاد مطالعه می کردم.

— چه کتاب هایی می خواندی؟

— بیش تر در زمینه ی موضوعات مرموز و اسرارآمیز، داستان های

علمی — تخیلی، داستان های مربوط به ارواح، و مواردی از این قبیل.

— پس از آن چه اتفاقی در زندگی ات روی داد؟

به تأثیری که پدر بزرگم در من داشت اندیشیدم؛ و در باره ی دریاچه و

کوهستان های اطرافش برای پدر کارل صحبت کردم.

با حالتی که گویی به چیزی پی برده باشد سرش را تکان داد: «و پس از

آن که دوران رشد را پشت سر گذاشتی، چه اتفاقی افتاد؟
- به دانشگاه رفتم. در این فاصله پدر بزرگم درگذشت.
- در چه رشته‌ای در دانشگاه تحصیل کردی؟
- جامعه‌شناسی.

- چرا؟

- با استادی آشنا شدم که علاقه‌ی مرا به خود جلب کرد. دانش او در باره‌ی سرشت انسان برایم جالب بود. شاگرد او شدم و به تحصیل ادامه دادم.

- سپس چه اتفاقی افتاد؟

- فارغ التحصیل شدم و شروع به کار کردم.

- از کارت لذت می‌بردی؟

- بله، مدت‌های مدید.

- و پس از آن آیا اوضاع تغییر کرد؟

- احساس کردم کاری که انجام می‌دهم کامل نیست. من با نوجوانانی کار می‌کردم که از لحاظ عاطفی مشکل داشتند و گمان می‌بردم که می‌دانم چگونه باید به فراسوی گذشته‌شان بازگردند و از ایفای نقشی که باعث شکستشان در زندگی می‌شد، دست بکشند. گمان می‌بردم می‌توانم به یاری آنان کمر بندم تا با زندگی کنار بیایند و موفق شوند. سرانجام دریافتم که در شیوه‌ی برخورد با آنان نقایصی وجود دارد.

- و پس از آن؟

- استعفا دادم.

- و؟

- و بعد دوستی قدیمی تلفنی با من تماس گرفت و درباره‌ی دست‌نوشته صحبت کرد.

— و این زمانی بود که تصمیم گرفتی به پرو بیایی؟
— بله.

— نظرت درباره‌ی تجربه‌ای که در این جا کسب کرده‌ای چیست؟
— گمان می‌برم دیوانه‌ام. فکر می‌کنم خود را به کشتن خواهم داد.
— اما در باره‌ی پیشرفت تجربه‌ات چه نظری داری؟
— متوجه منظور شما نمی‌شوم.

— وقتی پدر سانچز درباره‌ی اتفاقاتی که پس از ورودت به پرو برایت پیش آمد، صحبت می‌کرد، از شنیدن سلسله رویدادهایی که تو را درست در زمانی که بلایید، رودرروی بیتش‌های مختلف دستنوشته قرار داده، به حیرت افتادم.

پرسیدم: «به نظر شما معنای آن چیست؟»

رودرروی من ایستاد: «معنای آن این است که آماده بوده‌ای. اینک مانند بقیه‌ی ما در این جا هستی. تو به جایی رسیده بودی که برای ادامه تکامل زندگی خود به دستنوشته نیاز داشتی.»

بقیه‌ی ما در این جا هستی. تو به جایی رسیده بودی که برای ادامه تکامل زندگی خود به دستنوشته نیاز داشتی.»

— بین چگونگی پیش‌آمدهای زندگی‌ات با هم جور شدند: از آغاز به موضوعات اسرارآمیز علاقمند بودی، و آن علاقه سرانجام باعث شد درباره‌ی طبیعت و مرشت انسان به مطالعه بپردازی. فکر می‌کنی چرا به طور اتفاقی با آن استاد خاص برخورد کردی؟ او علایق تو را متبلور کرد و تو را به نگریستن به بزرگ‌ترین راز، وضعیت انسان در این سیاره، و این سؤال که هدف از زندگی چیست، رهنمون شد. سپس در مرحله‌ای از زندگی دریافتی که معنای زندگی با مسئله‌ی فراتر رفتن از شرطی شدن‌های گذشته‌ی زندگی و پیشبرد آن، رابطه دارد. از همین رو کارکردن

با آن بچه‌ها را شروع کردی.

— اما، همان طور که اکنون می‌توانی بفهمی، به بینش‌ها نیاز داشتی تا نقص تکنیک کار با آن نوجوانان را برایت روشن کنند. برای آن که کودکان از لحاظ عاطفی درهم ریخته بتوانند تکامل یابند، باید دست به همان کاری بزنند که همه‌ی ما باید انجام دهیم: باید با سرچشمه‌ی انرژی اتصال یافت تا بتوان داستان نمایشی کنترل شدید را در خود باز شناخت، یعنی همان چیزی را که تو «ایفای نقش» می‌نامی. باید وارد روندی شد که بر حسب اتفاق، طریقتی معنوی است و همان روندی است که تو در سراسر این مدت، برای فهمیدنش تلاش کرده‌ای.

«از چشم‌انداز عالی تری به این پیش آمدها نظر بیفکن. تمامی حوادثی که در گذشته تو را به پیش می‌راند، تمامی این مراحل رشد، تو را آماده می‌ساخت تا اکنون در این جا مشغول کاوش بینش‌ها باشی. در سراسر زندگی، در جهت جست و جوی تکاملی خود برای یافتن معنویتی خود — ارتقاء دهنده، کار کرده‌ای، و آن مقدار از انرژی که از محل زندگی خود کسب کردی، همان انرژی که پدر بزرگت سعی داشت به تو نشان دهد، سرانجام به تو شهادت آمدن به پرو را بخشید. تو این جا هستی زیرا برای ادامه‌ی تکامل خود به بودن در این جا نیاز داری. کل زندگی‌ات به منزله‌ی جاده‌ای طولانی بوده که مستقیماً تو را به این لحظه رهمون گشته است.»

سپس لبخندی زد و گفت: «زمانی که این دیدگاه نسبت به زندگی‌ات را به طور کامل در خود جذب کنی، آنگاه به چیزی دست خواهی یافت که دستنوشته آن را «آگاهی روشن از مسیر معنوی زندگی»، می‌نامد. بنا به آنچه در دستنوشته آمده، همه‌ی ما باید تا آن جا که لازم است برای گذراندن روند پاک کردن گذشته‌ی خود وقت بگذاریم. بیش‌تر ما یک داستان نمایشی کنترل داریم که باید فراسوی آن رویم، اما پس از آن،

می‌توانیم معنای عالی‌تر دلیل زاده‌شدنمان در دامان پدر و مادری خاص را درک کنیم، و پی‌بریم که تمامی چرخش‌ها و از این شاخه به آن شاخه پریدن‌ها، ما را برای انجام چه کاری آماده ساخته است. همه‌ی ما یک هدف معنوی، یک مأموریت داریم که بی‌آن که نسبت به آن آگاهی کامل داشته باشیم، در سراسر زندگی آن را دنبال کرده‌ایم، و زمانی که آگاهی ما از آن کامل شود، زندگی مان می‌تواند به پرواز درآید.

«تو دیگر این هدف را کشف کرده‌ای. اکنون باید به پیش روی و اجازه دهی که از این لحظه، اتفاقات، پنداره‌ی روشن‌تر و روشن‌تری از چگونگی پیگیری این مأموریت را در اختیار بگذارند، و معلوم کنند که در این جا چه کار دیگری را باید انجام دهی. از زمانی که به پرو آمده‌ای، سوار بر انرژی ویل و پدر سانچز بوده‌ای. اما اکنون زمان آن فرا رسیده که به تنهایی تکامل یابی... آگاهانه.»

او می‌خواست چیز بیش‌تری بگوید، اما هر دو متوجه ماشین پدر سانچز شدیم که به سرعت از پشت سر ما نزدیک می‌شد. ماشین را به کناری زد و شیشه را پایین کشید.

پدر کارل پرسید: «چه خبر شده؟»

سانچز گفت: «من باید بی‌درنگ پس از جمع‌آوری وسایلم نزد گروه‌م بازگردم. سربازان حکومتی آن‌جا هستند... و کاردینال سباستین.»

هر دو به درون ماشین پریدیم و سانچز به سوی منزل پدر کارل به راه افتاد. در راه به ما گفت که سربازان حکومتی به منظور مصادره‌ی نسخه‌های دست‌نوشته و احتمالاً بستن محل، به آن‌جا رفته‌اند.

با رسیدن به خانه‌ی پدر کارل با عجله وارد منزل شدیم. پدر سانچز بلافاصله مشغول بستن لوازم خود شد. من ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که باید چه کار کنم. همان‌طور که مشغول تماشا بودم، پدر کارل

نزد کشیش دیگر رفت و گفت: «فکر می‌کنم من هم باید با تو بیایم.»

سانچز چرخید: «مطمئن؟»

— بله، احساس می‌کنم باید بیایم.

— به چه منظور؟

— هنوز نمی‌دانم.

سانچز لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس دوباره مشغول بستن اثاثیه‌اش

شد: «اگر چنین احساسی داری حتماً بهترین کار است.»

من که به چارچوب در تکیه داده بودم، پرسیدم: «من باید چه کار

کنم؟»

هر دو به من نگاه کردند.

پدر کارل گفت: «خودت می‌دانی.»

فقط خیره نگاهشان کردم.

سانچز مداخله کرد و گفت: «تو خود باید تصمیم بگیری.»

باورم نمی‌شد که آن‌ها تا به این اندازه نسبت به انتخاب من بی‌علاقه

باشند. همراه شدن با آن‌ها بی‌تردید به معنای دستگیر شدنم به دست

سربازان حکومتی بود. با وجود این، چگونه می‌توانستم در آن‌جا تنها

بمانم؟

گفتم: «ببینید، من نمی‌دانم چه باید بکنم. شما باید به من کمک کنید. یا

این که بگویند آیا کس دیگری هست که بتواند مرا مخفی کند؟»

آن دو به یکدیگر نگاه کردند.

پدر کارل گفت: «فکر نمی‌کنم.»

به آنان نگاه کردم، کم‌کم اضطراب وجودم را فرا می‌گرفت.

پدر کارل لبخندی به من زد و گفت: «متمرکز باقی بمان. به یاد داشته

باش که تو کی هستی؟»

سانچز به طرف ساک خود رفت و پوشه‌ای را از آن بیرون آورد: «این نسخه‌ی یتش ششم است. شاید بتواند در تصمیم‌گیری به تو کمک کند.» در حالی که نسخه را از او می‌گرفتم، سانچز رو به پدر کارل کرد و پرسید: «تو برای آماده شدن به چه مدت نیاز داری؟» پدر کارل گفت: «من باید با عده‌ای تماس بگیرم. به احتمال زیاد یک ساعت.»

سانچز رو به من کرد و گفت: «آن را بخوان و کمی فکر کن، سپس در باره‌اش با هم صحبت می‌کنیم.»

هر دو مشغول کار خود شدند من از خانه بیرون رفتم و روی تخته سنگ بزرگی نشستم. سپس دستنوشته را باز کردم. دقیقاً پژوهاک گفته‌های پدر سانچز و پدر کارل بود. پاک کردن گذشته، روند دقیق آگاه شدن از شیوه‌های فردی کنترل که در کودکی می‌آموزیم. و در آن آمده بود که پس از فرا رفتن از این عادت، خود عالی‌تر خود، و به عبارت دیگر، هویت تکاملی خود را خواهیم یافت.

در زمانی کم‌تر از سی دقیقه تمام متن را مطالعه و پس از پایان رساندن آن سرانجام اصل مسئله را درک کردم: ما پیش از آن که به طور کامل وارد آن حالت ذهنی خاص شویم که البته شمار بالایی از افراد تماس کوتاهی با آن داشته‌اند - یعنی تجربه‌ی شخصی خود در حال پیشروی در زندگی، تحت هدایت اتفاقات مرموز - باید خود بفهمیم که کیستیم.

درست در همان لحظه پدر کارل دور خانه چرخید، مرا دید، و به سوی من آمد.

پرسید: «تمامش کردی؟» رفتارش مثل همیشه گرم و دوستانه بود. - بله.

- اشکالی ندارد اگر من اندکی در کنارت بنشینم؟

— کاش این کار را بکنید.

سمت راست من نشست و پس از مدتی سکوت پرسید: «آیا پی برده‌ای که حضور تو در این محل به منظور کشف و شهود بوده است؟»

— بله گمان می‌برم فهمیده‌ام، اما حالا چی؟

— اکنون باید به واقع آن را باور کنی.

— چگونه می‌توانم، آن هم در حالی که تا به این اندازه در ترس و

وحشت به سر می‌برم.

— تو باید بفهمی که چه چیز در معرض خطر است. حقیقتی که تو در

پی آن هستی به اندازه‌ی تکامل عالم حائز اهمیت است، زیرا ادامه‌ی

تکامل را ممکن می‌سازد.

— آیا متوجه نیست؟ پدر سانچز از الهام بصری که در زمینه‌ی تکامل در

کوهستان داشتی برای من صحبت کرده است. تو دیدی چگونه ماده از

ارتعاش ساده‌ی هیدروژن تا رسیدن به انسان تکامل یافت. مترصد بودی

تا دریابی که انسان‌ها چگونه مسیر این تکامل را ادامه داده‌اند. اکنون پاسخ

را یافته‌ای: انسان‌ها در وضعیت تاریخی خاص خود زاده می‌شوند و

آرامانی را دنبال می‌کنند. با انسان دیگری که او نیز هدف و مقصودی دارد

پیوند می‌بندند.

— کودکانی که حاصل این پیوندند با دنبال کردن ترکیب عالی‌تری که به

وسیله‌ی اتفاقات هدایت می‌شود، این دو آرمان را با هم آشتی می‌دهند.

همان‌طور که مطمئنم از بینش پنجم آموخته‌ای، هر بار ما از انرژی پُر

می‌شویم، اتفاقی می‌افتد که ما را به جلو هدایت می‌کند. ما این سطح

انرژی را در خود نهادی می‌کنیم، و به این ترتیب می‌توانیم در سطح

عالی‌تری از ارتعاش، به هستی خود ادامه دهیم. کودکانمان سطح ارتعاش

ما را می‌گیرند و حتی از آن هم بالاتر می‌روند. به این ترتیب است که

انسان‌ها روند تکامل را ادامه می‌دهند.

— این صحیح است، اما در حال حاضر تکلیف من چیست؟

— نمی‌دانم. این چیزی است که فقط خودت می‌دانی. اما پیشنهاد

می‌کنم ابتدا سعی کنی کمی انرژی بگیری.

پدر سانچز از کنار خانه چرخید و به ما پیوست، و در همین حال با کمال دقت سعی می‌کرد تا سروصدا نکند و ضمناً چشمش به ما تيفتد، گویی نمی‌خواست گفت و گوی ما را قطع کند. سعی کردم حواس خود را روی قله‌ی کوه‌هایی که برگرد خانه قد برافراشته بودند، متمرکز کنم. نفس عمیقی کشیدم و متوجه شدم که از زمان خارج شدن از خانه، کاملاً در خود غرق شده بودم، گویی از درون تونل به همه چیز می‌نگریستم. خود را از زیبایی و شکوه کوهستان جدا ساخته بودم.

در حالی که به پیرامون خیره شدم و آگاهانه سعی کردم آنچه را که می‌دیدم تحسین کنم، شروع به تجربه‌ی آن احساس اکنون آشنای نزدیکی کردم. ناگهان به نظرم رسید که همه چیز حضور بیش‌تری می‌یابند و اندکی می‌درخشند. احساس کردم سبک شده‌ام، بدنم حالت شناور یافت.

ابتدا به پدر سانچز و سپس به پدر کارل نگریستم. آنان سخت به من خیره شده بودند، می‌دانستم که مشغول تماشای سیدان انرژی من هستند. پرسیدم: «به نظر چگونه می‌آیم؟»

سانچز گفت: «به نظر می‌رسد بهتر شده‌ای. همین جا بمان و تا حد

امکان انرژی خود را بالا ببر. هنوز ما حدود بیست دقیقه کار داریم.»

آنگاه لبخند طرزآلودی زد و گفت: «و پس از آن آماده‌ی شروع خواهی

بود.»

به کارگیری جریان

در حالی که آن دو کشیش به سوی خانه می‌رفتند، من برای کسب انرژی بیشتر مدتی به نظاره‌ی زیبایی کوهستان نشستم. سپس، تمرکز را از دست دادم و در رویای ویل فرو رفتم. او اینک کجا بود؟ آیا به کشف بینش نهم نزدیک شده بود؟

تصویر ویل، در حالی که بینش نهم را در دست داشت و در جنگل می‌دوید و سربازان همه جا در تعقیبش بودند، در ذهنم جان گرفت. سازماندهی و هدایت تعقیب ویل از جانب کاردینال سیاستین صورت می‌گرفت. در رویایم کاملاً روشن بود که سیاستین، با تمامی قدرت و نفوذش، سخت در اشتباه است و درباره‌ی تأثیری که بینش‌ها می‌تواند در مردم ایجاد کند، نکته‌ای را درک نمی‌کند. احساس کردم اگر بفهمیم کدام بخش دستنوشته را تهدیدی برای خود می‌داند، می‌توان او را به اتخاذ دیدگاهی متفاوت ترغیب کرد.

در حالی که در بحر این اندیشه فرو رفته بودم، تصویر مارجوری از ذهنم گذشت. کجا بود؟ احساس کردم دوباره او را خواهم دید. اما چگونه ممکن است چنین چیزی رخ دهد؟

صدای بسته شدن در ورودی خانه مرا از رویا به واقعیت بازگردانید.

دوباره احساس ضعف و عصبیت می‌کردم. سانچز خانه را دور زد و با گام‌هایی سریع و هدفمند به سوی من آمد.

کنار من نشست، سپس پرسید: «تصمیم گرفتی چه کار کنی؟»
سرم را تکان دادم.

— به نظر زیاد نیرومند نمی‌رسی.

— درست است، احساس نیرومندی زیادی نمی‌کنم.

— شاید در روش جمع‌آوری انرژی چندان نظام‌مند عمل نکرده‌ای.
— منظورتان چیست؟

— اجازه بده من روش خود را برای کسب انرژی برایت تشریح کنم.
شاید روش من بتواند به تو کمک کند که رویه‌ی خود را بیافرینی.
با تکان سر از او خواستم ادامه دهد.

— اولین کاری که می‌کنم، تمرکز روی محیط اطرافم است، و گمان می‌برم تو نیز به همین شیوه عمل می‌کنی. سپس سعی می‌کنم به یاد آورم که همه چیز در زمانی که من از انرژی سرشارم چگونه به نظر می‌رسند. این عمل را با به خاطر آوردن حضوری که هر چیز از خود به نمایش می‌گذارد، شکل و زیبایی متحصربه فرد آن‌ها، به ویژه گیاهان و حالتی که رنگ‌ها به خود می‌گیرند و به نظر درخشان‌تر می‌رسند، انجام می‌دهم.
منظورم را می‌فهمی؟

— بله، من نیز به همین شیوه عمل می‌کنم.

— سپس، سعی می‌کنم آن احساس نزدیکی، احساسی که گویی می‌توانم صرف‌نظر از بُعد مسافت، همه چیز را لمس کنم و در آغوش بگیرم، تجربه کنم. سپس آن را با تنفس به درون خود می‌برم.

— با تنفس به درون می‌بری؟

— مگر پدر جان برایت توضیح نداده؟

— خیر.

سانچز به نظر آشفته آمد: «شاید قصد داشته بعد از بازگشت در باره‌اش با تو صحبت کند. اغلب بسیار نمایی (دراماتیک) رفتار می‌کند. شاگردش را ترک می‌کند تا به آموزش‌های او بیندیشد. سپس، درست در لحظه‌ای که باید دوباره خود را نشان می‌دهد و چیزی به آموزشش می‌افزاید. احتمالاً قصد داشته دوباره با تو گفت و گو کند اما ما خیلی سریع آن جا را ترک کردیم.»

— دلم می‌خواهد در این باره بشنوم.

— آیا احساس شناوری را که در قله‌ی کوه داشتی به خاطر داری؟
— بله.

— من برای کسب دوباره‌ی این شناوری سعی می‌کنم انرژی را که با آن پیوند حاصل کرده‌ام به درون خویش تنفس کنم.

مادامی که سانچز مسئله را تشریح می‌کرد، با عمل، گفته‌هایش را دنبال می‌کردم. گوش سپردن به گفتار او در مورد رویه‌اش اتصال مرا قدرت می‌بخشید. حضور و زیبایی جهان پیرامون افزایش می‌یافت. به نظر می‌رسید حتی سنگ‌ها را هم درخششی سفید در بر گرفته است. میدان انرژی سانچز وسیع و آبی بود، و در این حال نفس‌های عمیق و آگاهانه می‌کشید، و هر نفس را حدود پنج ثانیه در سینه حبس می‌کرد و سپس بیرون می‌داد. شروع به تقلید از او کردم.

سانچز گفت: «هرگاه مجسم کنیم که با هر دم انرژی را به درون خود می‌کشیم و مانند بادکنک از آن پُر می‌شویم، به راستی انرژی زیادی می‌گیریم و از احساس سبکی و شناوری بیش‌تری برخوردار می‌شویم.»
پس از کشیدن چند نفس عمیق، درست همان احساس را داشتم.

او ادامه داد: «پس از به درون کشیدن انرژی به وسیله‌ی تنفس، خود را

بررسی می‌کنم تا بینم آیا همان احساسی را که باید در خود می‌یابم. همان‌طور که پیش از این گفتم، برای من این حالت معیار سنجش میزان اتصالم است.»

— آیا منظورتان حالت عاشقانه است؟

— درست است. همان‌طور که در صومعه بحث کردیم، عشق یک مفهوم روشنفکرانه یا الزامی اخلاقی و مفاهیمی از این قبیل نیست. عاطفه‌ای زمینه‌ای است که وجودش در صورت اتصال با انرژی قابل دسترس در عالم، که به طور قطع و یقین انرژی پروردگار است، احساس می‌شود.

پدر سانچز چشمانش را اندکی چپ کرده، به من خیره شده بود. او گفت: «بله، اینک به آن مرحله‌ی لازم رسیده‌ای، و این همان سطحی از انرژی است که به آن نیاز داری. من اندکی یاریت کردم، اما اکنون کاملاً آماده‌ای که آن را حفظ کنی.»

— منظورتان از یاری رساندن به من چیست؟

پدر سانچز سرش را تکان داد و گفت: «فعلاً نگران آن نباش. در آینده آن را خواهی آموخت، در بینش هشتم.»

پدر کارل خانه را دور زد و در حالی که خوشنود به نظر می‌رسید نگاهی به هر دو ما انداخت. نزدیک که شد نظری به من انداخت و گفت: «آیا تصمیمت را گرفتی؟»

سؤال آزرده‌ام ساخت؛ با کاهش انرژی حاصل شده شروع به جنگیدن کردم.

پدر کارل گفت: «به نقش نمایشی تودارت باز نگرد. نمی‌توانی از اتخاذ موضوع در این جا طفره بروی. فکر می‌کنی که باید چه کار کنی؟»
گفتم: «مسئله، این است که من به طور کلی فکر نمی‌کنم.»

— مطمئنی؟ زمانی که به انرژی متصل می شوی، اندیشه ها به شکل متفاوتی حس می شوند.

نگاهی مالا مال از حیرت به او انداختم.

و توضیح داد: «کلماتی که بر حسب عادت و به خواست خودت برای کنترل منطقی پیش آمدها از ذهنت می گذرند، پس از رها کردن داستان نمایشی کنترل، از حرکت باز می ایستند. با پر کردن درونت از انرژی، سایر گونه های اندیشه از بخش عالی تر وجودت به ذهنت راه می یابند. اینها بینش های شهودی هستند، که به شکل متفاوتی حس می شوند. صرفاً در پس ذهن، گاه در نوعی حالت رویا یا الهام های بصری جزئی پدیدار می شوند، و به تو جهت می دهند و هدایت می کنند.»

هنوز به درستی متوجه منظورش نمی شدم.

پدر کارل پرسید: «پس از رفتن ما به چه اندیشیدی؟»

— مطمئن نیستم بتوانم همه ی آنها را به خاطر آورم.

— سعی کن.

کوشیدم تمرکز کنم: «به ویل فکر می کردم، احتمالاً به این مسئله که آیا او به یافتن بینش نهم نزدیک شده است یا خیر، و در باره ی جهاد سیاستین علیه دست نوشته.»

— دیگر چی؟

— به مارجوری فکر کردم، به این که احتمالاً چه اتفاقی برایش افتاده است. اما نمی فهمم که بازگو کردن این افکار چگونه می تواند در تصمیم گیری به من کمک کند.

پدر سانسز گفت: «اجازه بده برایت تشریح کنم. با دست یافتن به انرژی لازم، آماده می شوی به شکلی آگاهانه تکامل را به کارگیری، و به جریان انداختن آن را آغاز کنی، اتفاقاتی بیافرینی که تو را به جلو هدایت

کنند، و تکامل خود را به مسیری خاص اندازی. ابتدا، همان طور که گفتم، به اندازه‌ی کافی انرژی کسب می‌کنی، سپس سؤال بنیادین زندگی‌ات را به خاطر می‌آوری. سؤالی را که پدر و مادرت در مقابل تو گذاشتند - زیرا این پرسش زمینه‌ی کلی تکامل تو را روشن می‌کند. سپس با کشف سؤالات کوچک‌تر فوری که در حال حاضر در زندگی در مقابله قرار دارند، روی مسیر تمرکز می‌کنی. این پرسش‌های کوچک همواره به سؤال بزرگ‌تر مرتبط می‌شوند و جایگاه فعلی تو را در پویای همیشگی‌ات تعریف می‌کنند.

«پس از آگاه شدن از سؤالات فعال در لحظه‌ای کنونی، همواره به نوعی جهت‌یابی بینشی نسبت به آنچه باید انجام دهی، به جایی که باید بروی، دست می‌یابی. می‌دانی، مسئله‌ی اصلی در زندگی دریافت راه حل نیست. مسئله تشخیص سؤالاتی است که در حال حاضر با آنها سر در گریبانی. پرسش را که ییابی، پاسخ همواره روشن می‌شود.»

و در ادامه گفت: «پس از یافتن بینش نسبت به آنچه ممکن است روی دهد، آنگاه گام بعدی این است که بسیار گوش به زنگ و مراقب باشی. دیر یا زود اتفاقاتی روی خواهد داد که تو را در جهتی که بینش مشخص کرده، پیش می‌رانند. مفهوم شده؟»

— بله، این طور فکر می‌کنم.

— بنابراین، آیا فکر نمی‌کنی آن افکاری که در باره‌ی ویل، سباستین و ماجرجوری از ذهنت گذشت، حائز اهمیت است؟ یا در نظر گرفتن داستان زندگی‌ات، به این بیندیش که از چه رو چنین افکاری حالا به سراغت آمدند. می‌دانی که تو در دامن خانواده‌ای زاده شدی تا کشف کنی چگونه زندگی معنوی را به یک ماجراجویی از لحاظ درونی - خودارتقاءدهنده تبدیل کنی، درست است؟

—بله.

— سپس، در سال‌های رشد، به موضوعات اسرارآمیز علاقمند شدی، رشته‌ی جامعه‌شناسی را دنبال کردی و با مردم کار کردی، هر چند هنوز نمی‌دانستی که چرا و به چه علت. سپس مادامی که شروع به بیدار شدن کردی، از وجود دست‌نوشته اطلاع یافتی و به پرو آمدی و رفته رفته و یک به یک با بینش‌ها آشنا شدی، که هر یک درباره‌ی نوع معنوی که در جست و جویش هستی، چیزهایی به تو آموخت. اکنون که این مسائل برایت روشن شده است، می‌توانی با تعریف سئوالات فعلی زندگی‌ات و سپس نظاره‌ی از راه رسیدن پاسخ‌ها «ابراگاه» شوی.

چشم از او بر نمی‌داشتم.

پرسید: «سئوالات فعلی زندگی‌ات چیستند؟»

— به احتمال زیاد دلم می‌خواهد با سایر بینش‌ها آشنا شوم، به ویژه می‌خواهم بدانم آیا ویل در یافتن بینش نهم موفق خواهد بود یا خیر. می‌خواهم بدانم بر سر مارجوری چه آمده است، و می‌خواهم درباره‌ی سباستین شناخت پیدا کنم.

— بصیرت و درک شهودی تو درباره‌ی این سئوالات چه بود؟

— نمی‌دانم. فکر کردم که مارجوری را باز هم خواهم دید، و ویل در حال فرار است و مربازان در تعقیب هستند. معنای آن چه می‌تواند باشد؟

— ویل در کجا مشغول دویدن و فرار بود؟

— در جنگل.

— شاید این نشان می‌دهد که به کجا باید بروی. ایی کوئیتوس در جنگل

واقع است. مارجوری چی؟

— خود را دیدم که دوباره با او ملاقات می‌کنم.

— و سباستین؟

پیش خود اینگونه خیالبافی می‌کردم که او مخالف دستنوشته است، زیرا نمی‌تواند به خوبی آن را بفهمد، و اگر بتوان دریافت که به چه چیز می‌اندیشد، و دقیقاً از چه چیز دستنوشته هراسناک است، می‌توان ذهنیتش را تغییر داد.

آن دو با حیرت به یکدیگر نگرستند.

پرسیدم: «معنایش چیست؟»

پدر کارل در پاسخ سؤال دیگری مطرح کرد: «نظر خود تو چیست؟» پس از تجربه‌ای که در قلعه‌ی کوه داشتم این نخستین بار بود که دوباره خود را سرشار از انرژی و اطمینان به نفس می‌یافتم. نگاهی به آنان انداختم و گفتم: «احتمالاً بدین معناست که من باید به سوی جنگل رهپار شوم و کشف کنم که کدام یک از جنبه‌های دستنوشته به مذاق کلیسا خوش نمی‌نشیند.»

پدر کارل لبخند زد: «دقیقاً! می‌توانی با وانت من بروی.»

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و همه به سوی در ورودی خانه به راه افتادمی. ماشین‌ها در آن‌جا پارک شده بودند. وسایل من همراه با آب و آذوقه در ماشین پدر کارل گذاشته شده بود. ماشین پدر سانچز نیز بار شده بود.

سانچز گفت: «می‌خواهم یک نکته‌ی دیگر را به تو گوشزد کنم. به یاد داشته باش که هر وقت لازم شد بایستی انرژی بگیری. سرشار و در حالت عشق باقی بمان، به یاد داشته باش که با رسیدن به این حالت عاشقانه، هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند بیشتر از آنچه تو قدرت جایگزینی‌اش را داری از تو انرژی بگیرد. در واقع جریان رو به بیرون انرژی تو، مداری می‌آفریند که با همان سرعت انرژی را به سمت تو

می‌کشاند. هرگز کمبود انرژی نخواهی داشت. اما برای آن که این روند بتواند فعال باقی بماند، باید همواره نسبت به آن آگاه باشی. این مسئله به ویژه در زمان تعامل با سایرین حائز اهمیت است.»

سکوت کرد. همزمان، پدر کارل گویی که نوبت گرفته نزدیک‌تر آمد و گفت: «تو همه‌ی بینش‌ها به جز دو بینش آخر، هفتم و هشتم، را مطالعه کرده‌ای. بینش هفتم به روند تکامل بخشیدن آگاهانه‌ی خود، هشیار بودن نسبت به هر اتفاقی، هر پاسخی که عالم در اختیار می‌گذارد، می‌پردازد.»

پوشه‌ی کوچکی به من داد: «این بینش هفتم است. بسیار کلی و کوتاه، اما درباره‌ی شیوه‌ای صحبت می‌کند که اشیاء از طریق آن بر سر راه ما ظاهر می‌شوند، شیوه‌ای که افکار خاص به منظور هدایت ما، فرا می‌رسند. در رابطه با بینش هشتم باید بگویم که آن را در وقت مناسب خود خواهی یافت. آن بینش توضیح می‌دهد که چگونه می‌توان به سایرین کمک کرد تا پاسخی را که در جست و جویش هستیم، به ما برسانند. و از این گذشته، اخلاقیات تازه‌ای را درباره‌ی چگونگی برخورد انسان‌ها با یکدیگر به منظور تسهیل تکامل تمامی انسان‌ها، توصیف می‌کند.»

پرسیدم: «چرا نمی‌توانید هم‌اینک بینش هشتم را به من بدهید؟» پدر کارل لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی من نهاد: «زیرا احساس می‌کنیم کار درستی نیست. تصدیق می‌کنی که ما هم باید از بینش‌های خود پیروی کنیم. مطمئن باش که بلافاصله پس از مطرح کردن سؤال مناسب، بینش هشتم را دریافت خواهی کرد.»

به او گفتم که متوجه منظور او شده‌ام. سپس هر دو مرا در آغوش کشیدند و برایم آرزوی موفقیت کردند. پدر کارل تأکید کرد که به زودی

یکدیگر را خواهیم دید و من حتماً پاسخ‌هایی را که باید دریافت خواهم کرد.

همه در حال سوار شدن به ماشین‌های خود بودیم که ناگهان پدر سانچز چرخ‌های زد و رودرروی من قرار گرفت: «به من الهام شد که مطلبی را به تو بگویم. در آینده شناخت بیش‌تری در این باره پیدا می‌کنی. بگذار درک و دریافت از زیبایی و درخشندگی، راه را به تو نشان دهد. اشخاص و اماکنی که پاسخی برایت دارند، درخشنده‌تر و پر تلؤتلؤتر به نظر خواهند رسید.»

در تأیید گفته‌هایش، تنها سری تکان دادم و سوار ماشین پدرکارل شدم. ابتدا چند کیلومتری از پی آن‌ها حرکت کردم تا به یک دوراهی رسیدیم. سانچز در حالی که به سمت شرق می‌پیچید از پشت شیشه عقب برایم دست تکان داد. مدتی آن‌ها را تماشا کردم، سپس در مسیر جاده‌ی شمالی به طرف حوزه‌ی آمازون به راه افتادم.

ناشکیبایی شدیدی وجودم را فراگرفت. پس از سه ساعت رانندگی دلپذیر، به تقاطعی رسیدم، و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم کدام راه را برگزینم.

در سمت چپ تنها یک امکان وجود داشت. نشان می‌داد که نقشه‌ی این جاده از حاشیه‌ی کوهستان صدها کیلومتر به طرف شمال امتداد می‌یابد، سپس با پیچ تندی به طرف شرق به سوی ایی کوئیتوس می‌رود. جاده‌ی دیگر به سمت راست می‌رفت و با حفظ یک زاویه‌ی شرقی، از راه جنگل به همان مقصد می‌رسید.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خود را رها و یدتم را شل کنم، سپس به سرعت از آینه‌ی اتومبیل پشت سرم را بررسی کردم. کسی دیده

نمی شد. در واقع، حدود یک ساعتی بود که کسی را ندیده بودم، نه رفت و آمد ماشین را و نه آمد و شد مردمان محلی را. سعی کردم حمله‌ی اضطراب را دفع کنم. می دانستم برای گرفتن تصمیم درست باید آرام و بدون تنش و متصل بمانم.

توجه خود را بر روی مناظر اطراف متمرکز کردم. جاده‌ی جنگلی که در سمت راست من بود از میان درختان تنومند بلندی می گذشت. چندین برآمدگی عظیم سنگی پیرامون درختان روی زمین قرار داشت. بیش تر آن ها با تپه های گیاهان استوایی احاطه شده بودند. جاده‌ی کوهستانی نسبتاً خشک به نظر می آمد. تنها یک درخت در آن جهت رویده بود، و بقیه‌ی زمین سنگی و تقریباً خالی از زندگی گیاهی بود.

دوباره به طرف راست نگاه کردم و کوشیدم تا حالت عاشقانه را درد خود به وجود آورم. درختان و تپه ها به رنگ سبز سیر بودند. به سمت چپ چرخیدم و همان رویه را تکرار کردم. بی درنگ تکه زمینی پوشیده از گل و علف صحرایی در کنار جاده نظرم را به خود جلب کرد. تیغه های علف کم رنگ و لکه دار بودند، اما گل های سفید، به صورت یک مجموعه، نقش منحصر به فردی از دور می ساخت. حیرت کردم که چرا قبلاً گل ها را ندیده بودم. اکنون به نظر می رسید که در تابش و درخشش غرق شده اند. افاق دیدم را در آن جهت وسعت بخشیدم تا هر چیز دیگری را که در آن مسیر قرار داشت ببینم. تخته سنگ های کوچک و تکه زمین های قلوه سنگی قهوه ای به نظر فوق العاده رنگارنگ و برجسته می رسید. مایه روشن های ارغوانی و بنفش و حتی سرخ تیره در سراسر صحنه دیده می شد.

دوباره به سمت راست، به درختان و تپه ها نظری انداختم. هر چند زیبا می نمودند، اما اکنون در مقایسه با منظره‌ی جاده‌ی دیگر رنگ باخته

بودند. اما چرا چنین شد. در ابتدا، جاده‌ی سمت راست جذاب‌تر به نظر می‌رسید. نگاه دوباره‌ای به سوی چپ، حالت شهودی درونم را تقویت کرد. غنای شکل و رنگ به حیرتم وامی‌داشت.

دیگر متقاعد شده بودم. ماشین را روشن کردم و با اطمینان از درستی تصمیم در امتداد جاده‌ی سمت چپ به راه افتادم. جاده‌ای سنگی و ناهموار و پُر از چاله بود. در حالی که به بالا و پایین پرتاب می‌شدم، بدنم احساس سبکی بیش‌تری می‌کرد. وزنم روی باسنم متمرکز بود، و پشت و گردنم به حالت مستقیم قرار داشتند. فرمان در دستانم جای داشت، اما وزن خود را روی آن نمی‌انداختم.

دو ساعت بدون حادثه گذشت، چند لقمه از غذایی که پدرکارل برایم تهیه دیده بود خوردم و باز هم هیچکس را ندیدم. جاده از میان تپه‌ها به بالا و پایین پیچ می‌زد. در انتهای یک سربالایی، دو ماشین کهنه‌تر را دیدم که دور از جاده، در سمت راست من، زیر چند درخت کوچک پارک کرده بودند. مسافری را در اطراف ندیدم و فرض را بر این گذاشتم که مطرود مانده‌اند. در مقابل رویم پیچ تندی بود که به سمت چپ و دایره‌وار به طرف دره‌ای باز پایین می‌رفت. از قله می‌توانستم تا کیلومترها دورتر را ببینم.

ناگهان بی‌اختیار ترمز کردم. در میانه‌ی دره سه یا چهار خودروی نظامی در دو سوی جاده ایستاده بود. گروه کوچکی از سربازان در میان خودروها دیده می‌شدند. سرمایی تیرآسا از بدنم گذشت. جاده را بسته بودند. با دنده عقب، پیچ را گذراندم و ماشین را بین دو تخته سنگ بزرگ کشیدم، سپس پیاده شدم و دوباره به سوی بالا رفتم تا رفت و آمد موجود در دره را نظاره کنم. یکی از خودروها در جهت مخالف من به راه افتاده بود.

ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم. به سرعت برگشتم و در جا خشکم زد. فیل بود، اکولوژیستی که او را در ویسینتی دیده بودم.

او هم از دیدن من به همان شدت تکان خورده بود. در حالی که شتابان به سوی من می آمد پرسید: «این جا چه کار می کنی؟»

— سعی دارم خود را به ایی کوئیتوس برسانم.

سایه ای از اضطراب سیمایش را فرا گرفت: «ما هم همین طور، اما حکومت به خاطر دستنوشته دیوانه شده است. ما در این فکر هستیم که آیا باید خطر کنیم و علی رغم بسته بودن جاده به راه خود ادامه دهیم یا خیر. ما چهار نفر هستیم.» و به سمت چپ خود اشاره کرد. از میان درختان می توانستم چند مرد دیگر را بینم.

پرسید: «چرا می خواهی به ایی کوئیتوس بروی؟»

— می خواهم ویل را پیدا کنم. در کولا بالجبار از یکدیگر جدا شدیم. اما شنیده ام که او به دنبال کشف بقیه ی دستنوشته به سوی ایی کوئیتوس حرکت کرده است.

به شدت ترسیده بود: «او نباید دست به چنین کاری می زد! نظامیان، حمل نسخه های دستنوشته را ممنوع اعلام کرده اند. آیا چیزی از اتفاقی که در ویسینتی افتاده است شنیده ای؟»

— چرا، چیزهایی شنیده ام، اما تو چه می دانی؟

— من آن جا نبودم، اما شنیده ام که مقامات به زور وارد آن محل شده اند و تمامی کسانی که نسخه ای از دستنوشته را در اختیار داشته اند، دستگیر کرده اند. همه ی میهمانان را به منظور بازجویی نگاه داشته اند. ویل و مایر دانشمندان را با خود برده اند. هیچکس نمیداند چه بر سر آنها آمده است.

پرسیدم: «آیا تو می دانی چرا حکومت به خاطر دستنوشته تا به این

اندازه آشفته شده است؟»

— نه، اطلاعی در این باره ندارم، اما وقتی شنیدم اوضاع وخیم شده است، تصمیم گرفتم برای جمع‌آوری داده‌های پژوهشی خود، به ایی کوئیتوس بازگردم و پس از آن کشور را ترک کنم.

مفصلاً در باره‌ی اتفاقاتی که برای من و ویل پس از ترک وسیعیتی افتاده بود، به ویژه تیراندازی در کوهستان، صحبت کردم.

فیل گفت: «بر شیطان لعنت. و هنوز داری با این مسئله شوخی می‌کنی؟»

گفته‌اش اعتماد به نفس مرا متزلزل کرد، اما گفتم: «ببین، اگر ما دست روی دست بگذاریم و حرکتی نکنیم، حکومت کل دستنوشته را از بین خواهد برد و جهان از معرفت آن محروم خواهد ماند. به نظر من بینش‌ها از اهمیت عظیمی برخوردارند.»

— آن قدر مهم که جان خود را بر سر آن بگذاری؟

صدای خودروها که از طرف دره به سوی ما روان شده بودند توجه ما را به خود جلب کرد.

فیل گفت: «تف به این شانس. دارند می‌آیند.»

پیش از آن که بتوانیم حرکتی کنیم، صدای چند خودروی دیگر را شنیدم که از سوی دیگر جاده نزدیک می‌شدند.

فیل وحشت‌زده فریاد زد: «ما را محاصره کرده‌اند!»

من به طرف ماشین دویدم و سبد غذا را در کیسه‌ی کوچکی انداختم. پوشه‌ی دستنوشته را نیز برداشتم و آن را نیز در کیسه انداختم، اما بلافاصله فکر کردم بهتر است آن‌ها را زیر صندلی بگذارم.

صدای خودروها پیوسته نزدیک‌تر می‌شد، از این رو با شتاب از جاده گذشتم و به طرف شرق، در جهتی که فیل رفته بود دویدم. در پایین

سراشیب او و همراهانش را دیدم که پشت تعدادی تخته سنگ چمباتمه زده‌اند. به آنان پیوستم. امیدوار بودم خودروهای نظامی بدون توقف از آنجا بگذرند. ماشین من در معرض دید آنها نبود؛ این امید وجود داشت که آنها نیز مانند من فکر کنند که دو ماشین دیگر بی‌استفاده گذاشته شده‌اند.

ابتدا آن دسته از خودروهایی که از سمت جنوب می‌آمدند به محل رسیدند و در کمال ترس و دهشت ما توقف کردند.

صدایی شنیده شد که فریاد می‌زد: «حرکت نکنید. پلیس!» در حالی که چندین سرباز از پشت سر به ما نزدیک می‌شدند در جا خشکمان زد. همه‌ی آنها سخت مسلح و بسیار محتاط بودند. سربازان با دقت ما را گشتند و همه چیزمان را گرفتند، سپس وادارمان کردند که پیاده به طرف جاده بازگردیم. در آنجا ده دوازده سرباز دیگر مشغول بازرسی ماشین‌ها بودند. فیل و همراهانش را سوار یک خودروی نظامی کردند و با سرعت ماشین را به حرکت درآوردند. زمانی که از کنار من می‌گذشتند، او را دیدم. رنگ از رویش پریده بود و همچون روح به نظر می‌رسید.

مرا پیاده در جهت مخالف هل دادند و امر کردند که نزدیک پیچ کنار تپه بنشینم. چندین سرباز با مسلسلی بر دوش کنار من ایستادند. سرانجام افسری به سوی من آمد و پوشه‌ی دستنوشته را جلوی من بر زمین انداخت. سپس کلید ماشین پدر کارل را روی آنها پرتاب کرد.

پرسید: «این نسخه به تو تعلق دارد؟»

بی‌آن که پاسخی بدهم نگاهش کردم.

— این کلیدها را در جیب تو پیدا کردند، و این نسخه نیز در ماشین پیدا

شد. دوباره سؤال می‌کنم، آیا مال توست؟

من من‌کنان گفتم: «فکر نمی‌کنم بخواهم پیش از دیدن یک وکیل به تو

جواب بدهم. «لبخند تمسخرآمیزی روی لب‌های افسر نشست. چیزی به سربازان گفت و رفت. سربازان مرا به طرف یکی از جیب‌های نظامی بردند و دستور دادند روی صندلی جلو کنار راننده بنشینم. چند سرباز دیگر سواز ماشین پشتی شدند. پس از اندکی انتظار، هر دو خودرو به طرف شمال و در جهت دره به راه افتادند.

افکار مضطرب‌کننده‌ای ذهنم را پر کرد. مرا به کجا می‌بردند؟ چرا خود را در این موقعیت قرار داده بودم؟ با وجود همه‌ی زمینه‌هایی که کشتیان به من داده بودند، یک روز هم دوام نیاورده بودم. به آن تقاطع که رسیده بودم، اطمینان داشتم که مسیر درست را انتخاب کرده‌ام. این جاده جذاب‌تر بود، مطمئن بود. پس کجا اشتباه کرده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم و مترصد بودم که اکنون چه اتفاقی خواهد افتاد. خود را به ندانستگی خواهم زد، خواهم گفت که توریستِ راه گم کرده‌ای هستم که هیچ منظور بدی ندارم. فقط با افراد ناباب محشور شدم. حالا اجازه دهید به کشورم بازگردم.

دستانم که روی ران‌هایم قرار داشتند، اندکی می‌لرزیدند. یکی از سربازانی که بر صندلی عقب نشسته بود، قمقمه‌ای آب به من تعارف کرد، آن را گرفتم، اما ننوشیدم. سرباز جوانی بود و وقتی قمقمه را به او پس دادم، بدون کوچک‌ترین نشانی از بدطینتی در چهره‌اش، به من لبخند زد. تصویر سیمای وحشت‌زده‌ی فیل از ذهنم گذشت. با او چه کار خواهند کرد؟

این فکر از ذهنم خطور کرد که ملاقات فیل یک اتفاق بوده است. اما معنای آن چه بود؟ اگر گفت و گویمان قطع نشده بود، درباره‌ی چه مسئله‌ای با هم صحبت می‌کردیم؟ به همین صورتی که پیش آمد، تنها کاری که من انجام دادم تأکید بر اهمیت دست‌نوشته بود، و تنها کاری که او

کرد هشدار درباره‌ی خطرات موجود و پیشنهاد فرار پیش از دستگیری بود. متأسفانه، اندرزش کمی دیر عنوان شد.

چند ساعت، بی‌آن‌که هیچ‌کس سختی بگوید، به راه ادامه دادیم. زمین اطراف مسطح‌تر می‌شد و هوا گرم‌تر. در جایی، سرباز جوان یک قوطی کنسرو باز شده، چیزی شبیه به گوشت گوساله‌ی چرخ کرده، به من تعارف کرد، اما هنوز هم نمی‌توانستم چیزی را فرو دهم. پس از غروب آفتاب هوا به سرعت تاریک شد. بی‌آن‌که به چیزی بیندیشم، در مسیر چراغ‌های ماشین به جلو خیره شدم، سپس به خواب آشفته‌ای فرو رفتم که با رویای فرار همراه بود. نویدانه از دست دشمن ناشناخته‌ای از میان صدها آتش بزرگ می‌گریختم، مطمئن بودم در جایی کلیدی مخفی وجود دارد که دروازه‌ی معرفت و امنیت را می‌گشاید. در میان یکی از آن آتش‌های عظیم، کلید را دیدم و برای به چنگ آوردنش، به درون آن پریدم! در اثر تکانی از خواب پریدم، به شدت عرق کرده بودم. سربازان دستپاچه نظری به من انداختند. سرم را تکان دادم و به در ماشین تکیه کردم. برای مدتی طولانی از شیشه‌ی کناری به اشکال تاریک مناظر خیره شدم، و با انگیزش ترس جنگیدم. تنها و زیر نظر بودم و به سوی تاریکی مطلق می‌رفتم؛ هیچ‌کس کم‌ترین اهمیتی برای کابوس‌هایم قایل نبود.

حدود نیمه شب به یک ساختمان دو طبقه‌ی بزرگ سنگی رسیدیم که نور زیادی در آن دیده نمی‌شد. از پیاده‌روی کنار در ورودی گذشتیم و از یک در کناری وارد ساختمان شدیم. پله‌ها به راهروی باریکی می‌انجامید. دیوارهای داخلی نیز سنگی بودند و سقف از تیوک‌های بزرگ و الوارهای سمباده نخورده ساخته شده بود. راه به وسیله‌ی لامپ‌های بدون حباب سقفی روشن می‌شد. از در دیگری گذشتیم و سپس به محل استقرار سلول‌ها رسیدیم. یکی از سربازان که ناپدید شده بود، دوباره خود را به ما

رسانند و در یکی از سلول‌ها را باز کرد و با اشاره به من فهماند که وارد آن شوم.

در سلول سه تخت‌خواب، یک میز و گلدانی گل دیده می‌شد. برخلاف انتظارم، سلول بسیار تمیزی بود. در حالی که وارد آن می‌شدم، جوانِ پرویی، هجده، نوزده ساله‌ای نگاه ملایمی از پشت در به من انداخت. سرباز در را پشت سر من قفل کرد و به راه خود رفت. روی یکی از تخت‌ها نشستم و مرد جوان خودش را به چراغی نفتی رسانید و فیله‌اش را بالا کشید. نور که صورتش را روشن کرد متوجه شدم سرخپوست است.

پرسیدم: «انگلیسی بلدی؟»

— بله، تا حدی.

— ما کجا هستیم؟

— نزدیک پولسکوپا.

— این جا زندان است؟

— نه، هر کس که در این جاست برای بازجویی در مورد دستنوشته دستگیر شده است.

پرسیدم: «چه مدت است این جا هستی؟»

با چشمان قهوه‌ای رنگ خجالتی خود نگاهی به من کرد و گفت: «دو

ماه.»

— با تو چه کرده‌اند؟

احساس کردم سبک‌تر شدم.

گفتم: «به وقوع پیوستن افکار چیزی نیست که زیاد برای من روی

دهد.»

پابلو نگاهش را از من برگرفت، سپس گفت: «بیش هفتم می‌گردد

همه‌ی ما بیشتر از آن‌که بدانیم دارای چنین افکاری هستیم. برای بازشناختن آن‌ها، باید موضع یک مشاهده‌گر را اتخاذ کنیم. هرگاه فکری به ذهنمان می‌گذرد، باید پرسیم چرا؟ چرا این فکر خاص اکنون به ذهن رسید؟ چگونه با پرسش‌های کنونی زندگی من ربط پیدا می‌کند؟ اتخاذ موضع مشاهده‌گر به ما کمک می‌کند تا نیاز خود برای کنترل کردن همه چیز را رها کنیم. قرار دادن خود در چنین جایگاهی، ما را در جریان تکامل قرار می‌دهد.»

— اما در باره‌ی افکار منفی چه می‌توان گفت؟ یا آن تصورات هراسناکی که نسبت به وقوع احتمالی رویدادی ناگوار از ذهن آدمی می‌گذرد؟ نظیر نرسیدن به چیزی که شدیداً آرزویش را در دل پرورانده‌ایم یا وقوع مسئله‌ای ناگوار برای عزیزانمان؟

پابلو در جواب گفت: «بسیار ساده است. بخش هفتم می‌گوید تصورات هراسناک را باید بی‌درنگ در نطفه خفه کرد. سپس تصویر دیگری، با پی‌آمدهای خوب را به شکلی ارادی به ذهن آورد. به زودی تصاویر منفی تقریباً دیگر روی نخواهد داد. ادراکات شهودی پیرامون مسایل مثبت خواهد بود. اگر پس از آن باز هم تصاویر منفی ظهور کنند، دست‌نوشته می‌گوید باید آن‌ها را بسیار جدی گرفت، و در آن راستا دست به عملی نزد. برای نمونه، اگر این فکر از ذهن بگذرد که با تصادف ماشین رویه‌روی خواهیم شد و فردی از راه برسد و پیشنهاد دهد که با ماشین ما را به جایی ببرد، نباید آن را بپذیریم.»

یک دور کامل گرداگرد حیاط را به پایان رسانده بودیم و به محافظان نزدیک می‌شدیم. هنگامی که از کنار او عبور می‌کردیم هر دو خاموش ماندیم. پابلو گلی چید و نفس عمیقی کشید. هوا گرم و مرطوب بود، زندگی نباتی پشت دیوار زندان، متراکم، و بیش‌تر از گیاهان حاره‌ای

تشکیل می‌شد. تعدادی پشه در فضا دیده می‌شد.

سریاز ناگهان با صدای بلند گفت: «بیایید!»

ما را به داخل و به سوی سلول‌مان هدایت کرد. پابلو زودتر از من وارد سلول شد. اما سریاز دستش را جلوی در گذاشت و از ورود من جلوگیری کرد.

«تو نه.» سپس با اشاره به من فهماند که به دنیال او روان شوم. از راهرو گذشتیم و از پلکان دیگری بالا رفتیم و از همان دری که شب گذشته از آن وارد ساختمان شده بودیم، بیرون رفتیم. در پارکینگ، پدر سبامستین مشغول سوار شدن به ماشین بزرگی از قسمت در عقب بود. راننده در را پشت سر او بست. دوباره برای لحظه‌ای به من نگریست، سپس سر خود را چرخاند و چیزی به راننده گفت. ماشین به حرکت افتاد.

سریاز مرا به طرف ساختمان جلویی هل داد. پس از ورود، مرا به طرف دفتری برد. در آنجا به من گفته شد که روی یک صندلی چوبی که روبه‌روی یک میز فلزی سفید قرار داشت، بنشینم. چند دقیقه بعد، کشیشی سی‌ساله با موهای قهوه‌ای وارد اتاق شد و بدون توجه به حضور من پشت میز نشست. مدتی به بررسی پرونده پرداخت، سپس سرش را بالا آورد و به من نظر دوخت. قاب طلایی و گرد عینکش ظاهر روشنفکرانه‌ای به او می‌بخشید.

با لحن رک و صریحی گفت: «شما همراه با اسناد دولتی غیرقانونی دستگیر شده‌اید. من برای کمک به پیگرد پرونده‌ی شما این‌جا هستم. همکاری شما برای ما ارزشمند خواهد بود.»

با تکان دادن سر حرفش را تصدیق کردم.

— ترجمه‌ها را از کجا به دست آوردید؟

گفتم: «درست متوجه نمی‌شوم. چرا باید نسخه‌های یک دست‌نوشته

قدیمی غیرقانونی باشد؟»

— دولت پرو دلایل خود را دارد. لطفاً به سؤالات پاسخ دهید.

پرسیدم: «چرا کلیسا خود را درگیر این مسئله کرده؟»

— زیرا دستنوشته با سنت‌های دینی ما در تضاد است. تغییر نادرستی از

حقیقت ماهیت روحانی ما عرضه می‌کند. کجا...

سختش را قطع کردم و گفتم: «ببینید، من فقط می‌خواهم به اصل

موضوع پی ببرم. من صرفاً یک تورست هستم که به این دستنوشته

علاقتمند شده‌ام. تهدیدی برای هیچکس محسوب نمی‌شوم. فقط

می‌خواهم بدانم از چه رو چنین بیم و هراسی را ایجاد کرده است؟»

ظاهراً مبهوت بود، گویی می‌خواست نزد خود تصمیم بگیرد که

بهترین سیاست برای برخورد با من چیست. من آگاهانه روی جزئیات

تأکید ورزیدم.

با دقت گفتم: «کلیسا احساس می‌کند دستنوشته مردم ما را سرگردان

می‌کند و این تأثیر را بر جا می‌گذارد که گویی مردم می‌توانند، بی‌توجه به

متون مقدس، در باره‌ی نحوه‌ی زندگی خود تصمیم بگیرند.»

— چه متون مقدسی؟

— فرمان بزرگداشت پدر و مادر را.

— منظورتان چیست؟

— دستنوشته پدر و مادر را مسئول مشکلات قلمداد می‌کند و به این

ترتیب نهاد خانواده را زیر سؤال می‌برد.

گفتم: «تصور من این بود که از پایان بخشیدن به رنجش‌های کهنه و

یافتن دیدی مثبت نسبت به دوران اولیه‌ی زندگی سخن می‌گوید.»

گفتم: «خیر، گمراه‌کننده است. اصلاً از ابتدا نباید احساسی منفی

وجود داشته باشد.»

— آیا پدر و مادر نمی‌توانند اشتباه کنند؟

— پدر و مادر هر کاری که از دستشان برآید انجام می‌دهند. فرزندان باید آنان را ببخشند.

— اما مگر دستنوشته روشن‌نگر همین مسئله نیست؟ مگر نه این است که ما با دیدن نکات مثبت کودکی مان خود به خود آن‌ها را خواهیم بخشید؟ صدایش به خشم آلوده شد: «اما دستنوشته از زبان چه مقامی سخن می‌گوید؟ چگونه می‌توان به آن اعتماد کرد؟»

دور میز چرخید و به من خیره شد، هنوز خشمگین بود: «تو خود نمی‌فهمی چه می‌گویی. آیا تخصصی در زمینه‌ی سایل ادیان داری؟ من که تصور نمی‌کنم. تو شاهد مستقیم نوع آشفتگی هستی که این دستنوشته ایجاد می‌کند. مگر نمی‌فهمی که تنها به علت وجود قانون و مقامات صاحب نفوذ است که نظم در جهان حکمفرماست؟ تو چگونه می‌توانی از این لحاظ مقامات را زیر سؤال ببری؟»

سکوت کردم، و این کار به ظاهر باعث خشم بیش‌تر او شد: «بگذار چیزی به تو بگویم، جنایتی که تو مرتکب شده‌ای سزاوار سال‌ها زندان است. آیا تا به حال در زندان پرو بوده‌ای؟ آیا کنجکاوی یانکی‌وارت مشتاق است بداند زندان‌های ما چگونه‌اند؟ در این صورت می‌توانم ترتیب آن را برایت بدهم! می‌فهمی؟ می‌توانم ترتیبش را برایت بدهم!»

دستش را روی چشمانش نهاد و درنگ کرد، نفس عمیقی کشید. روشن بود که می‌کوشد خودش را آرام کند: «علت حضور من در این‌جا این است که پیدا کنم چه کسانی نسخه‌ای از دستنوشته را در اختیار دارند، و آن را از کجا به دست آورده‌اند. فقط یک بار از تو می‌پرسم. ترجمه‌ها را از کجا آورده‌ای؟»

فوران خشم او وجود مرا در اضطراب و تشویش غرق کرد. با این

سئوالات وضعیت خود را وخیم تر کرده بودم. اگر با او همکاری نمی کردم دست به چه اقدامی می زد؟ از این گذشته، چگونه می توانستم پای پدر سانچز و پدر کارل را به میان آورم؟

گفتم: «پیش از پاسخ دادن به سئوالات شما احتیاج دارم کمی فکر کنم.»

برای لحظه ای به نظر رسید که دوباره شعله های خشم سراپای وجودش را فرا خواهد گرفت. اما آرام شد و در این حال بسیار خسته آمد. به سربازی که در آستانه در ایستاده بود اشاره کرد که مرا با خود ببرد، و خطاب به من گفت: «تا فردا صبح به تو فرصت می دهم.» به دنبال سرباز به سوی سلول به راه افتادم.

بدون ابراز کلمه ای به سوی تختم رفتم و روی آن دراز کشیدم، من نیز احساس خستگی می کردم. پابلو از پشت میله های پنجره چشم به بیرون دوخته بود.

پرسید: «با پدر سیاستن حرف زدی؟»

— نه، یک کشیش دیگر بود. می خواست بدانند چه کسی نسخه ی دستنوشته را به من داده است.

— چی گفتی؟

— جوابی ندادم. فرصت فکر کردن خواستم و او تا فردا به من وقت داد.

پابلو پرسید: «آیا درباره ی دستنوشته صحبتی کردی؟»

به چشمان پابلو نگاه کردم. این بار سرش را پایین نینداخت. گفتم: «بسیار مختصر. می گفت دستنوشته مقامات ستی را زیر سؤال می برد. پس از آن ها شروع به حمله و تهدید من کرد.»

پابلو که به نظر می آمد از گفته های ما جا خورده است پرسید: «موهایی قهوه ای و عینکی گرد داشت؟»

ـبله.

ـنامش پدر کوستوس است. دیگر چه گفت؟

ـبه او گفتم که با نظرش موافق نیستم و عقیده ندارم که دستنوشته سنت را به زیر سؤال می‌برد. او هم تهدید کرد که مرا به زندان می‌اندازد. به نظر تو این کار را خواهد کرد؟

پابلو گفت: «نمی‌دانم.» سپس به سوی تختش که روبه‌روی من قرار داشت رفت و روی آن نشست. احساس کردم هنوز حرفی برای گفتن دارد، اما چنان خسته و وحشت‌زده بودم که چشمانم را بستم، و دیگر چیزی نفهمیدم و تنها هنگامی چشم گشودم که پابلو به شدت تکانم می‌داد.

ـوقت ناهار است.

به دنبال محافظان به طبقه‌ی دوم رفتیم. یک بشقاب گوشت چرخ کرده و سیب‌زمینی به ما دادند. دو نفر مردی را که آن روز صبح دیده بودیم پس از ما از راه رسیدند. مارجوری همراهشان نبود.

در حالی که سعی می‌کردم طنین صدایم را پایین نگاه دارم، از آن‌ها پرسیدم: «مارجوری کجاست؟» آن دو از این که با آن‌ها صحبت کرده بودم سخت هراسیده بودند و سربازان با دقت به من خیره شده بودند.

پابلو گفت: «فکر نمی‌کنم آن‌ها انگلیسی بدانند.»

گفتم: «او کجا می‌تواند باشد.»

پابلو در پاسخ چیزی گفت، اما من گوش نمی‌کردم. ناگهان فکر فرار به سرم افتاد و خود را دیدم که در طول خیابانی می‌دویدم، سپس از دری گذشتم و پا به قلمرو آزادی گذاشتم.

پابلو پرسید: «به چه می‌اندیشی؟»

ـدر باره‌ی فرار خیالبافی می‌کردم. تو چی گفتی؟

— صبر کن. فکرت را از خود دور مکن. ممکن است مهم باشد. چه نوع فراری؟

— داشتم در طول کوچه یا خیابانی می‌دویدم، سپس از دری گذشتم و احساس کردم سرانجام موفق به فرار شده‌ام.

پابلو پرسید: «نظرت در باره‌ی این تصویر چیست؟»
گفتم: «نمی‌دانم. به نظر نمی‌رسد ارتباطی منطقی با آنچه که زمینه‌ی گفت و گوی ما بود داشته باشد.»

— آیا یادت هست که زمینه‌ی گفت و گوی ما چه بود؟
— بله. در باره‌ی مارجوری سؤال می‌کردم.
— آیا فکر نمی‌کنی بین تصورات و مارجوری ارتباطی وجود داشته باشد؟

— نه، ارتباطی که برای من روشن باشد؟
— ارتباط نهفته چی؟
— نمی‌توانم پیوندی بین آن‌ها ببینم. چگونه فرار می‌تواند به مارجوری مربوط باشد؟ آیا فکر می‌کنی که او فرار کرده است؟
به نظر می‌رسد در فکر فرو رفته است: «اندیشه‌ی فرار به خودت مربوط می‌شد؟»

— بله. درست است. شاید باید بدون او فرار کنم.
نگاهی به او انداختم: «شاید با او فرار می‌کنم.»
— حدس من هم همین است.
— اما او کجاست؟
— نمی‌دانم.

بدون گفت و گویی دیگر غذایمان را به پایان رساندیم. گرسنه بودم، اما غذایشان به نظرم سنگین آمد. به دلایلی احساس خستگی و ازیافتادگی

داشتم. خلی زود سیر شدم.

متوجه شدم که پابلو هم دست از خوردن کشیده است.

او گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به سلول بازگردیم.»

موافقت کردم، و او با اشاره به سرباز فهماند که ما را به سلول بازگرداند. وارد سلول که شدیم، من روی تخت دراز کشیدم و پابلو نشست و به من خیره شد.

— به نظر می‌رسد انرژی‌ات فروکش کرده است.

در جواب گفتم: «بله درست است. مطمئن نیستم مسئله چیست.»

پرسید: «آیا برای گرفتن انرژی، کوششی هم می‌کنی؟»

— نه واقعاً. و آن غذا هم کمکی نمی‌کند.

— اما اگر همه چیز را به درون خود ببری به غذای چندانی نیاز نداری.

و برای تأکید روی گفته‌ی خود دستش را جلوی صورتش تکان داد.

— می‌دانم. برای من دشوار است در چنین وضعیت‌هایی حالت

عاشقانه را در خود جاری نگاه دارم.

با شگفتی نگاهم کرد: «اما با این کار به خود آسیب می‌رسانی.»

— منظورت چیست؟

— تن تو در سطح معینی ارتعاش دارد. اگر اجازه دهی انرژی‌ات بیش از

اندازه اُفت کند آزار خواهی دید. این رابطه‌ی بین استرس (فشار روحی) و

بیماری است. عشق شیوه‌ی بالا نگاه‌داشتن ارتعاشمان است. ما را سالم و

تندرست نگاه می‌دارد. و مسئله مهم همین است.

گفتم: «چند دقیقه به من فرصت بده.»

تمرینی را که پدر سانچز به من یاد داده بود انجام دادم. بلافاصله

احساس بهبودی کردم. اشیای پیرامونم حضور بیش‌تری یافتند. چشمانم

را بستم و روی این احساس تمرکز کردم.

پابلو گفت: «خوب است.»

چشمانم را باز کردم و او را دیدم که به من لبخند می‌زند. صورت و اندامش هنوز پسرانه و نابالغ بود، اما چشمانش اکنون به نظر سرشار از حکمت می‌آمد.

پابلو گفت: «می‌توانم بینم که داری انرژی می‌گیری.»

و من می‌توانستم میدان سبز رنگ کوچکی را پیرامون تن پابلو ببینم. گل‌های جدیدی را که در گلدان روی میز گذاشته بود، به نظر درخشانده می‌آمد.

او گفت: «اما برای درک بینش هفتم و ورود به حرکت تکامل باید تمامی بینش‌ها را در یک شیوه‌ی وجودی جمع آورد.»
من سکوت کردم.

— آیا می‌توانی جمع‌بندی کنی که در نتیجه بینش‌ها جهان چگونه برای تو تغییر کرده است؟

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم: «حدس می‌زنم یی‌دار شده‌ام و جهان را به مثابه مکان رازآمیزی می‌بینم که تمامی نیازهای ما را، در صورتی که همه چیز را برای خود روشن کنیم و وارد مسیر شویم، برآورده می‌کند.»
پرسید: «سپس چه اتفاقی می‌افتد؟»

— سپس، آماده‌ایم تا جریان تکاملی را آغاز کنیم.

— و چگونه وارد این روند می‌شویم؟

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «با در نظر داشتن پرسش‌های فعلی زندگی. سپس باید گوش به زنگ بود تا جهت مورد نظر از طریق خواب یا اندیشه‌ای شهودی یا به صورتی که محیط‌مان پر نور شود و توجه ما را تسخیر کند، روشن شود.»

دوباره درنگ کردم و کوشیدم تا کل بینش را مجسم کنم. سپس افزودم: «انرژی خود را بالا می‌بریم و توجه خود را روی وضعیت فعلی و پرسش‌هایی که داریم متمرکز می‌سازیم. سپس شکلی از هدایت شهودی را دریافت می‌کنیم و دوباره‌ی این که کجا رویم یا چه عملی انجام دهیم، نگرشی می‌یابیم و بعد اتفاقاتی روی می‌دهد تا به ما کمک کند که در آن مسیر حرکت کنیم.»

پابلو گفت: «بله، بله. این راهش است، و هر بار که این اتفاقات ما را به چیزی جدید رهنمون شوند، ما رشد می‌کنیم، انسان‌های پُرتری می‌شویم، و در سطح عالی‌تری از ارتعاش، هستی می‌یابیم.»
به سوی من خم شده بود، و سن انرژی تصوراتپذیری را در پیرامونش حس کردم. می‌درخشید و دیگر خجالتی یا حتی جوان به نظر نمی‌رسید. سرشار از قدرت بود.

پرسیدم: «موضوع چیست؟ تو را چه می‌شود؟ چنین به نظر می‌رسد که نسبت به نخستین باری که تو را دیدم، از اعتماد به نفس بیش‌تری برخورداری و یا معلومات‌تر و پُرت‌تر شده‌ای.»

خندید: «هنگامی که برای نخستین بار مرا دیدی، من اجازه داده بودم انرژیم پراکنده شود. ابتدا، گمان می‌بردم شاید تو بتوانی در مورد جریان انرژی به من کمک کنی، اما دریافتم که این عمل را یاد نگرفته‌ای. این توانایی در بینش هشتم فرا گرفته می‌شود.

متحیر بودم: «این چه کاری است که سن انجام نداده‌ام؟»

— تو باید بیاموزی که تمامی پاسخ‌هایی که به شکلی مرموز به سوی ما می‌آیند، در واقع از جانب افراد دیگر می‌رسند. دوباره‌ی تمامی چیزهایی بیندیش که از زمان ورودت به پرو فرا گرفته‌ای. آیا تمامی پاسخ‌ها از طریق

اعمال سایر کسانی که تو به شکل مرموزی با آنها برخورد کردی، برایت روشن نشده‌اند؟

به فکر فرو رفتم. او درست می‌گفت. من درست در لحظه‌ای که باید با افرادی که باید برخورد کردم: شارلن، دوسون، ویل، دیل، مارجوری، فیل، رنو، پدر سانچز و پدر کارل و اکتون پابلو.

پابلو افزود: «حتی دستنوشته هم نرسنده‌ی واحدی دارد. اما همه‌ی افرادی را که می‌بینی از آن انرژی یا صراحت لازم برای افشای پیام‌هایی که برای تو دارند، برخوردار نیستند و تو باید با انتقال انرژی، به آنان یاری‌رسانی.» درنگی کرد: «آیا یادت هست که به من گفתי فرافکنی انرژی به سوی گیاه را با تمرکز روی زیبایی آن فراگرفته‌ای؟»

— بسیار خوب تو درست همین عمل را با انسان‌ها انجام می‌دهی. با انتقال انرژی باعث می‌شوی که آنان حقیقت وجودی خود را ببینند و سپس بتوانند این حقیقت را به تو انتقال دهند.

— پدر کوستوس یک نمونه است. او پیام مهمی برای تو داشت که به او کمک نکردی تا آن را برایت فاش سازد. تو سعی کردی از او پاسخ بخواهی و این حالت باعث شد که بین تو و او بر سر انرژی رقابت درگیرد. هنگامی که او به این مسئله پی‌برد، داستان نمایش کودکی‌اش، شخصیت سهمناکش، برگفت و گویا امتیلا یافت.

پرسیدم: «من باید چه سئوالی می‌کردم؟»

پابلو پاسخ نداد. دوباره از پشت در صدایی شنیدیم.

پدر کوستوس وارد سلول شد.

به پابلو سر تکان داد، لبخند کم رنگی بر لبان داشت. پابلو، با تمام صورت به او لبخند زد، انگار به واقع دوستدار این کشیش بود. پدر

کوستوس نگاهش را به سوی من چرخاند، سیمایش جدی شد. اضطراب وجودم را فراگرفت.

خطاب به من گفت: «کاردینال سبامنتین می خواهند تو را ببینند. به همین منظور امروز بعد از ظهر به ایی کوئیتوس منتقل خواهی شد. به تو توصیه می کنم به تمامی پرسش های ایشان پاسخ دهی.»

پرسیدم: «قصد ایشان از این کار چیست؟»

— واتسی که تو با آن دستگیر شدی به یکی از کشیشان ما تعلق دارد. ما گمان می بریم که نسخه ی خود را از او گرفته ای. یکی از مسایل بسیار جدی ما نادیده گرفتن قانون از جانب کشیشان است. نگاهی را سخ به من انداخت.

من به پابلو نگاه کردم و او با حرکت سر به من فهماند که ادامه دهم. از کوستوس، با ملایمت و نرمی پرسیدم: «آیا شما عقیده دارید که دستنوشته دین شما را زیر سؤال برده است؟»

به حالت تسلیم نگاهی به من کرد و گفت: «نه تنها دین ما، بلکه همه ی ادیان را. آیا تو فکر می کنی برای این جهان هیچ برنامه ای وجود ندارد؟ پروردگار کنترل همه چیز را در دست دارد. او سرنوشت ما را تعیین می کند. وظیفه ی ما اطاعت از قوانینی است که خداوند بنیان نهاده است. تکامل، اسطوره ای بیش نیست. پروردگار آینده را به طریقی که خود می خواهد می آفرند. گفتن این که انسان می تواند باعث تکامل خود شود، در واقع به حذف اراده ی پروردگار می انجامد. اجازه می دهد مردم خودخواه و منزوی شوند. آنان گمان خواهند برد که مسئله ی مهم، تکامل آنان است و نه برنامه ی پروردگار. آنان با یکدیگر حتی بدتر از امروز رفتار خواهند کرد.»

نمی‌توانستم به پرسش دیگری فکر کنم. کشیش لحظه‌ای به من نگرست و سپس، تقریباً با مهربانی افزود: «امیدوارم با کاردینال سباستین همکاری کنی.»

سرش را چرخاند و به پابلو نگرست، به روشنی نایان بود که از نحوه‌ی پاسخ‌دادنش به سؤال من احساس غرور می‌کند. پابلو فقط به او لبخند زد و سر تکان داد. کشیش بیرون رفت و سر باز در را پشت سر او قفل کرد. پابلو از روی تخت خود به جلو خم شد. صورتش می‌درخشید، رفتارش هنوز کاملاً تحول‌یافته و سرشار از اعتماد به نفس بود.

برای لحظه‌ای به او نگرستم، سپس لبخند زدم.

پرسید: «فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟»

شوخ طبعی‌ام گل کرد: «فهمیدم که بیش از آنچه گمان می‌بردم مشکل آفریده‌ام؟»

خندید: «دیگر چه اتفاق افتاد؟»

— مطمئن نیستم می‌خواهی به چه چیز برسی.

— پرسش‌های تو، به هنگام رسیدن به این محل چه بودند؟

— می‌خواستم مارجوری و ویل را ببابم؟

— خوب، یکی از آن‌ها را که پیدا کردی. بقیه‌ی سؤالات چه بود؟

— احساس می‌کردم که این کشیشان نه از سر پلیدی بلکه به دلیل سوء برداشت، با دستنوشته مخالفت می‌ورزند. می‌خواستم به عقایدشان پی‌بیرم. به دلایلی، فکر می‌کردم که می‌توان از طریق گفت و گو با آنان، موضع‌شان را تغییر داد.

پس از دادن این توضیح ناگهان به مقصود پابلو پی‌بردم. اکنون و در این جا با کوستوس برخورد کردم، تا بتوانم به مسئله‌ای که آنان را در مورد

دستنوشته آزار می‌داد پی‌برم.

بار دیگر پرسید: «و پیامی که دریافت کردی چه بود؟»

— پیام؟

— آری، پیام.

نگاهی به او انداختم: «مسئله‌ی شرکت در تکامل است که آنان را آزار می‌دهد، این طور نیست؟»
— درست است.

— مسئله روشن شد. موضوع تکامل فیزیکی به اندازه‌ی کافی ناگوار است. اما کشاندن این عقیده به زندگی روزمره، به تصمیمات فردی، به خود تاریخ، به هیچ رو پذیرفتنی نیست. آنان فکر می‌کنند که کار انسان‌ها با این تکامل به جنون کشیده می‌شود، و روابط بین افراد به فساد می‌گراید. پس بیهوده نیست که تا این حد در پی سرکوب دستنوشته‌اند.

— آیا تو می‌توانی عقیده‌ی آن‌ها را تغییر دهی؟

— نه. منظورم این است که من به اندازه‌ی کافی صلاحیت آن را ندارم.

— برای متقاعد کردن آن‌ها به چه چیز نیازست؟

— باید از حقیقت امر مطلع بود. باید بدانیم اگر همه‌ی انسان‌ها از ینش‌ها پیروی کنند و تکامل یابند، چگونه با یکدیگر رفتار خواهند کرد. پابلو به نظر خوشنود می‌آمد.

در حالی که همراه با او لبخند می‌زدم پرسیدم: «موضوع چیست؟»

— چگونگی رفتار انسان‌ها با یکدیگر دقیقاً ینش بعدی یعنی ینش هشتم است. سؤال تو در مورد این مسئله که چرا کشیشان بر ضد دستنوشته موضع گرفته‌اند، پاسخ داده شده، و پاسخ، به نوبه خود، به پرسش دیگری تکامل پیدا کرد.

سخت در فکر فرو رفتم و گفتم: «بله، من باید بینش هشتم را پیدا کنم. من باید از این جا بیرون بروم.»

پابلو ادامه داد: «زیاد عجله نکن. پیش از آن که جلوتر بروی باید مطمئن باشی که بینش هفتم را به شکلی همه جانبه درک کرده‌ای.»
پرسیدم: «آیا تو فکر می‌کنی آن را فهمیده‌ام؟ آیا در جریان تکامل باقی مانده‌ام؟»

«اگر از یاد نبری که باید پیوسته پرسش‌هایت را در ذهن حفظ کنی، در جریان آن باقی خواهی ماند. حتی افرادی که هنوز ناآگاه هستند می‌توانند با پاسخ‌ها برخورد کنند و اتفاقات را در سایه‌ی واپس‌نگری ببینند. بینش هفتم زمانی روی می‌دهد که تو بترنی این پاسخ‌ها را در لحظه‌ای که از راه می‌رسند و نه با واپس‌نگری ببینی. این عمل به تجربه‌ی روزمره‌ات اوج می‌بخشد.»

«ما باید فرض کنیم که هر پیش‌آمد، معنایی دارد و پیامی را دربر می‌گیرد که به نحوی به پرسش‌های ما مربوط است. این نکته به ویژه در مورد آنچه که ما آن‌ها را اتفاقات بد می‌نامیم، صدق می‌کند. بینش هفتم می‌گوید مبارزه‌ی اصلی این است که ما باید لایه‌ی نقره‌ای را در هر پیش‌آمدی، صرف‌نظر از میزان منفی بودن آن بیابیم. تو ابتدا گمان می‌بردی که با دستگیر شدن همه چیز خراب شده است. اما اکنون می‌توانی ببینی که تو باید به این‌جا می‌آمدی. این‌جا همان جایی است که پاسخ‌هایت را می‌یابی.»

او درست می‌گفت، اما اگر من در این‌جا پاسخ‌هایم را می‌گرفتم و به سطح عالی‌تری تکامل می‌یافتم، پس پابلو نیز باید همین روند را می‌پیمود. ناگهان صدای گام‌های شخصی را در راهرو شنیدیم. پابلو مستقیماً به

من نگرېست و صورتش حالت جدی به خود گرفت: «گوش کن. مطالبی را که به تو گفتم به یاد داشته باش. ینش هشتم برای تو ینش بعدی است، که به اخلاق روابط بین فردی، شیوهی برخورد با سایر افراد به نحوی که پیام‌های یش‌تری بین آنان رد و بدل شود، می‌پردازد. اما به یاد داشته باش شتاب نکتی. در وضعیت خود متمرکز باقی بمان. سؤالات چیست؟

— می‌خواهم بدانم ویل کجاست. و می‌خواهم ینش هشتم را پیدا کنم. می‌خواهم مارجوری را پیدا کنم.

— و به بصیرت هدایت‌کننده‌ات نسبت به مارجوری چه بود؟
لحظه‌ای به فکر فرو رفتم: «این که من فرار خواهم کرد... ما فرار خواهیم کرد.»

اکنون می‌توانستیم صدا را درست در پشت در بشنوم.
با عجله از پابلو پرسیدم: «آیا من برای تو پیامی آوردم؟»
— البته. زمانی که تو به این‌جا رسیدی من نمی‌دانستم چرا این‌جا هستم. البته می‌دانستم که حضور من با انتقال ینش هفتم ارتباط دارد، اما نسبت به توانایی خود شک داشتم. گمان نمی‌بردم به اندازه‌ی کافی مطلع باشم.

ادامه داد: «به یمن وجود تو، اکنون می‌دانم که توان آن را دارم. این یکی از پیام‌هایی بود که تو برای من آوردی.»
— آیا پیام دیگری هم بود؟

— بله، بصیرت تو نسبت به امکان متقاعد کردن کشیشان در جهت پذیرش دستنوشته، پیامی برای من نیز هست. باعث می‌شود فکر کنم که من به این خاطر این‌جا هستم تا بتوانم پدر کوستوس را متقاعد کنم.
با پایان یافتن جمله‌اش، سربازی در را باز کرد و با اشاره به من گفت که

دنبال او بروم.

به پابلو نگاه کردم.

او گفت: «می‌خواهم درباره‌ی یکی از مفاهیم بینش بعدی اشاره‌ای کنم.»

سرباز به او خیره شد، بازوی مرا در دست گرفت، و از در بیرون برد و آن را بست. پابلو در همان حال که سرباز مرا با خود می‌کشید از پشت میله‌ها به ما چشم دوخت.

آنگاه با صدای بلند گفت: «بینش هشتم علیه مسئله‌ای هشدار می‌دهد. علیه متوقف شدن رشد هشدار می‌دهد... این حالت زمانی اتفاق می‌افتد که به شخص دیگری معتاد شوی.»

اخلاق میان فردی

به دنبال سرباز از پله ها بالا رفتم و به بیرون به زیر آفتاب درخشان پای گذاشتم. هشدار پابلو در سرم پژواک داشت. اعتیاد به انسانی دیگر؟ منظورش چه بود؟ چه نوع اعتیادی؟

سرباز مرا از مسیری به سوی پارکینگ هدایت کرد. در آنجا و در کنار یک جیب نظامی دو سرباز دیگر ایستاده بودند. در حالی که به سوی آنان می رفتم سخت به ما خیره شده بودند. هنگامی که به اندازه کافی به جیب نزدیک شدم که بتوانم درون آن را بینم، متوجه شدم که مسافر دیگری در عقب ماشین نشسته است. مارجوری! رنگ پریده و مضطرب به نظر می رسید. پیش از آن که بتوانم نظرش را به خود جلب کنم، سربازی که در پشت سرم بود بازویم را محکم گرفت و مرا به طرف صندلی کنار او هدایت کرد. دو سرباز دیگر جلو نشستند. سربازی که روی صندلی راننده جای گرفت، نگاه کوتاهی به ما انداخت، سپس ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

از سربازان پرسیدم: «انگلیسی می دانید؟»

سربازی که روی صندلی کنار راننده نشسته بود، مردی گوشت آلود، مات به من نگاه کرد و چیزی به زبان اسپانیولی گرفت که نتوانستم بفهمم، سپس رویش را برگردانید.

روبه مارجوری کردم و تجواکنان پرسیدم: «حالت خوب است؟»
 «من...!» صدایش قطع شد و من متوجه شدم که اشک از چشمانش
 سرازیر شده است.

گفتم: «همه چیز درست خواهد شد.» نگاهی به من انداخت و به زور
 لبخندی زد. موجی از احساسات شدید وجودم را فراگرفت.
 حدود یک ساعتی روی جاده‌ای شوسه راندم. مناظر اطراف پیوسته
 پر درخت‌تر و جنگلی می‌شد. سپس، بعد از عبور از یک پیچ، گیاهان انبوه
 از هم باز شدند و شهر کوچکی نمایان شد. خانه‌های چوبی در دو سوی
 جاده امتداد داشتند.

چند متر جلوتر، کامیونتی جاده را بسته بود. چند نفر سرباز به ما
 علامت ایست دادند. در دیگر سوی آن‌ها خودروهای چندی، شماری با
 چراغ‌های چشمک‌زن زرد، ایستاده بودند. هشیاری من افزایش یافت. پس
 از متوقف شدن ماشین، سربازی جلو آمد و چیزی گفت که من توانستم
 بفهمم، تنها واژه‌ای را که توانستم تشخیص دهم، «گازوئیل» بود. محافظان
 ما از ماشین پیاده شدند و با سربازان دیگر به گفت و گو پرداختند. هر از
 گاهی نظری به ما می‌انداختند، اسلحه‌هایشان را روی زمین، در کنار خود
 گذاشته بودند.

نظرم به خیابانی جلب شد که به سمت چپ می‌پیچید، در حالی که به
 مغازه‌ها و درهای خانه‌ها نگاه می‌کردم، تغییری در درک و دریافت من
 حاصل شد. اشکال و رنگ‌های ساختمان‌ها ناگهان برجسته و مشخص‌تر
 شدند.

مارجوری را صدا زدم و احساس کردم به بالا نگاه می‌کند، اما پیش از
 آن‌که بتواند چیزی بگوید، انفجار مهیبی جیب را به لرزه انداخت. از ناحیه
 مقابل مان بازتاب نور و شعله‌های آتش رو به بالا، زیانه کشید و سربازان به

زمین پرتاب شدند. بی درنگ دود و خاکستر فضای دیدم را تیره و تار کرد. در حالی که مارجوری را از ماشین بیرون می کشیدم فریاد زدم: «زود باش.» در آن هنگامه‌ی آشفته‌گی و سردرگمی، در همان جهتی از خیابان که قبلاً توجه مرا به خود جلب کرده بود، شروع به دویدن کردیم. صدای ناله و فریاد از پشت سرمان شنیده می شد. در حالی که هنوز در هجوم دود قرار داشتیم، چند متری دودیدیم که ناگهان در سمت چپ خود، متوجه‌ی دری شدم.

فریاد زدم: «بیا، داخل شویم.» در باز بود و ما هر دو به داخل دودیدیم. از پشت به در تکیه دادم و آن را محکم بستم. هنگامی که صورتم را برگرداندم، زن میانسالی را دیدم که به ما زل زده بود. با عجله وارد خانه‌ی شخصی او شده بودیم.

به او نگاه کردم و سعی کردم لبخندی به لب آورم، متوجه شدم که حالت زن، با دیدن دو نفر غریبه که با عجله و به دنبال یک انفجار وارد خانه‌اش شده بودند، خالی از ترس و خشم است. در عوض، بیش‌تر نیمه لبخندی بر لب داشت و به نظر می رسید حالت تسلیم دارد، گویی تا حدی منتظر ما بوده است و اکنون باید کاری انجام دهد. کودک چهارساله‌ای روی یک صندلی نزدیک ما نشسته بود.

زن به انگلیسی گفت: «عجله کنید، آنان به جست و جوی شما خواهند آمد.» ما را به اتاق نشیمنی که در پشت قرار داشت و به سختی اسباب و اثاثیه‌ای در آن دیده می شد هدایت کرد. سپس از سرسرای کوچکی گذشتیم، از چند پله‌ی چوبی پایین رفتیم و وارد زیرزمینی شدیم. کودک کنار او راه می رفت. با سرعت از زیرزمین گذشتیم و از چند پله‌ی دیگر بالا رفتیم و از دری که به یک کوچه باز می شد، از خانه خارج شدیم.

زن در ماشین کوچکی را که در آن جا پارک شده بود باز کرد و با عجله

از ما دعوت کرد تا سوار ماشین شویم. به ما گفت که روی صندلی عقب دراز بکشیم، پتویی روی ما انداخت و ظاهراً به سوی شمال به راه افتاد. در تمام این مدت، من لال بودم، و از ابتکارات زن اطاعت می‌کردم. با پی‌بردن به اتفاقی که افتاده بود موجی از انرژی وجودم را فرا گرفت. بیشنی که نسبت به فرار یافته بودم، به حقیقت پیوسته بود.

مارجوری کنار من دراز کشید، چشمانش را محکم بسته بود.

نجواکنان پرسیدم: «حالت خوب است؟»

با چشمانی اشک‌آلود به من نگریست و با تکان سر پاسخ مثبت داد. پس از گذشت حدود پانزده دقیقه، زن گفت: «فکر می‌کنم دیگر می‌توانید بنشینید.»

پتو را کنار زدم و نگاهی به اطراف اندختم. به نظر می‌رسید در همان جاده‌ای هستیم که پیش از انفجار در آن بودیم، حدود چند کیلومتری جلوتر.

پرسیدم: «شما کی هستید؟»

برگشت و با لبخندی بر لب نگاهی به من انداخت. زن چهل ساله‌ای با شانه‌های پهن و موهای سیاه بود.

— من کارلا دیز هستم. و این هم دخترم، مارتا است.

کودک با لبخندی بر لب و چشمانی بزرگ و کنجکاو به طرف ما چرخید. موهاشی به سیاهی دوده و بلند بود.

خودمان را معرفی کردم، سپس پرسیدم: «از کجا می‌دانستید که باید به ما کمک کنید؟»

لبخند کارلا مشخص‌تر شد: «شما به دلیل دستنوشته از جنگ سربازان فرار کردید، این طور نیست؟»

— بله، اما از کجا می‌دانید؟

— من هم با دستنوشته آشنا هستم.

پرسیدم: «ما را به کجا می برید؟»

— این را نمی دانم. شما باید به من کمک کنید.

من نگاهی به مارجوری انداختم. در مدتی که من با کارلا صحبت می کردم از نزدیک مرا زیر نظر داشت. گفتم: «در این لحظه نمی دانم باید به کجا رفت، پیش از دستگیری، سعی داشتم به ایی کوئیتوس بروم.»

او پرسید: «چرا می خواستی به آن جا بروی؟»

— در پی دوستی هستم که به دنبال بینش نهم رفته است.

— عمل خطرناکی است.

— می دانم.

— ما شما را به آن جا خواهیم برد، مگر نه مارتا؟

دخترک کوچک با خنده و با حالتی که بسیار بزرگ تر از من و سالش بود پاسخ داد: «البته.»

پرسیدم: «چه نوع انفجاری در آن جا رخ داد؟»

— گمان می کنم یک نفت کش بود، قبلاً در اثر تصادف نشستی در آن ایجاد شده بود.

هنوز از سرعت تصمیم گیری کارلا برای کمک به ما متحیر بودم، برای همین تصمیم گرفتم روی سئوالم اصرار ورزم: «از کجا می دانستید که ما از دست سربازان فرار کرده ایم؟»

نفس عمیقی کشید: «دیروز، خودروهای نظامی زیادی از روستای ما به طرف شمال گذشتند. وضعیت عادی نبود و باعث شد که من یاد دو ماه پیش که دوستانم را دستگیر کردند، بیفتم. من و دوستانم به صورت گروهی دستنوشته را مطالعه می کردیم. تنها کسانی در این روستا بودیم که هر هشت بینش را در اختیار داشتیم. سپس سربازان آمدند و دوستان مرا

بردند. و من دیگر از آنان خبری ندارم.

— دیروز در حالی که ماشین‌ها را تماشا می‌کردم، می‌دانستم که سربازان به شکار سایر نسخه‌های دست‌نوشته ادامه خواهند داد و اشخاص دیگری، مانند دوستان من، احتمالاً به کمک احتیاج خواهند داشت. خود را مجسم کردم که در صورت لزوم به این افراد کمک کنم. شکی نیست که احتمال می‌دادم که اندیشیدن به این فکر خاص در آن زمان خاص معنایی دارد. بنابراین، زمانی که شما وارد خانه‌ی من شدید، تعجب نکردم.

درنگی کرد و سپس پرسید: «آیا تا به حال تجربه‌ای مشابه آن داشته‌اید؟»

— بله.

کارلا از سرعت ماشین کاست. تقاطعی در مقابلمان دیده می‌شد. کارلا گفت: «من فکر می‌کنم باید به سمت راست برویم. راه طولانی‌تر می‌شود، اما امن‌تر است.»

در حالی که کارلا ماشین را به سمت راست هدایت می‌کرد، مارتا به سمت چپ خم شد و ناگزیر صندلی را محکم گرفت تا نیفتد و با انجام این عمل خندید. مارجوری با حالت ستایش آمیزی به دختر کوچک خیره شده بود.

مارجوری از کارلا پرسید: «مارتا چند سال دارد؟»
کارلا ناراحت شد، سپس با ملایمت گفت: «لطفاً درباره‌ی او به شیوه‌ای صحبت نکنید که انگار خودش حضور ندارد. اگر بزرگ‌تر بود، مستقیماً از خود او سؤال می‌کردید.»

مارجوری گفت: «بله، معذرت می‌خواهم.»

مارتا با غرور گفت: «من پنج سال دارم.»

کارلا پرسید: «آیا بینش هشتم را مطالعه کرده‌اید؟»

مارجوری گفت: «خیر، من فقط ینش سوم را دیده‌ام.»
 من گفتم: «ینشی است که من به دنبالش هستم. آیا شما نسخه‌ای از آن
 را در اختیار دارید؟»

– خیر. سربازان همه‌ی نسخه‌ها را با خود بردند.
 – آیا ینش هشتم درباره‌ی چگونگی ارتباط با کودکان صحبت
 می‌کند؟

– بله، به این مسئله می‌پردازد که به تدریج انسان‌ها چگونگی ارتباط با
 یکدیگر را فرا خواهند گرفت، و درباره‌ی مسایل بسیاری، از جمله ترتیب
 فرافکندن انرژی به سایرین و جلوگیری از معتادشدن به سایرین سخن
 می‌گوید.

بار دیگر همان هشدار. می‌خواستم از کارلا در این باره سؤال کنم که
 مارجوری لب به سخن گشود: «درباره‌ی ینش هشتم برای ما صحبت
 کنید.»

کارلا چنین توضیح داد: «ینش هشتم به موارد استفاده از انرژی به
 صورتی جدید و به هنگام ارتباط با سایرین می‌پردازد، اما نخست از
 کودکان آغاز می‌کند.»

پرسیدم: «چگونه باید به کودکان نگاه کنیم؟»
 – باید آن‌ها را به همان صورتی که واقعاً هستند ببینیم، به عنوان نقطه‌ی
 پایانی در تکاملی که ما را به جلو می‌رانند. اما برای آن که تکامل یابند،
 پیوسته به انرژی نامشروط ما نیاز دارند. بدترین گناه در حق آن‌ها، این
 است که به هنگام تربیت و اصلاح رفتار کودکان، آن‌ها را از انرژی تهی
 کنیم. همان‌طور که می‌دانید این چیزیست که باعث شکل‌گیری
 داستان‌های نمایشی کنترل در آن‌ها می‌شود. اما می‌توان اجازه نداد که
 کودکان به این شیوه‌های سلطه‌جویی متوسل شوند، به شرطی که ما

بزرگسالان تمامی انرژی مورد نیازشان را، صرف نظر از وضعیتی که در آن قرار دارند، در اختیار آنان بگذاریم. به همین دلیل است که همواره باید آنان را در گفت و گوها، به ویژه در مواردی که به شخص آنها مربوط می شود شرکت داد. و همیشه باید مسئولیت تنها آن تعداد فرزند را به عهده بگیریم که توان توجه و مراقبت از آنها را در خود داریم.

پرسیدم: «آیا همه ی این موارد در دستنوشته آمده است؟»

— بله، و روی نکته ی مربوط به تعداد فرزندان، تأکید زیادی می شود. احساس سردرگمی داشتم: «چرا تعداد فرزندان حائز اهمیت است؟» کارلا در حین رانندگی نگاهی به من کرد: «زیرا هر بزرگسالی در آن واحد تنها می تواند توجه خود را روی یک کودک متمرکز کند. اگر تعداد کودکان از بزرگسالان خیلی بیش تر باشد، بزرگسال ها درهم می شکنند و نمی توانند به اندازه ی کافی انرژی بدهند. کودکان رقابت با یکدیگر را بر سر گرفتن وقت بزرگ ترها آغاز می کنند.»

گفتم: «رقابت خواهر و برادرها؟»

— بله، اما دستنوشته می گوید این مسئله از آنچه مردم تصور می کنند مهم تر است. بزرگسالان اغلب عقیده ی خانواده های پرجمعیت و بزرگ شدن فرزندان با یکدیگر را با شکوه قلمداد می کنند. اما کودکان باید مسایل جهان هستی را از بزرگسال ها بیاموزند، و نه از دیگر کودکان. در بسیاری از فرهنگ ها، کودکان دارودسته تشکیل می دهند. دستنوشته می گوید همه ی انسان ها به تدریج پی خواهند برد که نباید کودکی را به دنیا آورند، مگر آن که حداقل یک بزرگسال تمامی وقت و توجه خود را به او اختصاص دهد.

گفتم: «اما یک دقیقه صبر کنید. در بسیاری از مواقع پدر و مادر برای امرار معاش کار می کنند. این مسئله حق بچه دار شدن را از آنها می گیرد.»

در پاسخ گفت: «نه الزاماً. دستنوشته می‌گوید انسان‌ها یاد خواهند گرفت که خانواده‌ی خود را از پیوندهای قوم و خویشی گسترده‌تر کنند. در نتیجه، فرد دیگری می‌تواند به آن‌ها توجه لازم را بدهد. لزومی ندارد که همه‌ی انرژی تنها از جانب پدر و مادر در اختیار کودکان گذاشته شود. در واقع بهترست این اتفاق نیفتد. اما هر کسی که از کودکان مراقبت می‌کند باید توجه خود را به یک کودک معطوف سازد.»

گفتم: «خوب شما درست عمل کرده‌اید. مارتا بی‌تردید پخته به نظر می‌رسد.»

کارالا اخم کرد و گفت: «به من تگورید، به خودش بگویید.»
 «بسیار خوب.» به کودک نگاه کردم: «تو بسیار پخته عمل می‌کنی، مارتا.»

برای لحظه‌ای رویش را از خجالت برگردانید، سپس گفت:
 «سپاسگزارم.» کارالا با گرمی او را در آغوش گرفت.

کارالا نگاه مغرورانه‌ای به من انداخت و گفت: «از دو سال گذشته سعی کرده‌ام بر طبق رهنمودهای دستنوشته با مارتا ارتباط برقرار کنم، این‌طور نیست مارتا؟»

کودک لبخند زد و در تأیید گفته‌های مادر سر خود را تکان داد.
 — من سعی کرده‌ام به او انرژی بدهم و همواره حقیقت هر وضعیتی را، با زبانی که بتواند درک کند، با او در میان گذاشته‌ام. هرگاه سئوالاتی مطرح کرده که یک خردسال معمولاً می‌پرسد، آن‌ها را جدی گرفته‌ام، از وسوسه‌ی دادن پاسخهای «من درآوردم» که باعث تفریح بزرگسالان می‌شود، پرهیز کرده‌ام.

لبخند زدم: «متظورتان داستان‌های غیرحقیقی مانند «لک‌لک‌ها بچه‌ها را می‌آورند، و این نوع پاسخ‌هاست؟»

— بله، اما این قصه‌های فرهنگی چندان بد نیستند. کودکان به سرعت به مسئله پی می‌برند. بدتر از آن دخل و تصرفاتی است که بزرگسالان صرفاً به خاطر تفریح و در لحظه از خود اختراع می‌کنند، زیرا عقیده دارند حقیقت پیچیده‌تر از آن است که کودک بتواند آن را درک کند، اما این درست نیست؛ حقیقت را همواره می‌توان در سطح درک کودک مطرح کرد. فقط به کمی فکر کردن نیاز دارد.

— دست‌نوشته درباره‌ی این موضوع چه می‌گوید؟

— می‌گوید که ما همواره باید راهی برای گفتن حقیقت به کودک بیابیم. بخشی از من در مقابل پذیرش این نظر مقاومت می‌کرد. من از کسانی بودم که از شوخی کردن با کودکان لذت می‌برند.

گفتم: «آیا کودکان معمولاً نمی‌فهمند که بزرگ‌ترها صرفاً دارند بازی می‌کنند؟ این صحبت‌ها ظاهراً باعث می‌شود آنان خیلی سریع رشد کنند و لذت و خوشی و تفریح را از دوران کودکی حذف می‌کند.»

نگاهی جدی به من کرد و گفت: «مارتا بسیار سرحال و شاد است، ما با هم می‌دویم و روی زمین می‌غلطیم و تمامی بازی‌های خیلی کودکانه را با هم بازی می‌کنیم. تفاوت در این جاست که هرگاه خیالبافی و شوخی می‌کنیم، او پیشاپیش از مسئله اطلاع دارد.»

با تکان سر با گفته‌اش موافقت کردم. البته درست می‌گفت.

کارلا ادامه داد: «مارتا سرشار از اعتماد به نفس به نظر می‌رسد، زیرا من همواره در کنارش بوده‌ام، و هرگاه نیاز داشته به او توجه کرده‌ام. و هرگاه در کنارش نبوده‌ام، خواهرم که در همسایگی ما زندگی می‌کند، به نزد مارتا می‌رفته. او همواره بزرگسالی را در کنار خود داشته که بتواند سوالات خود را از او بپرسد، و از آنجا که از چنین توجه یکدلانه و صمیمی‌ای برخوردار بوده، هرگز احساس نکرده که باید نقش ایفا کند یا

خود را به نمایش بگذارد. او همواره به اندازه‌ی کافی انرژی در اختیار داشته است و این باعث می‌شود فرض کند که همیشه انرژی لازم را در اختیار خواهد داشت. به این ترتیب، درک مسئله‌ی گذار از دریافت انرژی از بزرگسالان، به دریافت انرژی از عالم - که در بینش‌های قبلی خیلی بدان اشاره رفته است - برای او بسیار آسان‌تر خواهد بود.

توجه من به بیرون جلب شد. اکنون در حال گذشتن از میان جنگلی انبوه بودیم که هر چند نمی‌توانستم آن را بینم، می‌دانستم که خورشید در حال غروب است.

پرسیدم: «آیا می‌توانیم امشب به آبی کوئیتوس برسیم؟»

کار لا گفت: «نه. اما در خانه‌ای که من می‌شناسم می‌مانیم.»

پرسیدم: «به این جا نزدیک است؟»

- بله، خانه‌ی یکی از دوستان من است. او برای اداره‌ی محیط زیست

کار می‌کند.

- برای حکومت کار می‌کند؟

- بخشی از ناحیه‌ی آمازون حفاظت شده است. او یک مأمور محلی،

اما با نفوذ است. نامش خوان هیتون است. نگران نباش، او به دست‌نوشته

اعتقاد دارد و حکومت هم هرگز مزاحم او نشده است.

زمانی که به آن جا رسیدیم، آسمان دیگر کاملاً سیاه بود. جنگل

پیرامون با آواهای شبانه زنده می‌نمود، هوا گرم و خفه بود. خانه‌ای چوبی

و بزرگ با روشنایی فراوان در انتهای محلی که از گیاه پاک شده بود قرار

داشت. در نزدیکی آن، دو ساختمان دیگر و چند ماشین جیب دیده

می‌شد. خودروی دیگری روی بلندی پارک شده بود و دو مرد روی آن

کار می‌کردند، در زیرش چراغی روشن بود.

مرد پرویی لاغر اندامی که جامه‌ای گرانقیمت بر تن داشت، به در زدن

کارلا پاسخ داد و تا پیش از دیدن مارجوری، مارتا و من که روی پله‌ها منتظر بودیم، لبخند بر لب داشت. اما با دیدن ما سیمایش عصبی و ناخشنود شد و به زبان اسپانیولی با کارلا شروع به صحبت کرد. در جواب، کارلا با حالت التماس چیزی گفت، اما منش و رفتارشان نشان می‌داد که نمی‌خواهد ما در آن‌جا بمانیم.

مپس، از میان شکاف در نیمه باز متوجه زن تنهایی شدم که در سراسر ایستاده بود. اندکی جابه‌جا شدم تا بتوانم صورتش را ببینم. جولیا بود. درست در همان لحظه، او نیز سرش را چرخاند و مرا دید. سپس به سرعت در حالی که صورتش غرق در حیرت شده بود، به طرف ما آمد. دست روی شانه‌ی مردی که در آستانه‌ی در ایستاده بود گذاشت و به آرامی چیزی در گوشش گفت. مرد سری تکان داد، سپس به حالت تسلیم در را باز کرد. همه‌ی ما، در حال ورود به آن کمینگاه خود را به هیتون معرفی کردیم. جولیا نگاهی به من کرد و گفت: «پس دوباره با هم ملاقات کردیم.» شلوار خاکی رنگ جیب‌داری به پا و تی‌شرت قرمز روشنی به تن داشت.

گفتم: «بله درست است.»

خدمتکاری پروبی هیتون را صدا کرد و آن‌ها پس از یک گفت‌وگوی کوتاه به بخش دیگری از خانه رفتند. جولیا روی یک صندلی کنار میز قهوه‌خوری نشست و بقیه‌ی ما را به نشستن روی کاناپه دعوت کرد. مارجوری به نظر وحشت‌زده می‌آمد و خیره به من نگاه می‌کرد. کارلا نیز ظاهراً از ناراحتی او اطلاعات داشت، چرا که به طرف مارجوری رفت و دستش را گرفت: «بیا فنجانی چای داغ بنوشیم.»

در حالی که آن‌ها از ما دور می‌شدند، مارجوری برگشت و نظری به من انداخت. من لبخند زدم و تا زمان ورودشان به آشپزخانه تماشایشان

کردم، سپس به طرف جولیا برگشتم.

جولیا پرسید: «خوب فکر می‌کنی معنای آن چیست؟»

در حالی که هنوز حواسم پرت بود گفتم: «معنای چی؟»

— این که دوباره با هم برخورد کردیم.

— ... نمی‌دانم.

— چگونه با کارلا برخورد کردی و به کجا می‌روید؟

— او جان من را نجات داد. من و مارجوری توسط سربازان حکومتی

دستگیر شده بودیم. هنگامی که فرار کردیم، اتفاقاً او آن جا بود که به

کمک کند.

جولیا جدی به نظر می‌رسید: «تعریف کن چه اتفاقی افتاد.»

تکیه دادم و تمام داستان را، از لحظه‌ی حرکت با ماشین پدر کارل تا

دستگیری و فرار نهایی، برایش شرح دادم.

جولیا پرسید: «و کارلا موافقت کرد که تو را به ایی کوئیتوس ببرد؟»

— بله.

— چرا می‌خواهی به آن‌جا بروی؟

— ویل به پدر کارل گفته بود که به آن‌جا می‌رود. ظاهراً سرنخی از بینش

نهم یافته است. سیاستین هم به دلایلی آن‌جا است.

جولیا به علامت تأیید سر تکان داد: «بله، سیاستین در نزدیک آن‌جا

یک گروه مبلغان مذهبی دارد. در آن‌جا بود که برای خود شهرتی دست و

پا کرد، با تغییر کیش دادن سرخپوست‌ها.»

پرسیدم: «تو چی؟ تو این جا چه می‌کنی؟»

جولیا گفت که او نیز می‌خواهد بینش نهم را بیابد، اما سرنخی ندارد.

سرانجام پس از این که چندین بار به یاد دوستش هیتون افتاده، به این‌جا

آمده است.

به سختی به حرف‌هایش گوش می‌دادم. مارجوری و کارلا از آشپزخانه بیرون آمده بودند و در گوشه‌ای از سرسرا، با فتنجان چای در دست، ایستاده بودند و گپ می‌زدند. مارجوری چشمش به چشمان من افتاد اما چیزی نگفت.

جولیا با اشاره به مارجوری گفت: «آیا او بخش بزرگی از دست‌نوشته را خوانده است؟»

— فقط بینش سوم را.

— احتمالاً اگر بخواهد می‌توانیم او را از پرو خارج کنیم.

برگشتم و نگاهی به جولیا انداختم: «چگونه؟»

— رولاندو فردا راهی برزیل می‌شود. ما آن‌جا در سفارت امریکا دوستانی داریم. آن‌ها می‌توانند او را به ایالات متحده بازگردانند. ما از این راه به امریکایی‌های دیگری نیز کمک کرده‌ایم.»

به او نگاه کردم و بی‌اختیار سر تکان دادم. متوجه شدم که نسبت به حرف‌هایش، احساسات ضد و نقیضی دارم. بخشی از من می‌دانست بهترین چیز برای مارجوری ترک پروست، اما بخشی دیگر می‌خواست او بماند، و نزد من باشد. هرگاه او را در کنار خود داشتم، احساس می‌کردم، پُر انرژی و متحول می‌شوم.

سرانجام گفتم: «فکر می‌کنم باید با او حرف بزنم.»

جولیا گفت: «البته. ما می‌توانیم بعداً با هم صحبت کنیم.»

برخاستم و به سوی آن‌ها رفتم. کارلا داشت به آشپزخانه باز می‌گشت. مارجوری به گوشه‌ی سرسرا خزید و از دید من پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، به دیوار تکیه داده بود.

دل در سینه‌ام به شدت می‌تپید. به آهستگی گفتم: «شدت انرژی را

حس می‌کنی؟»

— باور کردنی نیست. معنای آن چیست؟
— نمی دانم، ما با یکدیگر نوعی پیوند داریم.

به نظرم رسید که تغییر کرده است و به نوعی نیرومندتر شده است. این مرا به یاد نخستین دیدارمان در ویسیتی و گفت و گویمان در آن رستوران در کولا انداخت. میزان انرژی را که در حضور او حس می کردم باور کردنی نبود. مارجوری گفت: «از آن روز در ویسیتی، همیشه دلم می خواست کنار تو باشم. بی آن که بدانم موضوع چیست، اما حالا می فهمم، انرژی فوق العاده ای است که تا به حال چیزی شبیه به آن را تجربه نکرده بودم.»

از گوشه ی چشم کارلا را دیدم که لبخند زنان به سوی ما می آمد. حاضر بودن شام را به ما اطلاع داد و همگی به طرف اتاق غذاخوری به راه افتادیم. روی میز مقدار زیادی میوه ی تازه و سبزیجات و نان، چیده شده بود. هر کس غذای خود را در بشقاب گذاشت و دور میز بزرگی نشستیم. در ابتدا مارتا ترانه ای درباره ی برکات زندگی خواند و سپس حدود یک ساعت و نیم غذا خوردیم و گپ زدیم. هیتون حالت عصبی خود را از دست داده، فضای خوبی را ایجاد کرده بود که کمک می کرد تا ما تنش فرار خود را راحت تر فراموش کنیم. مارجوری آزادانه حرف می زد و می خندید. نشستن در کنار او وجود مرا از عشقی گرم پُر می ساخت.

پس از صرف شام، هیتون دوباره ما را به اتاق نشیمن برد و در آن جا دسر خوشمزه ای با لیکور شیرینی صرف کردیم. من و مارجوری روی کاناپه نشستیم و درباره ی گذشته و تجارت مهم زندگی مان به گفت و گو پرداختیم. به نظر می رسید هر لحظه نزدیک تر و صمیمی تر می شویم. تنها مسئله ای که وجود داشت این بود که او در ساحل غربی می زیست و من در جنوب. سپس مارجوری مسئله را بی اهمیت تلقی کرد و از ته دل

خندید.

او گفت: «دیگر نمی توانم برای بازگشت به ایالات متحده صبر کنم. سفرهای فرج بخشی در انتظارمان است.»

خود را عقب کشیدم و نگاهی جدی به او انداختم: «جولیا گفت هم اکنون می تواند ترتیب بازگشت تو را به امریکا بدهد.»

— منظورت هر دو ماست، این طور نیست؟

— نه، من ... من نمی توانم بیایم.

— چرا؟ من نمی توانم بی تو بروم. اما در این جا هم دیگر نمی توانم بمانم. دیوانه خواهم شد.

— تو باید بروی. من نیز به زودی خواهم آمد.

با صدای بلند گفت: «نه! تحملش را ندارم!»

کارلا، که مارتا را خوابانده بود و به اتاق نشیمن پای گذاشت نگاهی به سوی ما انداخت، و سپس بلافاصله سرش را چرخاند. هیتون و جولیا هنوز مشغول گفت و گو بودند و ظاهراً نسبت به انفجار مارجوری بی اعتنا.

مارجوری گفت: «لطفاً، بیا با هم بازگردیم.»

صورتتم را برگرداندم.

«بسیار خوب! بمان!» ایستاد و با شتاب به سوی محل اتاق خواب ها

رفت.

در حالی که دور شدن او را نظاره می کردم، قلبم به پیچ و تاب افتاد. انرژی بی را که با حضور او جمع آوری کرده بودم، فروپاشید، و ناگهان احساس ضعف و آشفتگی کردم. سعی کردم این حالت را از خود دور کنم. از همه ی این حرف ها گذشته، از زمان آشنایی ما مدت درازی نمی گذشت. از سوی دیگر، فکر کردم شاید او حق دارد. شاید باید به کشورم بازگردم. به هر حال چه کاری در آنجا از دست من ساخته بود؟ با

یازگشت به امریکا می توانستم حمایت سایرین را نسبت به دست نوشته جلب کنم، و زنده بمانم. برخاستم و به دنبال او به راه افتادم، اما به دلایلی دوباره برگشتم و روی کاناپه نشستم. نمی توانستم تصمیم بگیرم. صدای کارلا ناگهان مرا به خود آورد: «می توانم کنارت بنشینم؟» متوجه حضور او در کنار کاناپه نشده بودم.

گفتم: «البته.»

نشست و با علاقه به من نگرست: «توانستم به صحبت شما دو نفر گوش ندهم. فکر کردم شاید پیش از گرفتن هر تصمیمی، باید از آنچه که بینش هشتم در باب اعتیاد به افراد می گوید، مطلع شوی.»
— یله، لطفاً، مایلم بدانم منظور از آن چیست.

— هنگامی که انسان برای نخستین بار یاد می گیرد ذهن خود را پاک نگاه داد و در راه تکامل خود قدم بردارد، ناگهان می تواند در اثر اعتیاد به دیگری، از این مسیر منحرف شود.

— روی سخن شما با من و مارجوری است، این طور نیست؟
—!جازه بده روند آن را توضیح دهم، پس از آن خودت داوری کن.
— بسیار خوب.

— قبل از هر چیز بگذار بگویم که من خود با این بخش بینش به شدت مشکل داشتم. فکر نمی کنم بدون ملاقات با پروفیسور رنو هرگز موفق به درک آن می شدم.

با تعجب پرسیدم: «رتو؟ او را می شناسم. زمانی که بینش چهارم را می آموختم با او آشنا شدم.»

کارلا گفت: «خوب ما زمانی با یکدیگر ملاقات کردیم که هر دو به بینش هشتم رسیده بودیم. او چندین روز در منزل من ماند.»
در کمال حیرت سر تکان دادم.

— رنو گفت پنداره‌ی اعتیاد، به صورتی که در دست‌وشته به کار برده می‌شود، توضیح می‌دهد که از چهره در روابط عاشقانه مبارزه بر سر قدرت شکل می‌گیرد. ما همیشه در پی آن بوده‌ایم که بدانیم علت پایان یافتن سعادت و وجد و سرور عشق چیست، و چرا ناگاه به تعارض تبدیل می‌شود. اکنون علت را یافته‌ایم. بروز این حالت پی آمد جریان انرژی بین دو طرف درگیر است.

«در اوایل ظهور عشق، دو طرف ناخودآگاه به یکدیگر انرژی می‌دهند و هر دو احساس شناوری و نشنگی می‌کنند. این اوج حالتی است که ما «عاشق بودن» می‌نامیم. متأسفانه، زمانی که انتظار داریم این احساس را دیگری به ما بدهد، خود را از انرژی موجود در عالم محروم می‌سازیم و بیش‌تر به انرژی دیگری متکی می‌شویم، اما اکنون فرقی این است که دیگر به نظر نمی‌رسد انرژی کافی باشد و در نتیجه، دیگر به یکدیگر انرژی نمی‌دهیم و به منظور کنترل یکدیگر و کشیدن انرژی به سوی خود، به دامان نمایش‌های داستانی خود می‌افتیم. در این مرحله رابطه تا سطح مبارزه‌ی معمولی بر سر قدرت سقوط می‌کند.»

لحظه‌ای درنگ کرد، گویی می‌خواست مطمئن شود که مسئله برای من روشن شده است، سپس افزود: «رنو به من گفت که حساسیت ما نسبت به این نوع اعتیاد از لحاظ روان‌شناسی قابل توضیح است. اگر لازم می‌دانی گفته‌های او را برایت تکرار کنم.»

با تکان دادن سر موافقتم را اعلام کردم و او ادامه داد: «رنو گفت مسئله در خانواده‌ی کودکی ما آغاز می‌شود. به علت رقابت بر سر انرژی در آن دوران، هیچیک از ما نتوانسته یک روند مهم روانی را کامل کنند. ما نتوانسته‌ایم سوی جنسی متضادمان را در خود ادغام کنیم.»

— چه چیز را؟

— در مورد من، باید بگویم من نتوانستم سوی نرینه‌ی خود را در خود یکپارچه سازم. در مورد تو، تو نتوانستی سوی مادینه‌ی خود را در خود ادغام کن. علت معنادار شدن به عضوی از جنس مخالف این است که ما هنوز باید این انرژی جنسی متضاد را به خود جذب کنیم. می‌دانی، انرژی اسرارآمیزی که به مثابه یک منبع درونی می‌توان به آن دست یافت، هم نرینه و هم مادینه است. می‌توان به تدریج خود را به سوی آن گشود، اما در اوایل زمانی که تکامل را آغاز می‌کنیم، باید مراقب باشیم، چرا که این روند ادغام مدت زمانی به درازا می‌کشد. اگر برای کسب انرژی مادینه یا نرینه‌ی خود به شکل ناپخته‌ای با یک منبع انسانی پیوند برقرار کنیم، عرضه‌ی جهانی آن را سد می‌کنیم.

به او گفتم که متوجه مسئله نمی‌شوم.

کارلا چنین توضیح داد: «مجسم کن که در یک خانواده‌ی آرمانی، این ادغام چگونه باید عمل کند، و سپس شاید بتوانی به منظور من پی ببری. در هر خانواده‌ای، کودک در ابتدا باید انرژی را از بزرگسالان خود دریافت کند. هم‌هویت دیدن خود با والد هم‌جنس و ادغام انرژی این جنس معمولاً به آسانی دست‌یافتنی است، اما دریافت انرژی از والد دیگر، به دلیل تفاوت‌های جنسی، می‌تواند دشوارتر باشد.

«اجازه بده برای نمونه یک کودک دختر را در نظر بگیریم. تمام آنچه که دختر خردسال در اولین تلاشش برای ادغام با سوی نرینه‌اش می‌داند، این است که به طرف پدرش کشیده می‌شود. دلش می‌خواهد پدر همیشه در دسترس و نزدیک به او باشد. دست‌نوشته توضیح می‌دهد که نیاز واقعی دختر انرژی نرینه است، زیرا این انرژی نرینه سوی مادینه‌اش را تکمیل می‌کند. از این انرژی نرینه نوعی احساس کمال و وجد می‌کند. اما او به خطا گمان می‌برد که تنها راه رسیدن به این انرژی، تملک جنسی پدر و

نزدیک نگاه داشتن او از لحاظ فیزیکی است.

«جالب آن است که چون به شکلی شهودی می‌داند که این انرژی لزوماً باید انرژی خود او باشد و باید بتواند به خواست و اراده‌ی خود از این انرژی استفاده کند، می‌خواهد پدرش را، گویی که او آن بخش از وجودش است، اداره کند. تصور می‌کند پدرش انسانی جادویی و کامل است و می‌تواند به تمامی هوی و هوس‌های او پاسخ دهد. در یک خانواده‌ی کم‌تر آرامانی، این حالت، تعارض بر سر قدرت را بین دختر و پدرش به جریان می‌اندازد. داستان‌های نمایشی با فراگرفتن نوع رفتاری که برای سلطه‌جویی بر پدر و مجبور ساختن او به دادن انرژی مورد نیاز، لازم است، شکل می‌گیرند.

«اما در یک خانواده‌ی آرامانی، پدر بیرون از رقابت باقی می‌ماند، و به برقراری صادقانه‌ی ارتباط ادامه می‌دهد و به اندازه‌ی کافی انرژی دارد تا به شکلی نامشروط آن را در اختیار دختر خود گذارد، هر چند نمی‌تواند تمامی کارهایی را که او انتظار دارد انجام دهد. مسئله مهم در این جا، یعنی در نمونه‌ی آرامانی ما، این است که پدر باز و در دسترس باقی می‌ماند. دختر تصور می‌کند پدر آرامانی و جادویی است، اما اگر پدر صادقانه توضیح دهد که کیست و چه کار می‌کند و چرا، آنگاه دختر کوچک می‌تواند سلوک و توانایی‌های خاص پدر را در خود ادغام کند و از مرحله‌ی داشتن تصویری غیرواقعی از پدر فراتر رود. در انتها، پدر را صرفاً یک انسان خاص، انسانی با استعدادها و ضعف‌های خاص خود، می‌بیند. پس از وقوع این چشم‌هم چشمی کردن حقیقی، کودک می‌تواند به آسانی از مرحله‌ی دریافت انرژی جنس مخالف از جانب پدر خود به دریافت آن به صورت بخشی از انرژی کلی که در عالم وجود دارد، گذر کند.

«مشکل این است که بیش تر پدر و مادرها، تاکنون، برای کسب انرژی با فرزندان خودشان هم رقابت کرده اند، و این مسئله در همه ی ما اثر گذاشته است. در اثر این رقابت، هیچیک از ما موضوع جنس مخالف را برای خود حل و فصل نکرده است. همه ی ما در مرحله ای گیر افتاده ایم. برای انرژی جنس مخالف خود هنوز در خارج از خود جست و جو می کنیم، در زن یا مردی که به گمانمان آرمانی یا جادویی است و می توانیم از لحاظ جنسی او را به تملک خود درآوریم. متوجه موضوع هستی؟»

— بله. فکر می کنم.

کارلا ادامه داد: «از نظر توانایی برای تکامل آگاهانه، با وضعیت بسیار غامضی روبه رو هستیم. همان طور که قبلاً گفتم، بنا به روایت بینش هشتم، زمانی که تکامل را آغاز می کنیم، انرژی جنس مخالف را، به شکلی خودکار دریافت می کنیم. آن را، از انرژی عالم و به صورت طبیعی می گیریم. اما باید مراقب باشیم، زیرا اگر در این زمان شخصی از راه برسد و این انرژی را به صورت مستقیم در اختیار ما بگذارد، ممکن است اتصال خود را به منبع راستین قطع کنیم... و به سیر قهقرای بی فیتیم.» کارلا در این جا خنده ای زیر لب کرد.

پرسیدم: «به چه چیز می خندید؟»

— رونیک بار این قیاس را به کار برد. او گفت تا زمانی که یاد نگرفته ایم از چنین وضعیتی اجتناب کنیم، دور یک دایره ی نیمه کامل می چرخیم. می دانی، انسان به حرف انگلیسی C می ماند. نسبت به جنس مخالف بسیار حساس است، یک دایره ی نیمه کامل دیگر، از راه می رسد و به ما می پیوندد — و به این ترتیب دایره کامل می شود — و فورانی از وجد و انرژی به ما می بخشد که به احساس کل بودگی شباهت دارد، به حالتی که پیوند کامل با عالم ایجاد میکند. در واقع، ما تنها به انسان دیگری پیوند

یافته‌ایم که او نیز در جست‌وجوی نیمه‌ی دیگر خود در خارج از خود بوده است.

— رنو می‌گفت این یک رابطه‌ی کلاسیک هم‌وابستگی است که در درون خود مشکلاتی نهفته دارد که بی‌درنگ شروع به ظهور می‌کند. کار لا‌گویی انتظار داشت چیزی بگویم، مکث کرد. اما من فقط سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

— می‌دانی، مشکل اصلی با این فرد کامل شده، این O (دایره‌ی کاملی) که هر دو آنان گمان می‌برند به آن دست یافته‌اند، این است که برای شکل‌گرفتنش به دو نفر نیاز است، یکی انرژی مادینه را فراهم می‌کند و دیگری انرژی نرینه را. در نتیجه این شخص کامل، دو سر، یا دو نفس دارد. هر دو نفر می‌خواهند این انسان کاملی را که آفریده‌اند، اداره کنند و در نتیجه درست مانند دوران کودکی، هر دو می‌خواهند به دیگری فرمان دهند، گویی آن دیگری خود آن‌هاست. این گونه توهم کامل شدن همواره به مبارزه بر سر قدرت تبدیل می‌شود. در پایان، هر یک باید وجود دیگری را بپذیرد و حتی ناتوانش سازد تا بتواند این کل را در خود در جفتی که خود می‌خواهد، هدایت کند. اما مسلم است که تلاش عبثی خواهد بود، حداقل حالا دیگر فایده‌ای نخواهد داشت. شاید در گذشته، یکی از دو طرف تمایل داشته که خود را تحت فرمان دیگری قرار دهد — که معمولاً هم زنان، اما گاه مردان هم چنین نقشی را ایفا می‌کنند — اما اکنون دیگر از خواب بیدار شده و دیگر نمی‌خواهد زیردست دیگری باشد.

من درباره‌ی آنچه که بینش اول درباره‌ی مبارزه بر سر قدرت در چارچوب روابط نزدیک القا می‌کرد، و انفجار آن زن در رستورانی که شارلن را در آن‌جا دیدم، به فکر فرو رفتم. سپس گفتم: «و این هم داستان

عشق و عاشقی.»

کارلا در پاسخ گفت: «آه، هنوز هم می توان عشق و عاشقی داشت. اما ابتدا باید دایره را با خودمان کامل کنیم. باید کانال خود را با عالم پایدار سازیم. و این به زمان نیاز دارد، اما از آن پس دیگر هرگز نسبت به این مسئله حساس نخواهیم بود و می توانیم به آنچه که دستنوشته رابطه‌ی عالی تر می نامد برسیم. پس از آن هرگاه به شکلی رمانتیک با فرد دیگری رابطه برقرار کنیم، یک ابرانسان می سازیم... اما هرگز ما را از سیر تکامل فردی مان دور نخواهد ساخت.»

— یعنی همان کاری که شما فکر می کنید من و مارجوری در حال حاضر در مورد هم انجام می دهیم، این طور نیست؟ بیرون کشیدن یکدیگر از مسیر؟
— بله.

پرسیدم: «خوب چگونه می توانیم از این برخوردها اجتناب کنیم؟»
— با مقاومت در مقابل احساس «عشق در نگاه اول»، با فراگرفتن داشتن روابط افلاطونی با اعضای جنس مخالف. اما روند را به خاطر داشته باش. تنها باید با افرادی وارد این روابط شوی که کاملاً دست خود را برای رو کنند، و برای توضیح دهند چگونه و چرا دست به چنین عملی می زنند، یعنی درست همان اتفاقی باید بیفتد که در یک کودکی آرمانی، با والد جنس مخالف آرمانی روی می دهد. با پی بردن به ماهیت واقعی این دو جنس مخالف، از فراق‌کنی خیالی گذشته‌ی خود درباره‌ی جنسیت فراتر می رویم، و این مسئله ما را آزاد می سازد تا بار دیگر با عالم پیوند برقرار کنیم.

«همچنین به خاطر داشته باش این کار آسانی نیست، به خصوص اگر مجبور باشیم یک رابطه‌ی هم — وابسته‌ی فعلی را نیز بگسلیم. این یک

گست واقعی از انرژی خواهد بود. دردناک، اما ناگزیر. هم - وابستگی نوعی بیماری جدید نیست که عده‌ای از ما به آن مبتلا باشیم. ما همه هم - وابسته هستیم، و اکنون همه در حال گذشتن از این مرحله می‌باشیم.

- کار را باید با تجربه‌ی حس نیک - بود و وجدی آغاز کنیم که در لحظات نخستین یک رابطه‌ی هم - وابسته، در تنهایی تجربه می‌کنیم. آن فرد را به درون خود می‌بریم، سپس، تکامل می‌یابیم و می‌توانیم آن رابطه‌ی رمانتیکی را که واقعاً مناسب ماست بیابیم.

کمی مکث کرد: «و کی می‌داند، اگر تو و مارجوری هر دو بیشتر تر تکامل یابید، شاید دریابید که به راستی به یکدیگر تعلق دارید. اما درک کن که رابطه‌ی تو با او در حال حاضر نمی‌تواند کارآ باشد.»

گفت و گویمان با نزدیک شدن هیتون و توضیح این مطلب از جانب او که می‌خواهد به بستر برود، و اتاق خواب‌های ما آماده هستند، قطع شد. هر دو از میهمان‌نوازی او ابراز قدردانی کردیم، و پس از رفتن او کارلا گفت: «فکر می‌کنم من هم دیگر باید به رختخواب روم. بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.»

سری فرود آوردم و رفتن او را نظاره کردم. سپس فشار دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. جولیا بود.

او گفت: «من به اتاقم می‌روم. آیا می‌دانی اتاق تو کدام است؟ می‌توانم آن را به تو نشان دهم.»

گفتم: «لطفاً.» سپس پرسیدم: «اتاق مارجوری کجاست؟»
لبخندی زد و به اتفاق در راهرو به راه افتادیم. کمی بعد او در مقابل در خاصی ایستاد و گفت: «به هیچ رو نزدیک اتاق تو نیست. آقای هیتون مرد بسیار محافظه‌کاری است.»

من نیز لبخند زدم و به او شب‌بخیر گفتم، سپس وارد اتاقم شدم، روی

تخت دراز کشیدم و در حالی که دستم را روی سینه گذاشته بودم، به خواب رفتم.

□

از رایحه‌ی دلپذیر قهوه بیدار شدم. شمیم آن فضای خانه را پُر ساخته بود. پس از پوشیدن لباس به اتاق نشیمن رفتم. مرد خدمتکار لیوانی آب گرم فروت تازه به من تعارف کرد که پذیرفتم.

جولیا از پشت سر گفت: «صبح بخیر.»

سرم را برگرداندم و گفتم: «صبح بخیر.»

نگاه نافذی به من انداخت، سپس پرسید: «آیا هنوز کشف نکرده‌ای چرا ما دوباره با یکدیگر برخورد کرده‌ایم؟»

— نه. فرصت نداشته‌ام درباره‌اش فکر کنم. سعی داشتم مسئله‌ی اعتیادها را درک کنم.

— بله. دیدم.

— منظور چیست؟

— من توانستم از روی تغییرات میدان انرژی تو به این مسئله پی ببرم.

پرسیدم: «چگونه به نظر می‌رسید؟»

— انرژی تو به انرژی مارجوری متصل بود. زمانی که تو این جا نشسته

بودی و او در اتاق دیگر بود، میدان انرژی تو تا به آن جا کشیده و به میدان او متصل شده بود.

سرم را تکان دادم.

جولیا لبخند زد و دستش را روی شانه‌ی من گذاشت: «پیوند خود را با

عالم از دست داده بودی. به انرژی مارجوری به عنوان جایگزین معتاد

شده بودی. همه‌ی اعتیادها همین طور عمل می‌کنند - شخص از طریق چیزی دیگر، یا انسانی دیگر به عالم متصل می‌شود. راه برخورد با آن این است که انرژی خود را جمع کنی و توجه خود را کاملاً روی کاری که در این جا باید انجام دهی متمرکز سازی.»

گفته‌اش را با حرکت سر تأیید کردم و از خانه بیرون رفتم. جولیا در اتاق نشیمن منتظر ماند. حدود ده دقیقه‌ای روش جمع‌آوری انرژی را به شیوه‌ای که از پدر سانچز آموخته بودم، تمرین کردم. به تدریج زیبایی اطراف بازگشت و احساس کردم بسیار سبک‌تر شده‌ام. به خانه بازگشتم. جولیا گفت: «بهتر به نظر می‌رسی.»

- احساس بهتری هم دارم.

- خوب، چه سئوالاتی در این مرحله داری؟

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. مارجوری را پیدا کرده بودم. پاسخ آن سؤال را یافته بودم. اما هنوز می‌خواستم بدانم ول کجاست. و هنوز می‌خواستم بدانم که اگر همه از دست‌نوشته پیروی کنند، چگونه با یکدیگر رفتار خواهند کرد. اگر تأثیر دست‌نوشته مثبت بوده، پس نگرانی سبستین و سایر کشیشان از چیست؟

به جولیا نگاه کردم: «می‌خواهم بقیه‌ی بینش هشتم را درک کنم و هنوز می‌خواهم ول را بیابم. شاید او بینش نهم را به چنگ آورده باشد؟»

جولیا گفت: «فردا، من به ایسی کوئیتوس می‌روم. میل داری با من بیایی؟»

درنگ کردم.

جولیا افزود: «فکر می‌کنم ول آن جا باشد.»

- از کجا می‌دانی؟

- به دلیل افکاری که شب گذشته، درباره‌ی او از ذهنم گذشت.

چیزی نگفتم.

جولیا ادامه داد: «درباره‌ی تو نیز افکاری داشتم. درباره‌ی رفتن هر دو ما به ایی کوئیتوس. خواهی نخواهی تو به نحوی درگیز این ماجرا هستی.» پرسیدم: «درگیر چه ماجرای؟»

پوزخندی زد و گفت: «ماجرای یافتن بینش آخرپیش از سباستین.» در میان گفت و گویش، این تصویر به ذهنم رسید که من و جولیا به ایی کوئیتوس می‌رویم، اما به دلایلی تصمیم می‌گیریم از هم جدا شویم. من احساس می‌کردم که هدفی دارم اما چند و چون آن برایم روشن نبود. دوباره روی جولیا تمرکز کردم. لبخندی بر لب داشت. پرسید: «کجا بودی؟»

– معذرت می‌خواهم. ذهنم جای دیگر رفت.

– مهم بود؟

– نمی‌دانم. به این فکر می‌کردم که ما به ایی کوئیتوس می‌رسیم... سپس از یکدیگر جدا می‌شویم و به دو مسیر متفاوت می‌رویم. در این لحظه رولاندو وارد اتاق شد. خطاب به جولیا گفت: «مایحتاجی را که گفته بودی تهیه کردم.» آنگاه مرا شناخت و مؤدبانه سر فرود آورد. جولیا پاسخ داد: «متشکرم. آیا سربازان زیادی را در اطراف دیدی؟»

– نه، حتی یک سرباز هم ندیدم.

در همین هنگام مارجوری وارد اتاق شد و ورود او حواس مرا پرت کرد. با وجود این شنیدم که جولیا به رولاندو می‌گوید که فکر می‌کند مارجوری می‌خواهد با او به برزیل برود، تا ترتیب بازگشتش به ایالات متحده را بدهد.

از جای برخاستم و به سوی مارجوری رفتم و پرسیدم: «خوب خوابیدی؟»

طوری نگاهم کرد که پنداری می‌خواست تصمیم بگیرد که خشمگین بماند یا تغییر حالت دهد: «نه خیلی خوب.»

به رولاندو اشاره کردم و گفتم: «او دوست جولیاست. امروز صبح به طرف برزیل به راه می‌افتد. در آن‌جا به تو کمک خواهد کرد که به ایالات متحده بازگردی.»

به نظر وحشت‌زده می‌آمد.

گفتم: «ببین، تو در این مورد مشکلی نخواهی داشت. آن‌ها به امریکایی‌های دیگر هم کمک کرده‌اند. در سفارت امریکا در برزیل آشنا دارند. به زودی می‌توانی در امریکا باشی.»

به نشان تأیید سر تکان داد: «نگران تو هستم.»

— من مسئله‌ای نخواهم داشت. نگران نباش. بلافاصله پس از بازگشت به ایالات متحده، با تو تماس خواهم گرفت.

صدای هیتون از پشت سر شنیده شد که از آماده بودن صبحانه خبر می‌داد. سپس به اتاق غذاخوری رفتیم و مشغول صرف صبحانه شدیم. به نظر می‌رسید، جولیا و رولاندو سخت عجله دارند. جولیا توضیح داد که بهتر است رولاندو و مارجوری زودتر راه بیفتند تا پیش از تاریک شدن هوا از پل بگذرند.

مارجوری تعدادی لباس را که هیتون به او داده بود جمع‌آوری کرد و دیرتر، هنگامی که رولاندو و جولیا مشغول گفت و گو در آستانه‌ی در بودند، من مارجوری را به کناری کشیدم و به او گفتم: «نگران هیچ چیز مباش. فقط چشم‌هایت را باز نگاه‌دار تا شاید بینش‌های دیگر را ببینی.»

لبخندی زد اما چیزی نگفت. من و جولیا به تماشای آنان ایستاده بودیم. رولاندو به مارجوری کمک کرد که لوازمش را در ماشین کوچک او جای دهد. چشمان مارجوری در موقع عبور با چشمان من تلاقی کرد.

از جولیا پرسیدم: «فکر می‌کنی آن‌ها به سلامت خواهند گذشت؟»
نگاهی به من انداخت و چشمکی زد: «البته. و حالا ما هم به‌ترست راه
بیفتیم. مقداری لباس برایت دارم.» «کیسه‌ای لباس به من داد و ما آن‌ها را
با چندین جعبه مواد غذایی در وانت گذاشتیم. سپس با هیتون و کارلا و
مارتا خداحافظی کردیم، و از راه شمال شرقی به طرف ایبی کوئیتوس به
راه افتادیم.

هر چه دورتر می‌شدیم، مناظر اطراف ما بیشتر جنگلی می‌شد و
نشان چندانی هم از مردم دیده نمی‌شد. من به بیش هشتم فکر می‌کردم.
روشن بود که درک جدیدی از چگونگی رفتار با سایرین را در اختیار ما
می‌گذارد، اما من آن را به شکلی همه‌جانبه درک نمی‌کردم. کارلا درباره‌ی
چگونگی برخورد با کودکان و خطرهای اعتیاد به دیگری سخن رانده بود.
اما پابلو و کارلا هر دو با فراکنی آگاهانه‌ی انرژی اشاره کرده بودند. منظور
چه بود؟

چشمان جولیا که به من افتاد گفتم: «من بیش هشتم را کاملاً درک
نکرده‌ام.»

جولیا گفت: «چگونگی برخورد ما با سایرین، سرعت تکامل ما را
تعیین می‌کند و سرعت دریافت پاسخ سئوالاتمان را.»
پرسیدم: «چگونه چنین چیزی اتفاق می‌افتد؟»
— در باره‌ی وضعیت خودت بیندیش. چگونه به سئوالات پاسخ داده
شده است؟

— از جانب کسانی که سر راهشان قرار گرفتیم.

— آیا نسبت به پیام‌های آنان کاملاً باز بودی؟

— نه چندان. عمدتاً تودار بودم.

— آیا افرادی که پیام‌ها را برای تو می‌آوردند یکه می‌خوردند و خود را

عقب می‌کشیدند؟

— نه، آن‌ها باز و یاری بخش بودند. آن‌ها...

درنگ کردم، نمی‌توانستم شیوه‌ی صحیح بیان افکارم را بیابم. جولیا پرسید: «آیا از راه باز کردن تو، کمک می‌کردند؟ آیا تو را به نحوی از صمیمیت و انرژی سرشار نمی‌کردند؟» اشاراتش راه را برای فوران خاطرات گشود. رفتار آرام‌بخش ویل را به هنگامی به یاد آوردم که در لیما از ترس در مرز فروپاشی کامل بودم، میهمان‌نوازی پدر سانچز، توصیه‌های دلسوزانه‌ی پدر کارل و پابلو و کارلا و اکنون جولیا. همه در چشمان خود نگاه یکسانی داشتند. گفتم: «بله. همه‌ی شما همین کار را کرده‌اید.»

— درست است. ما با پیروی از بینش هشتم و آگاهانه این عمل را انجام داده‌ایم. با بالا کشیدن تو، و کمک کردن به روشن شدن ذهن، توانستیم حقیقت راه، و پیامی را که تو برای ما داشتی جست‌وجو کنیم. می‌فهمی؟ انرژی دادن به تو بهترین کاری بود که می‌توانستیم برای خود انجام دهیم. — دستنوشته دقیقاً در این باره چه می‌گوید؟

— در آن آمده است که هرگاه فردی از مسیر ما می‌گذرد، پیامی برای ما دارد. برخوردهای تصادفی وجود ندارند. اما چگونگی واکنش ما به این برخوردها مشخص می‌کند که آیا توانایی دریافت پیام را یافته‌ایم یا خیر. اگر با کسی که در سر راه ما پیدا شده به گفت‌وگو بنشینیم و موفق به دریافت پیام مربوط به سؤالات فعلی خود تشویم، به آن معنا نیست که پیامی وجود نداشته است، بلکه تنها به این معناست که به دلایلی متوجه آن نشده‌ایم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس ادامه داد: «آیا تا به حال برایت پیش نیامده که با دوستی قدیمی، برخورد کنی، گپی با هم بزنی و بعد از هم

خدا حافظی کنید، سپس دوباره او را در همان روز، یا همان هفته ببینی؟»
 — چرا، چنین تجربه ای داشته ام.

— و در این مواقع معمولاً چه می گوییم؟ چیزی شبیه به «فکرش را بکن، دوباره یکدیگر را دیدیم»، آنگاه می خندیم و هریک به راه خود می رویم.

— چیزی شبیه به آن.

— دستنوشته می گوید، در صورت برخورد با چنین وضعیتی، کار درست این است که اگر آب به دست داریم، زمین بگذاریم و دریایم ما چه پیامی برای آن شخص داریم، و به توبه خود، او چه پیامی برای ما دارد. دستنوشته پیش بینی می کند که انسان ها پس از درک این واقعیت، در تعامل خود با دیگران کم تر شتاب می کنند و هدفمندتر و نکته سنج می شوند.

— اما این گونه رفتار، به ویژه با کسی که اطلاعی از این موضوع ندارد، بسیار دشوار خواهد بود.

— بله، اما دستنوشته چارچوب کلی رویه ها را تشریح می کند.

— منظور، شیوه ی دقیق برخورد با یکدیگرست؟

— بله. درست است.

— در این باره چه می گوید؟

— بینش سوم را به خاطر داری؟ در آن آمده بود که انسان ها، از این لحاظ که می توانند انرژی خود را آگاهانه فراق کنند، در جهان یگانه اند.
 — بله. درست است.

— آیا به یاد داری چگونه این عمل صورت می گرفت؟

به یاد درس های پدر جان افتادم: «بله با ستایش زیبایی موضوع، تا آن جا که انرژی به اندازه ی کافی وارد ما شود و احساس عاشقانه پیدا کنیم.

در این مرحله می‌توان انرژی را باز پس فرستاد.»

— درست است. و همین اصل در مورد اشخاص نیز به کار برده می‌شود. زمانی که اندام شخص و منش او را می‌ستاییم، در واقع روی او تمرکز می‌کنیم که اندام و خصوصیات ظاهری‌اش برجسته شود و حضور بیش‌تری بیابد، در این لحظه می‌توانیم برای او انرژی بفرستیم و او را از سطحی که هست بالاتر ببریم.

— شکی نیست که اولین گام، بالا نگاه داشتن انرژی خودمان است، آنگاه می‌توانیم جریان گوفتن انرژی و فرستادن آن را به سوی دیگری آغاز کنیم. هر چه کل‌بودگی دیگران، و زیبایی درونی‌شان را بیش‌تر ستایش کنیم، انرژی بیش‌تری به سوی آنان می‌فرستیم و طبیعی است که انرژی بیش‌تری به درون خود ما جریان می‌یابد.»

جولیا زیر خنده زد و گفت: «در واقع این عمل بیش‌تر عشرت‌طلبانه است. هر چه بیش‌تر بتوانیم دیگران را دوست بداریم و تحسین کنیم، انرژی بیش‌تری به درونمان جاری می‌شود. از همین روست که مهر ورزیدن و انرژی دادن به سایرین، بهترین کاری است که می‌توانیم برای خود انجام دهیم.»

— این گفته را قبلاً شنیده بودم، پدر سانچز اغلب به همین نکته اشاره می‌کرد.

به دقت به جولیا نگاه کردم. احساس می‌کردم برای نخستین بار است که شخصیت ژرف‌تر او را می‌بینم. لحظه‌ای به نگاه من پاسخ داد، سپس دوباره توجه خود را به جاده معطوف ساخت و گفت: «تأثیر این فراق‌کنی انرژی در شخص زیاد است. برای نمونه هم‌اکنون، تو داری مرا از انرژی پُر می‌کنی. می‌توانم آن را احساس کنم. احساس می‌کنم از سبکی و وضوح بیش‌تری در قالب‌ریزی افکار و بیان آن‌ها برخوردارم.

— از آن جا که تو باعث افزایش انرژی در وجود من می شوی، من می توانم حقیقت خود را بینم و با آمادگی بیش تری آن را به تو بازگردانم. با این عمل، از گفته ی من به نوعی الهام می گیری، که باعث می شود، خود عالی تر مرا کامل تر بینی و در سطح ژرف تری آن را تحسین کنی و روی آن تمرکز نمایی، و این به نوبه خود به من انرژی بیش تری می دهد و در نتیجه، ما بینش بهتری نسبت به حقیقت خود می یابیم و به این ترتیب، حلقه از نو آغاز می شود. دو یا چند نفری که این عمل را با یکدیگر انجام می دهند می توانند به اوج های تصورات پذیری برسند، زیرا به یکدیگر انرژی می دهند و بی درنگ آن را دریافت می کنند. با وجود این باید فهمی که این پیوند کاملاً با رابطه ای هم — وابسته تفاوت دارد. یک رابطه ی هم — وابسته به همین صورت آغاز می شود، اما به زودی به یک کنترل کننده تبدیل می شود، زیرا اعتیاد، دو طرف رابطه را از سرچشمه جدا می کند و به این ترتیب انرژی آن ها پایان می پذیرد. فراق کنی واقعی انرژی نه دلبستگی به دنبال دارد و نه قصد و نیت، بلکه هر دو نفر صرفاً منتظر دریافت پیام هتند.»

مادامی که جولیا مشغول صحبت بود، سئوالی به ذهنم رسید. در جایی پابلو گفته بود که من ابتدا پیام پدر کوستوس را نگرفتم، زیرا داستان نمایشی کودکی او را به جریان انداخته بودم.

پرسیدم: «اگر کسی که مخاطب ماست در سطح داستان نمایشی کنترل خود عمل کند و سعی داشته باشد که ما را هم با خود به درون بکشاند، چه باید کرد؟ چگونه باید با این حالت کنار آمد؟»

جولیا به سرعت پاسخ داد: «دست نوشته می گوید اگر ما نقش مقابل را ایفا نکنیم، آنگاه نقشی که او اتخاذ کرده فرو می پاشد.»

— مطمئن نیستم منظورت را فهمیده باشم.»

جولیا چشم به جاده دوخته بود و معلوم بود که در فکر فرو رفته است:
«نزدیک این جا خانه‌ای است که می‌توانیم بنزین بخریم.»

به درجه‌ی بنزین نگاه کردم. باک نیمه پر بود.

— اما هنوز بنزین داریم.

— بله، می‌دانم. اما به سرم زد که حتماً بایستیم و باک را پُر کنیم، برای
همین فکر می‌کنم بهترست همین کار را بکنیم.

— آه، فهمیدم.

— همان جاده است.

و به جاده‌ای در سمت راست اشاره کرد.

به همان سو چرخیدیم و یک کیلومتری در دل جنگل پیش رفیم تا به
خانه‌ای رسیدیم که ظاهراً محل آذوقه‌رسانی به ماهیگیران و شکارچیان
بود. خانه، کنار رودخانه ساخته شده بود و تعدادی قایق ماهیگیری به
اسکله بسته شده بود. کنار پمپ زنگ‌زده‌ای ایستادیم. جولیا برای
پیدا کردن صاحب آن، وارد خانه شد.

از ماشین پیاده شدم و بدن خود را کش و قوس دادم. سپس خانه را دور
زدم و به کنار رودخانه رفتم. هوا بی‌اندازه شرجی بود. هر چند سایبان
درختان نور خورشید را سد می‌کرد، اما معلوم بود باید مستقیماً بالای سر
ما باشد. به زودی گرما خفه‌کننده می‌شد.

ناگهان متوجه مردی شدم که در پشتم ایستاده بود و سخنان
خشمگینانه‌ای به زبان اسپانیولی می‌گفت. برگشتم و مرد کوتاه قد و چاق
پرویی را دیدم که پلیدانه به من نگاه می‌کرد و پیوسته گفته‌اش را تکرار
می‌کرد.

— متوجه منظورتان نمی‌شوم.

به انگلیس گفت: «شما کی هستید؟ این جا چه کار می‌کنید؟»

سعی کردم عکس العملی نشان ندهم: «ما برای خریدن بنزین به این جا آمده ایم و چند دقیقه‌ی دیگر از این جا خواهیم رفت.» صورتم را برگرداندم و بار دیگر به تماشای رودخانه پرداختم. امیدوار بودم که برود. کنار من آمد و گفت: «فکر می‌کنم، بهتر است به من بگویی تو کی هستی، آقای یانکی؟»

دوباره به او نگاه کردم. به نظر کاملاً جدی می‌رسید. گفتم: «امریکایی هستم. مطمئن نیستم که دارم به کجا می‌روم. دوستی را همراهی می‌کنم.» با حالت دشمنانه‌ای گفت: «یک امریکایی گمشده!»
— درست است.

— امریکایی، این جا دنبال چه چیز می‌گردی؟
در حالی که شروع به قدم زدن به سوی ماشین کردم، گفتم: «من نه به دنبال چیزی می‌گردم و نه با توکاری دارم. دست از سرم بردارد.» ناگهان متوجه شدم جولیا کنار ماشین استاده است. در همین هنگام آن مرد پرویی هم سرش را چرخاند و جولیا را دید.

جولیا گفت: «وقت رفتن است. آن‌ها دیگر کار نمی‌کنند.»
مرد پرویی با لحنی ددمنشانه‌ای گفت: «شما کی هستید؟»
جولیا در پاسخ گفت: «چرا شما عصبانی هستید؟»
منش مرد تغییر کرد: «زیرا مراقبت از این محل وظیفه‌ی من است.»
— مطمئن هستم که شما وظیفه‌ی خود را خوب انجام می‌دهید. اما اگر مردم را بترسانید، حرف زدن برایشان دشوار می‌شود.

مرد خیره نگاه می‌کرد، و سعی داشت سر از کار جولیا درآورد.
جولیا گفت: «ما می‌خواهیم به ای‌کی کویتوس برویم. برای پدر کارل و پدر سانچز کار می‌کنیم. آن‌ها را می‌شناسید؟»

ظاهراً آن‌ها را نمی‌شناخت، اما اشاره به نام دو کشیش او را آرام‌تر کرد. سرانجام سری به نشان تصدیق تکان داد و رفت.

جولیا گفت: «برویم.»

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. این‌جا بود که فهمیدم چقدر عصبی و مضطرب بوده‌ام. سعی کردم این حالت را از خود دور کنم.

پرسیدم: «در خانه اتفاقی افتاد؟»

جولیا نظری به من انداخت و پرسید: «منظورت چیست؟»

— منظورم این است آیا در داخل خانه اتفاقی افتاد که توضیح دهد چرا

تو به فکر توقف در این‌جا افتادی؟

خندید و گفت: «نه، همه‌ی اتفاقات در بیرون جریان داشت.»

نگاهش کردم.

جولیا پرسید: «توانستی بفهمی؟»

— نه.

— درست پیش از رسیدن به این محل به چه موضوعی فکر می‌کردی؟

— دلم می‌خواست پاهایم را دراز کنم.

— نه، قبل از آن. چه سئوالی از من کردی؟

به مغزم فشار آوردم. ما درباره‌ی نقش‌های کودکی صحبت می‌کردیم.

سپس همه چیز به یادم آمد: «تو چیزی گفتی که مرا گیج کرد. تو گفتی

هیچکس نمی‌تواند داستان نمایشی کنترل را با ما پیاده کند مگر آن که ما

نقش متقابل را ایفا کنیم. این‌جا بود که منظور را نفهمیدم.»

— آیا حال می‌فهمی؟

— نه واقعاً. نمی‌دانم می‌خواهی به چه چیز برسی؟

— صحنه‌ی بیرون آشکارا نشان داد که اگر تو به واقع نقش متقابل را ایفا

کنی، چه اتفاقی می‌افتد.

— چگونه؟

نگاه کوتاهی به من انداخت: «آن مرد در مقابل تو چه نقشی را ایفا می‌کرد؟»

— روشن است که او خشن و سهمناک بود.

— درست است، و تو چه نقشی را بازی می‌کردی؟

— من فقط سعی داشتم شر او را از سر خود بکنم.

— این درست، اما چه نقشی را ایفا می‌کردی؟

— خوب، با نقش تودار خود آغاز کردم، اما او رهایم نکرد.

— بعد؟

گفت و گو آرام می‌داد، اما سعی کردم متمرکز باقی بمانم. نگاهی به جولیا انداختم و گفتم: «احتمالاً نقش «من بیچاره» را.»

لبخندی زد و گفت: «درست است.»

— اما تو هیچ مشکلی با او نداشتی.

— فقط از این رو که نقش مورد انتظار او را بازی نکردم. به یاد داشته

باش که داستان نمایش کنترل هر کس در کودکی و در رابطه با داستان

نمایش دیگری شکل می‌گیرد. بنابراین، هر نقشی به یک نقش متقابل نیاز

دارد تا نمایش کامل شود. آنچه یک آدم خشن برای کسب انرژی بدان نیاز

دارد یا یک «من بیچاره» است و یا یک آدم خشن دیگر.

هنوز گیج بودم، برای همین پرسیدم: «تو چگونه با او کنار آمدی؟»

— واکنش نمایشی من می‌توانست این باشد که من هم نقش آدم خشن

را باز کنم تا او را بترسانم. اگر چنین کرده بودم به احتمال قوی کار به

خشونت می‌کشید. اما در عوض من به رهنمود دستنوشته عمل کردم. نام

داستان نمایشی‌یی را که اجرا می‌کرد، بر زبان آوردم. تمامی داستان‌های

نمایشی سیاست‌های پوشیده‌ای برای کسب انرژی هستند. او سعی

داشت برای كسب انرژی تو، تو را بترساند و وقتی خواست همین عمل را با من انجام دهد، من او را افشا كردم.

— برای همین منظور پرسیدی چرا عصبانی است؟

— بله. در دستنوشته آمده است، اگر با اشاره به روش‌های نهانی و سلطه‌جویانه‌ی كسب انرژی، به آن‌ها حالت آگاهانه ببخشی، دیگر نمی‌توانند ادامه یابند. دیگر پنهان نمی‌مانند. روش بسیار ساده‌ای است. حقیقت اصلی موضوع هر گفت‌وگویی، همواره بر جنبه‌های دیگر استیلا دارد، كه با افشای آن، طرف‌های گفت و گو مجبور می‌شوند صادق‌تر و واقعی‌تر بشوند.

گفتم: «عاقلاً به نظر می‌رسد. احتمالاً من نیز قبلاً این نقش‌بازی‌ها را افشا کرده‌ام، هر چند به عمل خود آگاه نبوده‌ام.»

— مسلم است. این کاری است كه همه‌ی ما انجام داده‌ایم. صرفاً داریم به ماهیت آن یش‌تر پی می‌بریم. راز موفقیت آن در این است كه همزمان، فراسوی داستان‌های نمایشی، به شخصیت واقعی كه در مقابل خود داریم نگاه كنیم، و تا حد امکان برایش انرژی بفرستیم. اگر بتواند به هر شكل و ترتیبی، این انرژی را حس كند، رها كردن شیوه‌ی سلطه‌جویانه‌اش آسان‌تر خواهد بود.

پرسیدم: «چه چیز تحسین‌برانگیزی در آن مرد دیدی؟»

— من او را پسر بچه‌ی ناامن كوچكى می‌دیدم كه شدیداً به انرژی نیاز دارد. از این گذشته، پیام تو را بسیار به موقع آورد، این طور نیست؟ نگاهش كردم. نزدیک بود زیر خنده بزند.

— تو فكر می‌كنی ما فقط به این خاطر آن‌جا توقف كردیم تا من بفهمم با آدمی كه نقش بازی می‌كند چگونه باید برخورد كنم؟
— این سئوالی بود كه داشتی، مگر نبود؟

لبخند زد. حس های خوش آیندم شروع به بازگشت کرد، «بله، همین طور است.»



وزوز پشه ای در پیرامون سر و صورتم مرا از خواب بیدار کرد. نگاهی به جولیا انداختم. لبخندی بر لب داشت، گویی موضوع خنده داری را به خاطر آورده است. پس از ترک پناهگاه کنار رودخانه ساعت ها در سکوت رانندگی کرده بودیم، و لقمه لقمه از غذایی که جولیا برای سفر آماده کرده بود، خوردیم.

جولیا پرسید: «بیداری؟»

— بله، چقدر به ایی کوئیتوس مانده؟

— شهر در حدود سی کیلومتری ماست، اما میهمانخانه ای استورات فقط چند دقیقه با این جا فاصله دارد. میهمانخانه ای کوچک و اقامتگاهی برای شکارچیان است. صاحب آن یک انگلیسی است که از دست نوشته حمایت می کند.

جولیا دوباره لبخند زد: «ما دوران خوبی با هم داشتیم. اگر اتفاقی نیفتاده باشد، باید در میهمانخانه باشد. اسیدوارم بتوانیم سرنخی از ویل پیدا کنیم.»

ماشین را کنار جاده کشاند و نگاهی به من انداخت و گفت: «بهتر است روی جایی که هستیم متمرکز بمانیم. پیش از دیدن تو، آرام و قرار نداشتم و می خواستم به پیدا شدن ینش نهم کمک کنم، اما نمی دانستم باید به کجا بروم. در مرحله ای متوجه شدم که مکرراً به هیتون فکر می کنم. نزد او رفتم و سروکله ی تو در آن جا پیدا شد. و تو به من گفتی که در جست و

جوی ویل هستی و شایع شده که او در ایی کوئیتوس است. من به گونه‌ای شهودی احساس کردم که هر دو نفر ما در ماجرای یافتن بینش نهم شرکت خواهیم کرد. پس از آن تو در مرحله‌ای دیگر به شکلی شهودی احساس کردی که ما از هم جدا خواهیم شد و به جهات متفاوتی خواهیم رفت، درست است؟»

— بله.

— خوب، می‌خواهم بدانی که پس از آن، فکر ویلی استورات و میهمانخانه به ذهن من رسید. احتمالاً در آن‌جا اتفاقی خواهد افتاد. به علامت تصدیق سر تکان دادم.

ماشین را دوباره به حرکت درآورد و وارد جاده شده و از پیچی گذشت: «میهمانخانه همین جاست.»

چند متری جلوتر، درست در سمت راست یک پیچ تند دیگر، ساختمان در طبقه‌ای به سبک معماری ویکتوریایی دیده شد.

وارد محوطه‌ی پارکینگ شدیم و ایستادیم. چند مرد در ایوان مشغول گفت‌وگو بودند. من در ماشین را باز کردم و می‌خواستم پیاده شوم که جولیا دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «به یاد داشته باش. هیچکس تصادفی در این‌جا حضور ندارد. نسبت به پیام‌ها هشیار باش.»

به دنبال او از پله‌ها بالا رفتیم و وارد ایوان شدیم. مردها که اهل پرو بودند و جامه‌های آراسته‌ای به تن داشتند، هنگام عبور ما از کنارشان سهل‌انگارانه سری تکان دادند. وارد ساختمان شدیم. با پا گذاشتن به سرسرا، جولیا به اتاق غذاخوری اشاره کرد و از من خواست میزی در آن‌جا بگیرم و منتظر بمانم تا او به دنبال صاحبخانه بگردد.

به اطراف نگاه کردم. ده دوازده میز در دوردیف چیده شده بود. میزی را در میانه‌ی اتاق انتخاب کردم و پشت آن نشستم. پشتم به دیوار بود. سه

مرد دیگر، همه پرویی، پس از من وارد شدند و روبه‌روی من پشت یک میز دیگر نشستند. به زودی مرد دیگری وارد شد و چند متر دورتر در سمت راست من در زاویه‌ای نشست که پشتش تا حدی به طرف من قرار داشت. متوجه شدم خارجی است و احتمالاً اروپایی.

جولیا وارد اتاق شد، مرا دید و به طرفم آمد و روبه‌رویم روی صندلی نشست.

— صاحب میهمانخانه فعلاً نیست، و منشی او هم چیزی درباره‌ی ویل نشنیده است.

— حالا چه کار باید کرد؟

نگاهی به من کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «نمی‌دانم، احتمالاً شخصی در این جا پیامی برای ما دارد.»

— به نظر تو چه کسی؟

— نمی‌دانم.

پرسیدم: «از کجا می‌دانی که چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد.» به شدت مشکوک شده بودم. حتی پس از تمامی آن اتفاقات مرموزی که از لحظه‌ی ورودم به پرو برایم روی داده بود، هنوز تردید داشتم که درست در همان لحظه اتفاقی که ما به آن نیاز داشتیم، روی بدهد.»

جولیا گفت: «بینش سوم را فراموش نکن. عالم انرژی است، انرژی‌یی که به انتظارات ما پاسخ می‌دهد. آدمیان جزئی از این عالم انرژی هستند، بنابراین وقتی سئوالی داری، آدم‌هایی از راه خواهند رسید که پاسخ ما را با خود می‌آورند.»

به کسانی که در اتاق نشسته بودند نگاهی انداخت: «من این اشخاص را نمی‌شناسم، اما اگر می‌توانستیم برای مدتی طولانی با آنها گفت‌وگو کنیم، به حقیقتی که هر یک از آنان برای ما دارند پی‌می‌بردیم و بخشی از

پاسخ سئوالانمان را می یافتم.»

با سوءظن نگاهش کردم. به سوی من خم شد و گفت: «این نکته را در سرت فرو کن. هر آدمی که از مسیر ما می گذرد، پیامی برای ما دارد. در غیر این صورت مسیر دیگری را می رفت و یا زودتر یا دیرتر از ما از آن مسیر می گذشت. این حقیقت که این اشخاص اکنون این جا هستند، بدان معناست که به دلایلی این جا هستند.»

نگاهش کردم، هنوز مطمئن نبودم، چیزی را که تا به این اندازه ساده به نظر می رسید، باور داشته باشم.

جولیا گفت: «دشواری کار در این جاست که مشخص کنیم با کدامیک از آنان سر صحبت را باز کنیم، چرا که صحبت با همه ی آنها غیر ممکن است.»

پرسیدم: «چگونه می توان تصمیم گرفت؟»

— دستنوشته می گوید برای این کار علائمی وجود دارد.

من با دقت به حرف های جولیا گوش می دادم، اما به دلایلی نگاهی به اطراف انداختم و به مردی که در سمت راست من نشسته بود دقیق تر شدم. درست در همان لحظه او نیز چرخید و به من نگاه کرد. با تلاقی چشم هایمان، نگاهش راز من گرفت و به غذایش دوخت. من هم همین کار را کردم.

پرسیدم: «چه علائمی؟»

— علائمی مانند آن.

— مانند چی؟

— درست همان کاری را که تو کردی.

به مردی که در سمت راست من بود اشاره کرد.

— منظورت چیست؟

جولیا دوباره به سوی من خم شد: «دستنوشته می‌گوید ما در خواهیم یافت که نگاه‌های ناگهانی و خود به خودی نشانه‌ی آن است که دو نفر باید با هم صحبت کنند.»

— اما آیا این اتفاقی نیست که تقریباً همیشه روی می‌دهد؟

— چرا، هست. و با رویدادش فراموش می‌شود و هر کسی دنبال کار خود می‌رود.

تصدیق کردم و پرسیدم: «دستنوشته به چه علائم دیگری اشاره می‌کند؟»

— احساس آشنا بودن. دیدن کسی که به نظر آشنا می‌آید، حتی اگر مطمئن باشید که او را هرگز ندیده‌اید.

با شنیدن این جملات، به یاد دویسون و رنو افتادم، و این نکته که تا چه اندازه به نظرم آشنا می‌آمدند.

پرسیدم: «آیا دستنوشته اشاره‌ای به علت آشنا به نظر رسیدن بعضی از آدمیان می‌کند؟»

— نه چندان. فقط اشاره می‌کند که ما اعضای یک گروه هم فکر هستیم. گروه‌های هم فکر معمولاً در خطوط علائق مشابه تکامل می‌یابند. مانند هم فکر می‌کنند و این مسئله تأثیر همانندی می‌آفریند و تجارت بیرونی مشابهی را ایجاد می‌کند. ما به شکلی شهودی اعضای گروه هم فکر خود را باز می‌شناسیم و در اغلب موارد پیام‌های خود را از آنان دریافت می‌کنیم.

یک بار دیگر به مردی که در سمت راست من نشسته بود نگاه کردم. به شکل مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. باورکردنی نبود که درست در لحظه‌ای که به او خیره شدم، او نیز چرخید و دوباره نظری به من انداخت.

جولیا گفت: «تو باید با این مرد صحبت کنی.»

پاسخ ندادم. از این فکر که از جا بلند شوم و نزد او روم، ناآرام شده بودم. دلم می‌خواست آن‌جا را ترک کنم و به ایی کوئیتوس بروم. می‌خواستم همین پیشنهاد را به جولیا بدهم که او دوباره لب به سخن گشود: «ما باید این‌جا باشیم و نه ایی کوئیتوس. باید موضوع را روشن کنیم. مشکل تو این است که با این فکر که از جا بلند شوی و نزد او روی و گفت و گویی را با او آغاز کنی، مبارزه می‌کنی.»

— از کجا فهمیدی؟

— چه چیز را؟

— از کجا فهمیدی من چه فکری دارم؟

— اصلاً کار سخت و مرموزی نیست. دقیق شدن به حالات تو مسئله را

روشن می‌کند.

— منظور ت چیست؟

— زمانی که آدمی را در سطح ژرف‌تری ستایش می‌کنی، می‌توانی صادق‌ترین «خود» او را فراسوی هر ظاهری که به خود می‌گیرد، ببینی. زمانی که واقعاً روی این سطح تمرکز می‌کنی، می‌توانی افکار آدم‌ها را به صورت حالات ظریفی که بر سیمای آنان نقش می‌بندد، دریافت کنی. کاملاً طبیعی است.

گفتم: «به نظر من نوعی تله‌پاتی می‌آید.»

پوزخندی زد و گفت: «تله‌پاتی پدیده‌ای کاملاً طبیعی است.»

دوباره به آن مرد نظری انداختم. اما این بار نگاهم را پاسخ نداد.

جولیا گفت: «بهتر است پیش از آن که فرصت را از دست بدهی انرژی

خود را جمع کنی و با او صحبت کنی.»

روی افزایش انرژی خود تمرکز کردم تا این که احساس نیروی

بیش تری در خود کردم، سپس پرسیدم: «به او چه بگویم؟»
جولیا گفت: «حقیقت را. حقیقت را در قالبی که فکر می‌کنی او
می‌فهمد، بگذار.»

— بسیار خوب، همین کار را می‌کنم.

صندلی خود را عقب کشیدم و به سوی میزی که مرد پشت آن نشسته
بود، به راه افتادم. به نظر خجالتی و عصبی می‌آمد، درست مانند بار اولی
که پابلو را دیدم. سعی کردم، به سطحی ژرف‌تر از وجود آن مرد، فراسوی
عصبی‌بودنش بنگرم. با این عمل به نظر رسید که در صورتش حالت
دیگری، حالت با انرژی تری را توانستم تشخیص دهم.

گفتم: «سلام. شما به نظر پرویی نمی‌رسید. امیدوارم بتوانید به من
کمک کنید. من به دنبال دوستم ویل جیمز می‌گردم.»
مرد با لهجه‌ی اسکاندیناوی گفت: «لطفاً بنشینید. من پروفیسور
رادمونند کوکونور هستم.»

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «متأسفم. من دوست شما ویل
جیمز را نمی‌شناسم.»

خود را معرفی کردم و سپس برای او توضیح دادم که ویل در جست و
جوی بینش تهم است، گویی به دلم برات شده بود که حرف من برای او
معنایی خواهد داشت.

— من هم با دستنوشته آشنا هستم. برای تعیین سندیت آن به این‌جا
آمده‌ام.

— تنها؟

— بله، من باید در این‌جا با پروفیسور دوبسون ملاقات می‌کردم. اما تا
این لحظه که هنوز خبری از او نیست. به علت تأخیر پی‌نمی‌برم. به من

اطمینان داد که وقتی به این جا برسم، این جا خواهد بود.

— آیا دویسون را می شناسید؟

— بله. او کسی است که به بررسی و مطالعه‌ی دستنوشته سازمان

می دهد.

— و حالش خوب است؟ و به این جا خواهد آمد؟

پروفسور تگاهی حاکی از استفهام به من انداخت و گفت: « این

نقشه‌ای بود که ما با یکدیگر طرح آن را ریختیم. آیا اتفاقی افتاده است؟ »

انرژی من سقوط کرد. دریافتم که قرار ملاقات دویسون با کوتور باید

پیش از دستگیری او گذاشته شده باشد. گفتم: « من او را به هنگام پرواز به

پرو، در هواپیما دیدم. در لیما ظاهراً او را دستگیر کردند. و از آن پس دیگر

هیچ خبری از او ندارم. »

— دستگیر شد! خدای من.

پرسیدم: « آخرین بار، در چه تاریخی با او صحبت کردید؟ »

— چند هفته پیش، اما قرار ملاقاتمان حتمی بود. او گفت که در صورتی

که تغییری در برنامه پیش آید با من تماس خواهد گرفت.

— آیا به خاطر می آورید چرا از شما خواسته بود به جای لیما در این جا

با هم ملاقات کنید؟

— او گفت که در اطراف این جا چندین ویرانه وجود دارد، و او برای

گفت و گو با دانشمند دیگری به این ناحیه می آید.

— آیا اشاره‌ای به نام محل دیدارش با آن دانشمند نکرد؟

— چرا، گفت که باید به ... ا ... سن لوستین، بله فکر می کنم همین بود،

به سن لوستین برود. چرا این سؤال را می کنید؟

— خودم هم درست نمی دانم ... همین طوری خواستم بدانم.

با گفتن این جمله، همزمان دو اتفاق روی داد. ابتدا، به فکر دویسون افتادم و این که دوباره او را خواهم دید و محلی که در نظرم مجسم شد، جاده‌ای با درختان بزرگ و تنومند بود. و سپس توأمان، از پنجره به بیرون نگاه کردم، و در کمال حیرت پدر سانچز را دیدم که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. به نظر خسته می‌رسید و لباس‌هایش کثیف بود. کشیش دیگری هم در پارکینگ کنار ماشین قدیمی ایستاده بود.

کونور پرسید: «او کیست؟»

در حالی که به سختی می‌توانستم هیجان خود را کنترل کنم، گفتم: «پدر سانچز.»

چرخیدم تا جولیا را ببینم، اما او دیگر پشت آن میز نبود. در لحظه‌ای که پدر سانچز پا به درون گذاشت، از جای برخاستم. او نیز با دیدن من، ناگهان ایستاد و به شدت شگفت‌زده شد، سپس به سوی من به راه افتاد و در آغوشم گرفت.

پرسید: «سالم و سلامتی؟»

— بله، کاملاً. شما این جا چه می‌کنید؟

با وجود خستگی، خنده‌ای کرد و گفت: «نمی‌دانستم به کجای دیگر می‌توانم بروم. نزدیک بود به همین جا هم نرسم. نظامیان زیادی در حال حرکت به این سو هستند.»

کونور از جا بلند شد، به طرف ما آمد و پرسید: «علت حرکت ارتش به سوی این محل چیست؟»

پدر سانچز گفت: «متأسفانه من نمی‌دانم در ذهن ارتش چه می‌گذرد. فقط می‌دانم شما آن‌ها بالاست.»

من آن دو را به یکدیگر معرفی کردم و وضعیت کونور را برای پدر

سانچز شرح دادم. کونور بسیار وحشت زده به نظر می رسید.

پدر سانچز گفت: «پدر پل بیرون منتظر است. او می خواهد بی درنگ به لیما بازگردد. اگر بخواهید می توانید با او بروید.»

کونور گفت: «حتماً همین کار را می کنم.»

من پرسیدم: «صبر کنید، اگر با نظامیان روبه رو شوید؟»

سانچز گفت: «تصور نمی کنم آن ها جلوی پدر پل را بگیرند. او چندان

شناخته شده نیست.»

در این لحظه جولیا به اتاق برگشت و پدر سانچز را دید. آن دو با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند و من دوباره کونور را معرفی کردم. هنگامی که من لب به سخن گشودم، کونور وحشت زده تر از پیش شد و پس از چند دقیقه سانچز به او گفت که وقت حرکت پدر پل رسیده است. کونور برای برداشتن لوازم خود به اتاقش رفت و به سرعت بازگشت. سانچز و جولیا او را تا بیرون بدرقه کردند، اما می دانستم که ملاقات با کونور به نوعی پرمعنا بود، و برخورد با سانچز در این جا حائز اهمیت، اما دقیقاً نمی دانستم معنا و اهمیت آن ها را درک کنم.

دیر نگذشت که جولیا به اتاق بازگشت و کنار من نشست و گفت: «به تو گفتم که حتماً اتفاقی در این جا خواهد افتاد. اگر توقف نکرده بودیم نه سانچز را می دیدیم و نه کونور را. راستی از کونور چه چیز آموختی؟»

— هنوز مطمئن نیستم. پدر سانچز کجاست؟

— اتفاقی گرفت تا کمی استراحت کند. طی دو روز گذشته اصلاً نخوابیده است.

نگاهم را به سوی دیگری برگرداندم. می دانستم سانچز خسته است، اما در دسترس نبودن او سرخورده ام کرد. شدیداً مشتاق گفتم و گو با او

بودم، دلم می‌خواست بدانم آیا او می‌تواند به دورنمایی که از اتفاقات، به ویژه مسئله‌ی سر رسیدن نظامیان، داشتم چیزی بیفزاید. احساس ناآرامی می‌کردم و بخشی از من آرزو داشت با کرونر فرار کند.

جولیا به ناشکیبایی من پی‌برد و گفت: «سخت نگیر. کوتاه بیا و به من بگو تا این‌جا نظرت در باره‌ی بینش هشتم چیست؟»

نگاهم را به او معطوف کردم و سعی نمودم حواسم را متمرکز کنم. — نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

— به نظر تو بینش هشتم چه مفاهیمی را مد نظر دارد؟

به آنچه شنیده بودم فکر کردم: «شیوه‌ی برخورد با سایرین، کودکان و بزرگسالان. مشخص کردن دامستان‌های نمایشی کنترل و فراتر رفتن از آن‌ها و تمرکز کردن روی سایرین به نحوی که باعث ارسال انرژی به جانب آنان شود.»

— و؟

روی صورت جولیا تمرکز کردم و بی‌درنگ به منظور او پی‌بردم: «اگر به هنگام گفت و گو با سایرین هشیار باشیم، پاسخ‌های مورد نظرمان را دریافت می‌کنیم.»

لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نشست.

پرسیدم: «آیا به معنای مورد نظر بینش هشتم پی‌برده‌ام؟»

— تقریباً. اما نکته‌ی دیگری هم وجود دارد. حال که به چگونگی بالا

بردن روحیه‌ی دیگران پی‌برده‌ای، باید بدانی هنگامی که تمامی اعضای یک گروه با این شیوه‌ی تعامل آشنا باشند، چه اتفاقی می‌افتد.

به ایوان رفتم و روی یک صندلی فلزی نشستم. پس از دقایقی جولیا

هم بیرون آمد و به من پیوست. در کمال آسودگی و بدون گفت و گوی بسیار، شامی خوردیم و تصمیم گرفتیم بیرون و در هوای آزاد بنشینیم. از زمانی که سانچز به اتاقش رفته بود سه ساعتی می‌گذشت و من دوباره بی‌قرار شده بودم، اما با ظهور ناگهانی سانچز و جای گرفتنش در کنار ما، آرامش خود را بازیافتیم.

از او پرسیدم: «خبری از ویل شنیده‌اید؟»

با طرح این پرسش از جانب من، او صندلی‌اش را چرخاند تا روبه‌روی من و جولیا قرار گیرد. متوجه شدم که با دقت وضعیت صندلی‌اش را تنظیم می‌کند تا با من و جولیا به یک اندازه فاصله داشته باشد.

سرانجام گفت: «چرا، شنیده‌ام.»

و بار دیگر سکوت کرد. به نظر رسید به فکر فرو رفته است، از این‌رو پرسیدم: «چه خبری شنیده‌اید؟»

— بگذار تا همه‌ی ماجرا را برایتان تعریف کنم. زمانی که من و پدر کارل به صومعه بازگشتیم، انتظار داشتیم پدر سیاستن را همراه با نظامیان در آن‌جا بیابیم. انتظار بازجویی و تفتیش را داشتیم. به آن‌جا که رسیدیم خبردار شدیم که چند ساعت پیش از ورود ما، پدر سیاستن و سربازان پس از دریافت پیامی، به طور ناگهانی آن‌جا را ترک کرده‌اند.

— برای یک روز تمام هیچ نمی‌دانستیم موضوع چیست، سپس روز گذشته پدر کوستوس به دیدار ما آمد، گمان می‌کنم تو او را می‌شناسی. او به ما گفت که از طرف ویل جیمز به صومعه‌ی ما راهنمایی شده است. ظاهراً ویل نام صومعه‌ی مرا، به خاطر گفت و گویی که پیش‌تر با پدر کارل داشته، از یاد نبرده بود، و به شکلی شهودی می‌دانست ما به اطلاعاتی که پدر کوستوس دارد نیاز داریم. پدر کوستوس تصمیم گرفته بود از

دستنوشته حمایت کند.

پرسیدم: «چرا سباستین به طور ناگهانی آن جا را ترک کرده بود؟»
 سانچز گفت: «زیرا می خواست به اجرای نقشه هایش سرعت ببخشد.
 پیامی که او دریافت کرده بود حکایت از آن داشته که پدر کوستوس
 تصمیم گرفته قصد او را مبنی بر نابود کردن ینش نهم افشا کند.»
 - سباستین آن را پیدا کرده؟

- هنوز نه، اما انتظارش را دارد، آن ها سند دیگری را یافته اند که محل
 ینش نهم را نشان می دهد.

جولیا پرسید: «این محل کجاست؟»
 سانچز پاسخ داد: «در خرابه های سلماتین.»
 من پرسیدم: «این خرابه ها کجا هستند؟»

جولیا نگاهی به من انداخت و گفت: «حدود ۶۰ کیلومتری این جا
 گودالی عملیات هم به طور کاملاً مخفیانه انجام گرفته است. این محل از
 چندین لایه معبد باستانی، ابتدا متعلق به مایاها و سپس اینکاها، تشکیل
 می شود. ظاهراً هر دو فرهنگ بر این باور بودند که آن جا محل بسیار
 خاصی است.»

ناگهان متوجه شدم که پدر سانچز با شدتی غیر معمول بر روی گفت و
 گو تمرکز کرده است. هر گاه لب به سخن می گشودم، کاملاً روی من تمرکز
 می کرد، بی آن که حتی یک بار پلک هایش را به هم زند. و هنگامی که
 جولیا شروع به صحبت می کرد، وضعیتش را تغییر می داد و تمامی توجه
 خود را به او معطوف می کرد. به نظر می رسید بسیار عامدانه این عمل را
 انجام می دهد. از رفتارش سخت به حیرت افتاده بودم، و درست در همین
 لحظه مکث کوتاهی در گفت و گو پیش آمد و آنان هر دو با حالت انتظار به

من نگاه كردند.

پرسيدم: «موضوع چيست؟»

پدر سانچز لبخند زد: «نويت حرف زدن توست.»

پرسيدم: «آيا ما به نويت صحبت مي كنيم؟»

جوليا گفت: «نه، آگاهانه گفت و گو مي كنيم. هر كس زماني لب به سخن مي گشايد كه انرژی به سويش جريان مي يابد.»
نمي دانستم چه بگويم.

سانچز با صميميت نگاهم كرد: «بخشي از بينش هشتم فراگرفتن تعامل آگاهانه در گروه است. اما خود - آگاه نشو، فقط فرايند را درك كن، درگفت و گوي گروهی، تنها يك نفر در لحظه، پر قدرت ترين ايده را دارد. اگر همه هئيار باشند، ساير اعضاي گروه مي توانند حس كنند كه نويت چه كسي است، آنگاه مي توانند انرژی خود را آگاهانه روي اين فرد متمرکز و كمك كنند كه او نظرش را به روشن ترين شكل بيان كند.»

- سپس با ادامه ي گفت و گر، شخص ديگري پر قدرت ترين ايده را خواهد داشت، سپس شخص ديگري و غيره. اگر روي آنچه گفته شده تمرکز كني، مي تواني احساس كني كه چه زماني نويت تو مي شود، حتماً فكري به ذهنت خواهد رسيد.

سانچز نگاهش را به جانب جوليا گرداند، و جوليا از من پرسيد: «چه فكري داشتی كه بيانش نكردي؟»

سمي كردم فكر كنم، سرانجام گفت: «در شگفت بودم كه پدر سانچز چرا با هر كسي كه صحبت مي كند به سختي به او خيره مي شود. احتمالاً مي خواستم معنای آن را بيايم.»

سانچز گفت: «كليد اين روند، سخن گفتن در زماني است كه نويت

می‌شود و فرافکندن انرژی در زمانی است که نوبت سخن گفتن دیگری ست.»

جولیا افزود: «ممکن است اشکالات عدیده‌ای رخ دهد. ممکن است شخصی در گروه «یاد کند»، یعنی قدرتِ فکری را احساس کند، آن را به زبان آورد، سپس به علت احساس خوش‌آیندی که فوران انرژی ایجاد می‌کند، تا مدت‌ها پس از انتقال انرژی به شخصی دیگر، به صحبت ادامه دهد. چنین شخصی می‌کوشد گروه را به انحصار خود درآورد.

«سایرین عقب کشیده می‌شوند و حتی در زمانی که قدرتِ فکری را احساس می‌کنند، خطر ابراز آن را به جان نمی‌خرند. در صورت چنین اتفاقی، گروه تلاشی می‌شود و اعضای آن از همه‌ی پیام‌ها استفاده نمی‌کنند. همین مسئله زمانی اتفاق می‌افتد که برخی از اعضای گروه از جانب برخی دیگر پذیرفته نمی‌شوند. اشخاصِ نفی شده از دریافت انرژی محروم می‌مانند و گروه از افکار این عده سود نمی‌برد.»

جولیا درنگ کرد و ما هر دو به سانچز که مشغول تجدید نفس به منظور شروع صحبت بود، نگاه کردیم. سانچز گفت: «چگونگی بیرون گذاشتن افراد از گروه حائز اهمیت است. زمانی که شخصی را دوست نداریم، یا احساس می‌کنیم از جانب شخصی تهدید می‌شویم، گرایش طبیعی این است که بر روی آن خصوصیت او که نسبت به آن احساس ناخوشایند داریم و حالتی در او که باعث آزار و رنجش ما می‌شود، تمرکز کنیم. متأسفانه، با این کار، به جای دیدن زیبایی ژرف‌تر او و انرژی دادن به او، انرژی را از وی دور می‌کنیم و در واقع به او آسیب می‌رسانیم. تنها چیزی که آنان می‌فهمند این است که ناگهان احساس می‌کنند از زیبایی و اعتماد به نفس کم‌تری برخوردارند و علت آن حالت هم این است که

انرژی آن‌ها را قایده‌ایم.»

جولیا گفت: «به همین دلیل است که می‌گویی این روند بسیار مهمی است. آدم‌ها با رقابت‌های خشونت‌آمیز خود یکدیگر را با سرعت مرسام‌آوری پیر می‌کنند.»

سانچز افزود: «اما به یاد داشته باش، در یک گروه به واقع کاربر، عکس این حالت روی می‌دهد. نظر اصلی این است که انرژی و ارتعاش اعضاء در اثر انرژی‌یی که سایرین به سوی آن‌ها می‌فرستند، افزایش یابد. در چنین حالتی، میدان‌های انرژی افراد درهم می‌آمیزد و دریایی از انرژی می‌سازد. گویی گروه یک تن واحد است، اما تنی با سرهای بسیار. گاهی این سر برای تن سخن می‌گوید، و گاهی آن سر دیگر. اما در گروهی که به این شیوه عمل می‌کند، هر کس می‌داند چه زمانی لب به سخن بگشاید و چه بگوید، زیرا زندگی را به راستی روشن‌تر می‌بیند. این همان شخصیت عالی‌تری است که بینش هشتم در ارتباط با رابطه‌ی عاشقانه‌ی زن و مرد از او سخن می‌گوید. اما سایر گروه‌ها هم می‌توانند چنین شخصیتی را بیافرینند.»

کلام پدر سانچز باعث شد که سن ناگاه به یاد پدر کوستوس و پابلو بیفتم. آیا مرانجام این سرخپوست جوان توانسته است ذهن کوستوس را تغییر دهد، و او را به حفظ دست‌نوشته ترغیب کند؟ آیا پابلو در اثر قدرت بینش هشتم به این مهم دست یافته است؟

پرسیدم: «پدر کوستوس حالا کجاست؟»

هر دوی آنان از سؤال سن اندکی تعجب کردند، اما پدر سانچز به سرعت پاسخ داد: «او و پدر کارل تصمیم گرفتند به لیما بروند تا با سایر رهبران کلیسا درباره‌ی نقشه‌های کاردینال سباستین صحبت کنند.»

— احتمالاً از همین رو او اصرار داشته که به صومعه‌ی شما برود، می‌دانسته که در آن‌جا کاری هست که باید انجامش دهد. سانچز گفت: «دقیقاً».

مکئی در گفت و گو پیش آمد و ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم، هر یک منتظر بودیم تا فکر بعدی مطرح شود. سرانجام پدر سانچز گفت: «مسئله اکنون این است که ما چه باید کنیم؟»

نخست جولیا سخن گفت: «در تمام این مدت افکاری درباره‌ی شرکت در عملیات جست و جوی بینش نهم در سر من دور می‌زده است، درباره‌ی در اختیار داشتن آن به مدت کافی و به منظور انجام رساندن مقصودی ... اما قادر نبودم آن را به وضوح بینم.» من و سانچز سخت به او خیره شده بودیم.

جولیا ادامه داد: «من به روشنی می‌بینم که این ماجرا در محل خاصی اتفاق می‌افتد. کمی صبر کنید. این محل، محلی که به ذهنم آمده، خرابه‌های سلسنتین است. نقطه‌ای خاص بین معابد که تقریباً آن را از یاد برده بودم.» به ما نگاه کرد: «من باید به آن‌جا بروم؛ من باید خودم را به خرابه‌های سلسنتین برسانم.»

با پایان یافتن سخنان جولیا، او و سانچز به من خیره شدند.

گفتم: «نمی‌دانم، من علاقمند بودم بدانم چرا سیاستین و افرادش با دستنوشته مخالفت می‌ورزند، و دریافت که دلیل آن، ترس از پنداره‌ی تکمل درونی بوده است... اما حالا نمی‌دانم به کجا باید بروم... سربازان در راهند... و این‌طور که به نظر می‌رسد، سیاستین نخستین کسی است که بینش نهم را پیدا خواهد کرد... نمی‌دانم، اما بر این باورم که من به نحوی

در متقاعد کردن او به منظور حفظ آن نسخه، شرکت خواهیم داشت.» سکوت کردم. افکارم در ابتدا به دویسون و سپس ناگهان به بینش نهم معطوف شد و ناگهان دریافتم که بینش نهم روشن می‌کند که انسان‌ها با این تکامل به کجا می‌رسند. از خود پرسیده بودم که انسان‌ها، در سایه‌ی وجود دستنوشته، چگونه با یکدیگر رفتار می‌کنند، و بینش هشتم به این سؤال پاسخ داده بود، و حالا پرسش منطقی بعدی این بود: «کل آن به کجا می‌انجامد، چگونه جامعه‌ی انسانی تغییر خواهد کرد؟ بی‌شک، این موضوع مورد بحث بینش نهم خواهد بود.

من به شکلی می‌دانستم که از این شناخت می‌توان برای آرام کردن ترس‌های سلاستین از تکامل آگاهانه استفاده کرد... اگر گوش دهد.

با اعتقادی راسخ گفتم: «من هنوز فکر می‌کنم می‌توان کاردینال سلاستین را متقاعد کرد که از دستنوشته حمایت کند.»

سنانچز پرسید: «آیا تنها خودت را می‌بینی که برای متقاعد کردن او تلاش می‌کنی؟»

«نه... نه، واقعاً نه. من با شخص دیگری هستم که به او دسترسی دارد، شخصی که او را می‌شناسد و می‌تواند با او با زبان خودش صحبت کند. به محض بیرون آمدن این جمله از دهان من، جولیا و من هر دو به پدر سنانچز نگرستیم.

او سعی می‌کرد لبخند بزند و سپس با حالت تسلیم گفت: «من و کاردینال سلاستین مدت‌هاست که از گفت و گو درباره‌ی دستنوشته اجتناب کرده‌ایم. او همیشه فرادست من بوده است، و مرا تحت‌الحمایه‌ی خود می‌دید و در این جا باید اقرار کنم که همواره او را به چشم بزرگ‌تر خود نگاه می‌کرده‌ام. اما همیشه هم این احتمال را می‌دادم که کار به این جا

خواهد کشید. اولین باری که تو به این مسئله اشاره کردی، می دانستم که وظیفه‌ی متقاعد کردن او بر دوش من است. همه‌ی رویدادهای زندگی گذشته‌ام نیز در این راستا بوده است.»

تند نگاهی به من و جولیا کرد و سپس ادامه داد: «مادر من یک مصلح مسیحی بود. او از برانگیختن احساس گناه و اعمال زور به منظور مسیحی کردن سایرین نفرت داشت. معتقد بود که مردم باید عاشقانه و نه از سر ترس به دین روی آورند. از سری دیگر، پدرم یک ناظم بود که بعدها کشیش شد، و مانند سیاستین مصرانه به سنت و قدرت حاکمه اعتقاد داشت. به این ترتیب من هم کار در حیطه‌ی قدرت و نفوذ کلیسا را برگزیدم، اما همیشه به دنبال یافتن شیوه‌های اصلاح طلبانه‌ای بودم که بر تجربه‌ی دینیِ عالی تری تأکید ورزد.

— برای من برخورد با سیاستین، گام بعدی است. درست است که تمام مدت از آن طفره می‌رفتم، اما اینک می‌دانم که ناگزیر باید به نزد گروه مبلغان مذهبی او در ایی کوئیتوس بروم. بی‌درنگ گفتم: «من هم با شما می‌آیم.»

پیدایش فرهنگی نو

جاده‌ی شمالی با پیچ و خم‌های بسیار از میان جنگلی انبوه و از روی چند رودخانه‌ی بزرگ - به گفته‌ی پدر سانچز شعبه‌های آمازون - می‌گذشت. ما صبح زود از خواب برخاسته، خداحافظی کوتاه و سریعی با جولیا کرده بودم، سپس با خودروبی که پدر سانچز کرایه کرده بود، واتنی با شاسی بلند، لاستیک‌های بزرگ و دارای کمک سنگین، به راه افتادیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، به شیب جاده افزوده و درختان بزرگ‌تر و فاصله‌دارتر از یکدیگر می‌شدند.

به سانچز گفتم: «این جا به ناحیه‌ی اطراف وِسینتی شباهت دارد.» لبخندی زد و گفت: «ما وارد ناحیه‌ای به طول پنجاه و عرض بیست مایل شده‌ایم که با آن‌جا که تو می‌گویی تفاوت دارد. پُر اترژی‌تر است و دامنه‌اش تا خرابه‌های سلسنتین امتداد می‌یابد.

سمت راست، در حاشیه‌ی جنگل، قطعه‌زمینی توجهم را به خود جلب کرد. با اشاره به آن پرسیدم: «آن قطعه زمین چیست؟»

- طرح حکومت برای توسعه‌ی کشاورزی.

در مسیری طولانی درختان پهن‌واری را با بولدوزر بیرون کشیده، روی هم انباشته بودند. تعدادی از آن‌ها تا حدی سوخته بودند. گله‌ای گوسفند

در میان علف‌های وحشی و خاک شسته شده‌ی تپه‌ها بی‌هدف می‌چرخیدند. هنگام عبور از کنارشان، بعضی از آن‌ها به سوی ما نگاه کردند، متوجه شدم که تکه زمین دیگری را هم به تازگی با بولدوزر صاف کرده‌اند و دریافتیم که طرح توسعه در جهت درختان بزرگ‌تری که از میانشان می‌گذشتیم در حال پیشروی است. گفتم: «به راستی وحشتناک به نظر می‌رسد.»

— درست است. حتی کارینال سباستین هم با آن مخالف است. به یاد فیل افتادم. شاید این همان محلی است که او سعی داشت از ویرانی‌اش جلوگیری کند. او چه عاقبتی پیدا کرده بود؟ ناگهان یک بار دیگر به یاد دویسون افتادم. کونور گفت که دویسون قصد آمدن به میهمانخانه را داشته. چرا کونور آن‌جا بود که این خبر را به من بدهد؟ در حال حاضر دویسون کجاست؟ آیا از کشور اخراج شده است؟ به زندان افتاده است؟ این نکته که تصویری از دویسون در ارتباط با فیل به طور همزمان در ذهن من گذشته بود، از نظرم دور نماند.

پرسیدم: «چند ساعت راه تا صومعه‌ی سباستین داریم؟»

— حدود یک ساعت. حالت چطور است؟

— منظورتان چیست؟

— منظورم این است که میزان انرژی‌ات تا چه اندازه است؟

— فکر می‌کنم بالا باشد. زیبایی این اطراف چشم‌گیر است.

— نظرت درباره‌ی گفت و گوی شب گذشته‌ی ما سه نفر چیست؟

— به نظرم حیرت‌آور بود.

— فهمیدی موضوع از چه قرار است؟

— آیا منظورتان، ظهور افکار در ذهن هر یک از ما در لحظه‌ی معین

است؟

— بله، اما به معنای وسیع‌تر.

— نمی‌دانم.

— خوب، من درباره‌اش زیاد فکر کردم. این شیوه‌ی ارتباط آگاهانه، که در آن هر کس سعی دارد به جای سلطه‌جویی بر دیگری، بهترین اندیشه‌ها را در ذهنش بیدار کند، رفتاری است که کل نژاد انسان به تدریج آن را اتخاذ خواهد کرد. فکر کن در این مرحله چگونه انرژی و سرعت تکامل همه افزایش می‌یابد!

— درست است. من پیوسته در این فکر بوده‌ام که چگونه فرهنگ انسانی با افزایش سطح کلی انرژی تغییر خواهد کرد.

نظری به من انداخت گویی درست به هدف زده بودم.

— و این درست همان چیزی است که من نیز مشتاق دانستن آن هستم. لحظه‌ای به یکدیگر نگریم و در این حال می‌دانستم که هر دو ما منتظریم تا ببینیم کدامیک از ما نظر بعدی را ابراز می‌کند. سرانجام سانچز گفت: «پاسخ این سؤال باید در بیش نهم باشد. در آن جا حتماً توضیح داده شده که با تکامل فرهنگ چه روی خواهد داد.»

— من نیز همین عقیده را دارم.

سانچز از سرعت ماشین کاست. به تقاطعی نزدیک می‌شدیم و به نظر می‌رسید که او هنوز تصمیم نگرفته کدام مسیر را انتخاب کند.

پرسیدم: «آیا مقصد ما، به هیچ ترتیبی به سن لوئیس نزدیک است؟»

مستقیماً به چشمانم نگریست: «اگر جاده‌ی سمت چپ این تقاطع را

بگیریم، چرا هست، اما چرا چنین سؤال کردی؟»

کونور به من گفت دویسون قصد داشته بر سر راه میهمانخانه از

سن لوئیس بگذرد. فکر می‌کنم این خود می‌تواند نوعی پیام باشد.

هنوز به یکدیگر می‌نگریستیم.

من گفتم: «و شما خودتان پیش از رسیدن به این تقاطع از سرعت

ماشین کم کردید، چرا؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «خودم هم نمی‌دانم؛ سراسرترین راه به

ای کوئیتوس جاده‌ی روبه‌روست. اما به دلایلی تردید داشتم.»

پشتم لرزید.

سانچز پوزخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت: «فکر می‌کنم بهتر

است از طریق سن لوئیس برویم، نظر تو چیست؟»

با تصدیق حرف او موجی از انرژی را در خود حس کردم. می‌دانستم

توقف من در میهمانخانه و تماس با کونور، معنای بیش‌تری داشته است. با

گردش ماشین به سمت چپ و پیشروی به جانب سن لوئیس، به تماشای

مناظر کنار جاده پرداختم. سی یا چهل دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی روی

نداد. از سن لوئیس گذشتیم و باز هم هیچ پیش‌آمد قابل ملاحظه‌ای به

وقوع نپیوست. سپس، ناگهان صدای بوقی به گوش رسید و هنگامی که به

پشت سرمان نگاه کردیم ماشین جیب نقره‌ای رنگی را دیدیم که

غرش‌کنان از پی ما می‌آمد. و راننده‌ی آن دیوانه‌وار دست تکان می‌داد. به

نظر آشنا آمد.

گفتم: «فیل است.»

ماشین را کنار زدیم و ایستادیم. فیل هم توقف کرد و از جیب بیرون

پرید و به سوی من دوید، با رسیدن من دستم را گرفت و به سانچز سر

تکان داد.

— من نمی‌دانم شما این‌جا چه می‌کنید، اما سرتاسر جاده پر از سرباز

است بهتر است برگردید و همراه ما منتظر بمانید.

پرسیدم: «از کجا می دانستی که ما در راه هستیم؟»

— اطلاعاتی از این مطلب نداشتم. اما همین که سرم را بالا آوردم شما را دیدم که از کنار ما گذشتید، ما نیم کیلوستری عقب تر توقف کرده ایم.

لحظه ای به اطراف نگاه کرد، سپس افزود: «بهتر است از این جاده دور شویم.»

پدر سانچز گفت: «دنبال شما می آیم.»

دور زدیم و به دنبال او از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم. فیل به جاده ی دیگری در سمت شرق پیچید و به سرعت پارک کرد. از پشت چند درخت مرد دیگری ظاهر شد تا به ما خوش آمد بگوید. از فرط تعجب در جا میخکوب شدم، باورم نمی شد. دوسون بود.

از ماشین پیاده شدم و به سوی او رفتم. او نیز که به همان اندازه تعجب کرده بود با صمیمیت مرا در آغوش کشید.

دوسون گفت: «از دیدنت فوق العاده خوشحالم.»

— من هم همین طور. می ترسیدم شما تیر خورده باشید!

دوسون با مهربانی دستی به پشت من زد و گفت: «نه، احتمالاً از ترس بیهوش شده بودم و آن ها فقط بازداشتنم کردند. بعدها افسری که با دستنوشته همفکری داشت مرا آزاد کرد. از آن زمان پیوسته در حال فرار بوده ام.»

درنگی کرد و لبخندی به من زد: «خوشحالم تو را تندرست می بینم. وقتی بل گفت که تو را در ویسیتی دیده و بعد با تو دستگیر شده، نمی دانستم چه فکری باید بکنم. اما می دانستم که ما روزی دوباره یکدیگر را خواهیم دید. حالا مقصدتان کجاست؟»

— ملاقات با کاردینال سباستین. ما فکر می‌کنیم او سودای از بین بردن
 ینش نهم را در سر می‌پرورانند.

دوبسون تصدیق کرد و می‌خواست چیز دیگری بگوید که پدر سانچز
 به سوی ما آمد. با سرعت او را معرفی کردم.

دوبسون به سانچز گفت: «فکر می‌کنم در لیما نام شما را در ارتباط با
 یکی از دو کشیش بازداشت شده شنیدم.»

پرسیدم: «پدر کارل و پدر کوستوس.»

— بله، فکر می‌کنم نامشان همین بود.

سانچز تنها کمی سرش را تکان داد، و من نگاه کوتاهی به او کردم.
 سپس به اتفاق دوبسون چند دقیقه‌ای دربارهی تجاربمان از زمان
 جدا شدن از یکدیگر صحبت کردیم. او به من گفت که هر هشت ینش را
 مطالعه کرده و ظاهراً مشتاق بود که مطلب دیگری را بگوید، اما من
 کلامش را قطع کردم تا بگویم که ما کونور را دیدیم و او به لیما بازگشته
 است.

دوبسون گفت: «احتمالاً او بازداشت خواهد شد. و من متأسفم که
 توانستم به موقع به میهمانخانه برسم، چرا که در ابتدا می‌خواستم برای
 ملاقات با دانشمند دیگری به سن لویس بروم. اتفاقاً او را هم نتوانستم
 پیدا کنم، اما با فیل برخورد کردم و...»

سانچز پرسید: «موضوع چیست؟»

دوبسون گفت: «شاید بهتر آن باشد که ما روی زمین بنشینیم و شاید از
 باور دور باشد، اما فیل نسخه‌ی بخشی از ینش نهم را یافته است.»
 هیچکس حرکتی نکرد.

پدر سانچز پرسید: «نسخه‌ی ترجمه شده را؟»

—بله.

فیل در ماشینش مشغول کار بود، اما در این لحظه به طرف ما به راه افتاد.

از او پرسیدم: «تو قسمتی از بینش نهم را یافته‌ای؟»

—من، نه. در حقیقت آن را به من داده‌اند. پس از آن که من و تو دستگیر شدیم، مرا به شهر دیگری که نمی‌دانم کجا بود بردند. پس از چندی، سروکله‌ی کاردینال سباستین پیدا شد. او مرتب از من درباره‌ی کارم در وسیعیتی و تلاش‌هایم برای نجات دادن جنگل‌ها سؤال می‌کرد. نمی‌دانستم چرا، تا آن‌که یکی از سربازان نسخه‌ی ناتمامی از بینش نهم را برایم آورد. آن را از یکی از افراد سباستین، که ظاهراً به تازگی کار ترجمه‌ی آن را به پایان رسانده، دزدیده بود. این بخش درباره‌ی انرژی جنگل‌های کهن سخن می‌گوید.

پرسیدم: «به طور دقیق چه می‌گوید؟»

فیل لحظه‌ای درنگ کرد و به فکر فرو رفت، در نتیجه دوسون برای بار دیگر از ما خواست که بنشینیم، و ما را به نقطه‌ای در وسط زمینی که نسبتاً از گیاه پاک شده بود راهنمایی کرد، یک تکه پارچه‌ی ضخیم انداخته بودند. محل زیبایی بود. حدود ده دوازده درخت تنومند، دایره‌ای به قطر ده متر ساخته بودند. در درون دایره بته‌هایی از گیاهان مناطق حاره با رایحه‌ای دلنواز و سرخس‌های ساقه‌بلند دیده می‌شد. من تا به آن روز سرخسی به آن سبزی ندیده بودم. روبه‌روی هم روی زمین نشستیم.

فیل به دوسون نگاه کرد. آنگاه دوسون به سانچز و من و گفت: «بینش نهم توضیح می‌دهد که چگونه، در هزاره‌ی بعدی و در نتیجه‌ی تکامل، فرهنگ انسانی آگاهانه تغییر خواهد کرد. سپس شیوه‌ی زندگی کاملاً

متفاوتی را توصیف می‌کند. برای نمونه، دستنوشته پیش‌بینی می‌کند که ما انسان‌ها به شکلی اختیاری جمعیت خود را افزایش یا کاهش می‌بخشیم و همه‌ی ما در پر قدرت‌ترین و زیباترین نواحی زمین خواهیم زیست. اما در آینده تعداد این نواحی به شکل قابل ملاحظه‌ای افزایش خواهد یافت، زیرا ما عملاً اجازه نخواهیم داد که جنگل‌ها از بین بروند تا درختان هر چه بیش‌تر بزرگ شوند و انرژی زیادی را در خود ذخیره کنند.»

«بنا به بینش نهم، تا میانه‌ی هزاره‌ی بعدی، انسان‌ها به صورت نمونه‌واری در میان درختان پانصد ساله و در باغ‌های به قدرت باغبانی شده، خواهند زیست، اما با وجود این می‌توانند به آسانی نواحی شهری که از تکنولوژی غیرقابل تصور و جادویی برخوردارند، سفر کنند. تا آن زمان، تأمین مایحتاج — مواد غذایی، پوشاک و حمل و نقل — کاملاً ماشینی شده و در دسترس همگان خواهد بود. نیازهای مردمان به طور کامل و بدون مبادله‌ی پول برآورده می‌شود، و در عین حال هیچ نوع زیاده‌روی و تن‌پروری در کار نخواهد بود.

«هر کس، به شکل شهودی، دقیقاً می‌داند چه کار کند و چه زمانی به انجام آن مبادرت ورزد، و کردار او به شکل هماهنگی با کردار سایرین هم‌نوا خواهد بود. هیچ‌کس در مصرف زیاده‌روی نخواهد کرد، چرا که دیگر نیاز به تملک و کنترل به منظور کسب امنیت را پشت سر گذاشته‌ایم. در هزاره‌ی بعدی، زندگی در حول و حوش مسائل دیگری خواهد چرخید.»

فیل ادامه داد: «بنا به روایات دستنوشته، حس هدفمندی ما از طریق هیجانی که تکامل ایجاد می‌کند، ارضا خواهد شد — به کمک سروری که از دریافت‌های شهودی و نظاره‌ی فاش شدن سرنوشت‌مان، پدیدار

می‌شود. بینش نهم جهانی انسانی را مجسم می‌کند که در آن از شتاب آدمیان کاسته و همه هشیارتر شده‌اند، و نسبت به برخوردهایی که در راه است، گوش به زنگ‌تر عمل می‌کنند. از زمان و مکان رویداد برخوردها دقیقاً مطلع خواهیم بود، برای نمونه می‌دانیم که در مسیری که به جنگل امتداد می‌یابد، یا روی پلی که از تنگه‌ای می‌گذرد، چه اتفاق خواهد افتاد.»

— آیا می‌توانید برخوردهایی انسانی با چنین معنا و اهمیتی را مجسم کنید؟ برای مثال فکر کنید دو نفری که برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات می‌کنند، چگونه با هم برخورد خواهند کرد. هر یک ابتدا میدان انرژی دیگری را، که افشاگر سلطه‌جویی‌های احتمالی اوست، نظاره می‌کند. سپس، آگاهانه داستان‌های زندگی خود را با دیگری سهیم می‌شود، تا آن‌که پیام‌ها به شکل مرورآمیزی کشف شوند. پس از آن، هر یک به سفر فردی خود ادامه می‌دهد، اما آن‌ها دیگر به شکل پر معنایی متحول شده‌اند. در سطح جدیدی ارتعاش خواهند داشت و از آن پس، به صورتی با مایرین برخورد می‌کنند که پیش از آن غیرممکن بوده است.»

ما هر چه بیشتر به دویسون انرژی می‌دادیم، او با شیوایی بیش‌تری سخن می‌گفت و از توصیف فرهنگ جدید انسانی بیش‌تر الهام می‌گرفت. و آنچه می‌گفت به نظر درست می‌رسید. با وجود این، می‌دانستم که در سراسر تاریخ «روایین»‌های بسیاری، از جمله مارکس، به چنین جهانی نگاهی داشته‌اند، اما هنوز هیچ شیوه‌ای برای آفریدن چنین مدینه‌ی فاضله‌ای پیدا نشده است. کمونیم سرانجام به یک تراژدی انجامید.

با تمام دانشی که بینش اول در اختیار می‌گذارد، با مد نظر داشتن رفتار عمومی انسان، نمی‌توانم مجسم کنم که چگونه نژاد انسان به مرحله‌ای

که ینش نهم توصیف می کند می رسد. هنگامی که دویسون مکث کرد، نگرانی خود را ابراز کردم.

دویسون، در حالی که به من لبخند می زد توضیح داد: «دستنوشته می گوید جست و جوی حقیقت که در طبیعت ماست، ما را به آن جا رهنمون خواهد ساخت. اما برای درک چگونگی صورت گرفتن این حرکت، شاید لازم باشد هزاره ی بعدی را به همان شکلی که هزاره ی فعلی را با من در هواپیما بررسی کردی، مجسم کنی. به یاد داری؟ به صورتی که گویی کل آن را در یک زندگی، تجربه می کنی.»

دویسون به طور خلاصه روند آن را برای سایرین شرح داد و سپس چنین ادامه داد: «درباره ی رویدادهای همین هزاره بیندیشید. ما در سده های میانی در عالم ساده ی خیر و شر که مردان کلیسا آن را تعریف می کردند، می زیستیم. اما در دوره ی نوزایی از این عالم گسستیم. می دانستیم وضعیت انسان در عالم، در مقایسه با آنچه که مردان کلیسا می دانستند باید ابعاد دیگری داشته باشد، و ما می خواستیم به همه ی دامستان پی ببریم.

«سپس علم را مأمور کردیم که وضعیت راستین مان را کشف کند، اما هنگامی که این تلاش بلافاصله پاسخ های مورد نیاز را در اختیارمان نگذاشت، تصمیم گرفتیم از سرگردانی دست کشیم، و اخلاق نوین مان را به یک اشتغال فکری تبدیل کنیم که واقعیت را «این دنیایی» کرد و راز و رمزها را از جهان خارج ساخت. اما اینک، می توانیم حقیقت این اشتغال فکری را ببینیم. می توانیم بینیم که دلیل واقعی اختصاص دادن پنج سده ی گذشته به آفریدن ارکان مادی زندگی انسانی، آماده ساختن زمینه برای رویداد دیگری بوده است، یک شیوه ی زندگی که راز و رمز را به هستی

باز می‌گرداند.

«و این همان چیزی است که اطلاعات بازگشته از روش علمی نشان می‌دهد: انسان در این سیاره است تا آگاهانه تکامل یابد. با فراگرفتن تکامل آگاهانه و دنبال کردن مسیر خاص خود، حقیقت به حقیقت، بینش نهم می‌گوید فرهنگ کلی به شکل بسیار پیش‌بینی‌پذیری تغییر شکل خواهد داد.»

درنگی کرد، اما هیچکس لب به سخن نگشود. به خوبی معلوم بود که همه می‌خواهیم بیش‌تر در این باره بشنویم.

دوبسون گفت: «با رسیدن به جرم بحرانی، و ظهور بینش‌ها در سطح کره‌ی زمین، نژاد انسان، نخست دوره‌ای از درون‌بینی شدت یافته را تجربه می‌کند. ما پی خواهیم برد که جهان طبیعی واقعاً زیبا و روحانی است. درختان، رودها و کوه‌ها را به منزله‌ی معابدی می‌بینیم که از قدرتی عظیم برخوردارند و باید با بیم و احترام به آن‌ها نگرسته شود و خواستار پایان‌بخشیدن به هر فعالیتی خواهیم بود که حیات این گنجینه را تهدید کند. کسانی که از سایرین به این وضعیت نزدیک‌ترند، راه‌حلهایی برای مسئله‌ی آلودگی خواهند یافت، زیرا با جست و جوی تکامل فردی خود، به شکل شهودی به این راه‌حل‌ها دست خواهند یافت.

«این بخشی از نخستین جابه‌جایی عظیمی است که روی خواهد داد، و به صورت حرکت برجسته‌ی افراد از یک حرفه به حرفه‌ای دیگر متجلی می‌شود - زیرا هنگامی که آن‌ها شروع به گرفتن دریافت‌های روشن شهودی از ماهیت واقعی خود و وظایفشان می‌کنند، اغلب متوجه می‌شوند که حرفه‌شان مناسب نیست و برای ادامه‌ی رشد خود، باید تغییر شغل دهند. دست‌نوشته می‌گوید، طی این دوره انسان‌ها، در طول عمر

خود، گاه بارها و بارها، حرفه‌شان را تغییر می‌دهند.

«جابه‌جایی فرهنگی بعدی، ماشینی شدن تولید محصولات است. از نظر کسانی که به این کار تحقق می‌بخشند، یعنی تکنسین‌ها، این کار مانند نیازی است که به طور قطع در جهت بالا بردن کار این اقتصاد احساس می‌شود، اما با هر چه روشن‌تر شدن دریافت‌های شهودی‌شان درخواهند یافت که ماشینی شدن تولید در واقع دادن فرصت به افراد است تا بتوانند در قلمروهای دیگری دست به تلاش زنند.

«در این اثنی، بقیه‌ی ما، در چارچوب اشتغالات انتخابی‌مان از دریافت‌های شهودی خود پیروی می‌کنیم و آرزو داریم وقت آزادمان از این مقدار نیز فراتر رود. درخواهیم یافت حقیقتی را که باید ابراز کنیم و کارهایی را که باید انجام دهیم، منحصر به فردتر از آن است که در درون یک شغل معمولی بگنجد. دو، سه تنی هم به اشتغالاتی می‌پردازند که در گذشته مشاغل تمام وقت نامیده می‌شدند. این رویه پیدا کردن شغل نیمه وقت را برای کسانی که ماشین جایگزینشان شده، آسان‌تر می‌کند.»

پرسیدم: «اما مسئله‌ی پول چه می‌شود؟ من نمی‌توانم باور کنم که مردم داوطلبانه درآمد خود را کاهش دهند.»

دوبسون گفت: «نه، نیازی به آن نیست. دستنوشته می‌گوید درآمد ما ثابت می‌ماند، چرا که مردم برای بینش‌هایی که ما در اختیار جامعه می‌گذاریم به ما پول می‌دهند.»

خنده کنان گفتم: «چی؟»

لبخندی زد و مستقیماً به من نگاه کرد: «دستنوشته می‌گوید هر چه درباره‌ی پویایی انرژی عالم شناخت بیش‌تری حاصل کنیم، بیش‌تر متوجه می‌شویم که با بخشیدن چیزی به دیگری چه اتفاقی می‌افتد. در حال

حاضر، مفهوم تنگ‌نظرانه‌ی عشریه تنها پنداره‌ی معنوی از بخشش است.»

نگاهش را به پدر سانچز معطوف کرد: «همان‌طور که می‌دانید آنچه از متون کتاب مقدس درباره‌ی مفهوم عشریه برداشت و سپس تفسیر شده، بیش‌تر اوقات این است که اشخاص باید یک‌دهم از درآمد خود را به کلیسا اختصاص دهند. اما ینش نهم توضیح می‌دهد که بخشش در واقع اصل جهاین حمایت، نه تنها از کلیسا، که از همه‌ی انسان‌هاست. هرگاه چیزی را می‌بخشیم، به دلیل شیوه‌ی عملکرد ارتباطات متقابل انرژی، در عالم، مابه‌ازای آن چیزی هم دریافت می‌کنیم. به یاد داشته باشید، هنگامی که به فراق‌نکندن انرژی به شخصی می‌پردازیم، این عمل خلایی در درون ما ایجاد می‌کند که چنانچه اتصال پابرجا باقی بماند، دوباره پر خواهد شد. پول نیز دقیقاً به همین شیوه عمل می‌کند. ینش نهم می‌گوید هنگامی که به طور مستمر به بخشش همت گماریم، همواره بیش‌تر از آنچه که توان بخشیدن آن را داریم دریافت خواهیم کرد.

«و هدایا و پیشکش‌هایمان باید از آن کسانی شود که حقیقتی معنوی را به ما آموخته باشند. هنگامی که درست در لحظه‌ی مناسب، اشخاصی از راه می‌رسند تا پاسخ‌های مورد نیاز ما را در اختیارمان بگذارند، در ازای آن باید به آن‌ها پول بدهیم. به این صورت است که شروع به یافتن مکمل برای درآمدمان می‌کنیم و خود را از اشتغالات و حرفه‌هایی که محدودمان می‌کند، رها می‌سازیم. با افزایش شمار افرادی که وارد این اقتصاد روحانی می‌شوند، انتقال واقعی به فرهنگ هزاره‌ی بعدی آغاز می‌شود. دیگر مراحل تکامل برای رسیدن به شغل مناسب خود را سپری کرده و وارد مرحله‌ی دریافت حقوق مکفی برای تکامل آزادانه و پیشکش کردن

حقیقت منحصر به فرد خود به سایرین شده ایم.»
به سانچز نگاه کردم، سخت مشغول گوش دادن بود و شکفته به نظر می رسید.

سانچز به دوبسون گفت: «بله، می توانم به خوبی آن را مجسم کنم. اگر همه در این امر شرکت داشته باشند، ما پیوسته در حال بخشیدن و ستاندن خواهیم بود و این ارتباط متقابل با سایرین، این مبادله ای اطلاعات، کار جدید همه و سمت یابی اقتصادی جدید ما خواهد شد. ما حقوق خود را از افرادی که با آنان تماس می گیریم، دریافت خواهیم کرد. این وضعیت آنگاه اجازه می دهد تا ارکان مادی زندگی به طور کامل ماشینی شود، زیرا به شدت درگیر تملک آن دستگاه ها، یا مدیریت آن ها خواهیم بود. ما خواستار ماشینی شدن تولید و گردش آن به شکل صنایع همگانی خواهیم بود. شاید سهامی در آن داشته باشیم اما این وضعیت، ما را آزاد خواهد ساخت تا به گسترش عصر اطلاعات بپردازیم.

«اما نکته ی مهم اکنون برای ما این است که بفهمیم به کجا می رویم. ما قبلاً نمی توانستیم محیط زیست را نجات دهیم، دموکراسی را در سراسر گیتی پیاده کنیم و شکم گرسنگان را سیر کنیم، زیرا برای مدت های مدید نمی توانستیم ترس از کمبود و نیاز به کنترل را رها کنیم، تا با آسودگی به سایرین ببخشیم. نمی توانستیم آن را رها کنیم، زیرا هیچ دیدگاهی از زندگی نداشتیم که جایگزین دیدگاه قبلی کنیم. اکنون این دیدگاه را در اختیار داریم!»

نگاهی به فیل کرد: «اما آیا به منبع انرژی ارزانی نیاز نداریم؟»
فیل گفت: «گداخت Fusion، ابرسانایی، هوش مصنوعی، تکنولوژی ماشینی کردن، احتمالاً چندان هم دور از دسترس نیست، به ویژه اکنون که

درباره‌ی لزوم پیاده کردن آن شناخت یافته‌ایم.»

دویسون گفت: «درست است. مهم‌ترین نکته شناخت حقیقت این شیوه‌ی زندگی است. ما این‌جا و با این خاطر روی این سیاره قرار داریم که تکامل یابیم و نه آن‌که امپراطوری‌های شخصی کنترل، برپا سازیم. پرداخت «حقوق» به سایرین برای بینش‌هایشان، آغاز تحول خواهد بود و سپس هر چه اقتصاد ماشینی‌تر شود، آنگاه پول و ارز به طور کامل از بین خواهند رفت. چرا که نیازی به آن نخواهیم داشت. اگر به راستی هدایت شهودی خود را دنبال کنیم، آنگاه به آنچه نیاز داریم می‌رسیم.»

فیل سخنش را قطع کرد و گفت: «و در خواهیم یافت که نواحی طبیعی زمین را باید به منظور قدرت تصورناپذیری که در اختیار ما می‌گذارند، تغذیه و محافظت کنیم.»

هنگامی که فیل لب به سخن گشود، تمامی توجه ما معطوف به او شد. این‌طور به نظر می‌رسید که خود از اوجی که گرفته شگفت‌زده است.

او گفت: «من تمام بینش‌ها را مطالعه نکرده‌ام. در واقع پس از آن‌که آن افسر مرا آزاد کرد، اگر شما را ندیده بودم، همین بخش بینش نهم را هم نگاه نمی‌داشتم. یادم آمد که تو اهمیت این دست‌نوشته را به من گوشزد کرده بودی. اما هر چند سایر بینش‌ها را نخوانده‌ام، اهمیت هماهنگ نگاه داشتن ماشینی کردن را با پویایی انرژی زمین درک می‌کنم.»

«علاقه‌ی من به جنگل‌ها و نقشی است که آن‌ها در اکوسیستم ایفا می‌کنند. اکنون می‌دانم که از کودکی این علاقه در من بوده است. بینش نهم می‌گوید با تکامل معنوی نژاد انسان، ما جمعیت را داوطلبانه و تا آن‌جا که برای زمین قابل تحمل باشد، کاهش خواهیم داد، و خود را به زیستن در درون نظام‌های طبیعی انرژی سیاره متعهد خواهیم ساخت. کشاورزی را

جز در مورد گیاهانی که می‌خواهیم به آن‌ها انرژی دهیم و برای مصرف شخصی به کار ببریم، ماشینی خواهیم کرد. درختان مورد نیاز سازندگی در نواحی خاص و برنامه‌ریزی شده کاشت خواهند شد. این عمل باعث می‌شود که بقیه‌ی درختان بتوانند رشد کنند و سالمند شوند و سرانجام جنگل‌های پر قدرتی را بسازند.

«به تدریج، این جنگل‌ها به جای داشتن حالت استثنائگونه‌ی کنونی، در پهنه‌ی جهان گسترش خواهند یافت و تمام انسان‌ها در مجاورت این نوع قدرت زندگی خواهند کرد. فکرش را بکنید، در چه جهان سرشار از انرژی‌ی زندگی خواهیم کرد.»

من گفتم: «این حالت باید سطح انرژی همه را بالا ببرد.»
پدر سانچز با حواس پرتی و با حالتی که گویی قبلاً نزد خود مجسم کرده که این افزایش انرژی به چه معنا خواهد بود، گفت: «بله، درست است.»

همگی در انتظار بودند.

سرانجام سانچز گفت: «سرعت تکامل را بالا خواهد برد. هر چه انرژی آسان‌تر به درون ما جریان یابد، عالم با قرار دادن اشخاصی در سر راه ما که بتوانند به پرسش‌های ما پاسخ دهند، با راز و رمز بیش‌تری به ما واکنش نشان خواهد داد.» لحظه‌ای سکوت کرد. به نظر می‌رسید دوباره به فکر فرو رفته است: «و هر بار که بصیرتی را دنبال می‌کنیم و برخورد رازآمیزی ما را به جلو هدایت می‌کند، ارتعاش فردی‌مان افزایش خواهد یافت.»

و سپس آنچنان که گویی با خود سخن می‌گوید ادامه داد: «به جلو و به طرف بالا. اگر تاریخ ادامه یابد، آنگاه...»

– به سطوح عالی تر و عالی تری از انرژی و ارتعاش دست خواهیم یافت.

این دوسون بود که جمله‌ی او را تمام کرد.

سانچز گفت: «برای لحظه‌ای مرا عفو کنید.» از جای برخاست و چند قدمی به سوی جنگل رفت و تنها در گوشه‌ای نشست.

من از دوسون پرسیدم: «بینش نهم دیگر چه می‌گوید؟»

– نمی‌دانیم. بخشی که در دست ماست در این جا پایان می‌یابد. مابلی نگاهی به آن بیندازی؟

به او جواب مثبت دادم، پس برخاست و به سوی ماشین رفت و به پوشه‌ی زرد پُررنگی بازگشت. درون پوشه بیست کاغذ تایپ شده یافت می‌شد. تمام آن را خواندم و تحت تأثیر میزان درک دوسون و فیل از نکات اصلی قرار گرفتم. هنگامی که به آخرین صفحه رسیدم دانستم که چرا آن‌ها عقیده دارند این باید بخشی از بینش نهم باشد، چرا که به شکلی ناگهانی پایان می‌یافت و تشریح مفهومی را ناتمام می‌گذاشت. پس از معرفی این پنداشت که تحول سیاره، فرهنگی تماماً معنوی را ایجاد خواهد کرد و باعث افزایش هر چه بیش‌تر سطح ارتعاش انسان‌ها خواهد شد، به آن‌جا می‌رسید که این مسئله به رویدادی دیگر خواهد انجامید، اما روشن نمی‌کرد این رویداد چه خواهد بود.

پس از ساعتی، سانچز برخاست و به سوی من آمد. من از نشستن در کنار گیاهان و مشاهده‌ی میدان‌های تصورناپذیر انرژی‌شان لذت می‌بردم. دوسون و فیل پشت جیب ایستاده بودند و گپ می‌زدند. سانچز گفت: «به عقیده من ما باید به آبی کوئیتوس برویم.»

پرسیدم: «پس سربازان چی؟»

— فکر می‌کنم باید خطر کنیم. اندیشه‌ی روشنی از ذهنم گذشت که چنانچه همین لحظه به راه بیفتیم موفق خواهیم شد.

پذیرفتم که با او همراه شوم، لاجرم به سوی دویسون وفیل رفتیم و نقشه‌های خود را با آنان در میان گذاشتیم.

هر دو موافقت کردند، سپس دویسون گفت: «ما نیز در همین زمینه گفت و گو می‌کردیم. تصمیم گرفتیم مستقیماً به خرابه‌های سلسنتن برویم. شاید بتوانیم به حفظ بقیه‌ی ینش نهم کمک کنیم.»

با آن‌ها خداحافظی کردیم و بار دیگر به سوی شمال به راه افتادیم.

پس از مدتی سکوت پرسیدم: «به چه می‌اندیشید پدر؟»

پدر سانچز از سرعت ماشین کاست و به من نگرست: «به کاردینال سباستین و حرف‌های تو می‌اندیشم: به این که اگر بتوان مفاهیم دست‌نوشته را به او فهماند، دست از جنگ خواهد کشید.»

با گفتن این حرف، ذهنم به رویابافی درباره‌ی برخورد واقعی با سباستین مشغول شد. او در سرای شاهانه‌ای ایستاده بود و به شکل تحقیرآمیزی به ما می‌نگرست. در آن لحظه قدرت آن را داشت که ینش نهم را نابود کند و ما در تلاش بودیم تا پیش از آن که وقت بگذرد، او را وادار به درک نکته‌ی اصلی کنیم.

با پایان گرفتن این رویابینی، متوجه شدم پدر سانچز به من لب‌خند می‌زند. سپس پرسید: «چه دیدی؟»

— به سباستین فکر می‌کردم.

— موضوع چه بود؟

— تصویر رویارویی با سباستین روشن‌تر شد. او در صدد بود ینش نهم

را نابود کند. ما سعی داشتیم او را از این کار بازداریم.

سانچز نفس بلندی کشید: «این طور به نظر می‌رسد که نجات بیتش
نهم در دست ماست.»

از این فکر دچار دلهره شدم: «به او چه باید گفت؟»

— نمی‌دانم. اما باید او را ترغیب کنیم که با دید مثبت به موضوع بنگرد
و درک کند که دست‌نوشته در کل نه تنها حقیقت کلیسا را نفی نمی‌کند، بلکه
به تئور آن نیز یاری می‌رساند. من مطمئن هستم که بقیه‌ی بینش نهم دقیقاً
به این مطلب می‌پردازد.

بی‌آن که یا جنبنده‌ای رویه‌رو شویم، ساعتی را در سکوت رانندگی
کردیم. افکار من در حول و حوش پیش‌آمدهایی می‌گذشت که از زمان
ورودم به پرو بر من گذشته بود. می‌دانستم بینش‌های دست‌نوشته سرانجام
در ذهنم به صورت یک آگاهی یکپارچه درآمده است. نسبت به شکل پر
راز و رمز تکامل زندگی‌ام، به صورتی که در بینش اول آمده بود، هشیار
بودم. می‌دانستم کل قره‌نگ نیز این راز و رمز را حس می‌کند، و ما، به
همان صورتی که بینش دوم متذکر می‌شد، در جریان تدوین جهان‌بینی
نوینی هستیم. بینش سوم و چهارم به من نشان داده بود که عالم در حقیقت
یک دستگاه عظیم انرژی است و تعارضات انسانی حاصل کمبود این
انرژی و سلطه‌جویی برای رسیدن به آن است.

بینش پنجم روشن می‌کرد که با دریافت این انرژی از منبعی عالی‌تر،
می‌توانیم به این تعارضات خاتمه دهیم. برای من، این توانایی دیگر تقریباً
یک عادت شده بود. بینش ششم، پاک‌کردن نقش‌های تکراری گذشته و
یافتن خود واقعی‌مان، تقریباً به طور کامل در ذهنم حک شده بود. و
هفتمی تکامل این خود راستین را از طریق سؤال، و بصیرت یافتن نسبت

به آنچه که باید انجام دهیم، و یافتن پاسخ، به حرکت انداخته بود. باقی ماندن در این جریانِ جادویی راز خوشبختی بود.

و هشتمی، شناخت چگونگی برقرار کردن ارتباط با سایرین به شیوه‌ای جدید و برجسته کردن نقاط مثبت آن‌ها، کلید فعال نگاه داشتن راز و رمز و آمدن پاسخ‌ها بود.

تمامی بینش‌ها، در یک شکل آگاهی، یکپارچه شده بود، که آن را به صورت نوعی حس تعالی‌یافته‌ی هشیاری و انتظار احساس می‌کردم. می‌دانستم آنچه باقی مانده بینش نهم است که آینده‌ی تکامل‌مان را فاش می‌سازد. ما بخشی از آن را کشف کرده بودیم، اما تکلیف بقیه‌ی آن چه می‌شد؟

پدر سانچز ماشین را به کناری زد.

— حدود چهار کیلومتری صومعه‌ی کاردینال سباستین هستیم. فکر می‌کنم لازم است کمی با هم حرف بزنیم.

— بسیار خوب.

— سن نمی‌دانم منتظر چه چیز باید بود، اما حدس می‌زنم تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که مستقیماً وارد آن‌جا شویم.

— آیا محل بزرگی است؟

— بسیار بزرگ، سباستین طی بیست سال گذشته مرتباً مشغول توسعه‌ی آن بوده است. او این‌محل را انتخاب کرد تا بتواند به سرخپوستان محل که احساس می‌کرد وجودشان نادیده گرفته شده است، خدمت کند. اما اکنون این طلبه‌ها هستند که از سراسر پرو به این‌جا می‌آیند. او در سازمان کلیسای پرو وظایف اداری چندی را بر عهده دارد، اما این‌جا، پروژه‌ی اصلی اوست. او خود را به طور کامل وقف این محل کرده است.

سانچز مستقیماً به چشمان من نگاه می‌کرد: «لطفاً هشیار باش. ممکن است لحظه‌ای فرا رسد که ما مجبور باشیم به یکدیگر کمک کنیم.»
و با گفتن این کلمات، ماشین را به راه انداخت. تا چند کیلومتر دورتر هیچ چیز ندیدیم، سپس به دو جیب ارتشی که در سمت راست جاده پارک شده بود رسیدیم و در این حال از کنار آن‌ها گذشتیم. به دقت ما را زیر نظر گرفتند.

پدر سانچز گفت: «خوب، حالا دیگر می‌دانند که ما این جا هستیم.»
پس از طی یکی دو کیلومتر دیگر به ورودی صومعه رسیدیم. دروازه‌های آهنی بزرگی از گذرگاه آسفالت شده، محافظت می‌کردند. هر چند دروازه‌ها باز بودند، اما جیبی با چهار سرباز راه را سد کرده بود و به ما علامت ایست دادند. یکی از نظامیان چیزی در بی سیم گفت.
سانچز به سربازی که به سوی ما آمد لبخند زد: «من پدر سانچز هستم، و برای ملاقات با کاردینال سباستین به این جا آمده‌ام.»

سرباز ابتدا سانچز و سپس مرا از زیر نظر گذراند. آنگاه برگشت و به طرف سربازی که بی سیم داشت رفت. آن‌ها بی آن‌که لحظه‌ای نگاهشان را از ما بگیرند با یکدیگر گفت و گو کردند. پس از چند دقیقه سرباز بازگشت و به ما گفت که دنبال او به راه افتیم. به دنبال جیب از گذرگاهی پر درخت گذشتیم و پس از طی چند صد متر، به زمین صومعه رسیدیم. کلیسای سنگی عظیمی بود که به نظرم می‌توانست بیش از هزار نفر را در خود جای دهد. در دو سوی کلیسا دو ساختمان دیگر قرار داشت که به کلاس درس شباهت داشتند. هر دو چهار طبقه بودند.

گفتم: «انسان را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

— این درست، اما مردم کجا هستند؟

تازه متوجه شدم گذرگاه‌ها و پیاده‌روها خالی هستند.

— سباستین مدرسه‌ی مشهوری را در این‌جا پایه‌گذاری کرده، اما چرا هیچ شاگردی دیده نمی‌شود؟

سربازان ما را به سوی ورودی کلیسا راهنمایی کردند و مؤدبانه اما قاطعانه از ما خواستند تا پیاده شویم و به دنبال آن‌ها داخل کلیسا شویم. در حالی که از پله‌های سیمانی بالا می‌رفتیم، تعدادی وانت را دیدم که پشت ساختمان مجاور پارک شده بودند. پس از ورود از محراب گذشتیم و از ما خواستند وارد اتاق کوچکی شویم. در آن‌جا ما را به دقت بازرسی بدنی کردند و خواستند که منتظر بمانیم. سپس سربازان اتاق را ترک و در را قفل کردند.

پرسیدم: «دفتر سباستین کجاست؟»

— کمی عقب‌تر، نزدیک پشت کلیسا.

ناگهان در باز شد و سباستین که چند نفر سرباز مانند بال احاطه‌اش کرده بودند، در آستانه‌ی آن ظاهر شد. اندامش کشیده و صاف بود.

سباستین از سانچز پرسید: «شما در این‌جا چه می‌کنید؟»

سانچز گفت: «می‌خواهم با شما گفت و گو کنم.»

— درباره‌ی چه موضوعی؟

— بینش نهم دست‌نوشته.

— موضوعی برای صحبت وجود ندارد. هرگز پیدا نخواهد شد.

— ما می‌دانیم که شما آن را کشف کرده‌اید.

چشمان سباستین گشاد شد و گفت: «من اجازه نخواهم داد که این

بینش به دست کسی بیفتد. مطالب آن حقیقت ندارد.»

سانچز پرسید: «از کجا می‌دانید حقیقت ندارد؟ شاید اشتباه می‌کنید.

اجازه بدهید من آن را بخوانم.»

حالت سیمای سیاستین با نگاه کردن به سانچز اندکی ترم شد: «در گذشته اعتقاد داشتی که در چنین مواردی من همیشه درست تصمیم‌گیری می‌کنم.»

سانچز گفت: «درست است. شما استاد من بودید. من از شما الهام می‌گرفتم و گروه مبلغان مذهبی خود را از روی الگوی شما بنیان نهادم.»
سیاستین گفت: «تو تا زمان کشف دست‌نوشته به من احترام می‌گذاشتی. آیا نمی‌بینی که وجود آن تا چه اندازه باعث شکاف شده است؟ من سعی کردم به تو اجازه دهم که راه خود را بروی. حتی پس از آن‌که مطلع شدم تو به آموزش بینش‌ها مباردت می‌ورزی باز هم آزادت گذاشتم. اما اجازه نخواهم داد این سند، آنچه را که کلیسای ما ساخته است، نابود سازد.»
در این هنگام سربازی به سیاستین نزدیک شد و آهسته مطلبی را به او گفت. سیاستین نظری به سانچز انداخت، سپس به سرسرا بازگشت. ما هنوز می‌توانستیم او را ببینیم، اما نمی‌توانستیم گفت و گویشان را بشنویم. معلوم بود که پیام سیاستین را به هرامس انداخته است. به هنگام بازگشت به بقیه سربازان، به جز یکی که ظاهراً مأمور مراقبت از ما بود، اشاره کرد که به دنبالش بروند.

سرباز وارد اتاق شد و به دیوار تکیه داد، مضطرب به نظر می‌رسید. احتمالاً بیست سالی بیش‌تر نداشت.

سانچز از او پرسید: «چرا ناراحتی؟»

سرباز فقط سرش را تکان داد.

— آیا ناراحتی‌ات ارتباطی با دست‌نوشته و بینش نهم دارد؟

سیمای سرباز شگفت‌زده شد. با خجالت پرسید: «شما از بینش نهم

چه می دانید؟»

سانچز گفت: «ما به این جا آمده ایم تا آن را نجات دهیم.»

— آن را خوانده اید؟

— نه. اما درباره اش شنیده ام. دین ما را زنده می کند.

ناگهان، از بیرون کلیسا صدای شلیک گلوله شنیده شد.

سانچز پرسید: «موضوع چیست؟»

سرباز بی حرکت ایستاد.

سانچز با مهربانی بازویش را گرفت: «به ما کمک کن.»

سرباز جوان به سوی در رفت، تگاهی به سرسرا انداخت، سپس

گفت: «شخصی مخفیانه وارد کلیسا شده و تسخه ای از بینش نهم را به

سرقت برده است. به نظر می رسد هنوز باید جایی در همین اطراف

باشد.»

دوباره صدای رگباری شنیده شد.

سانچز به جوان گفت: «ما باید به آن ها کمک کنیم.»

سرباز به شدت هراسیده بود.

سانچز با تأکید گفت: «ما باید کاری را که درست است انجام دهیم. به

خاطر تمام جهانیان.»

سرباز تصدیق کرد و گفت باید به قسمت دیگری از کلیسا که خلوت تر

است برویم، تا شاید او بتواند راهی برای کمک به ما بیابد. او ما را به

سوی دیگر سرسرا راهنمایی کرد و از آن جا به طبقه ی دوم رفتیم و وارد

راهروی بزرگتری شدیم که در عرض کلیسا امتداد می یافت.

مرد جوان گفت: «دفتر سباستین درست در زیر پای ما، دو طبقه

پایین تر قرار دارد.»

ناگهان صدای قدم‌های گروهی را شنیدیم که از راهروی مجاور، به سوی محلی که ما در آن بودیم می‌دویدند. سانچز و سرباز جلوی من بودند و مرا به سوی اتاقی در سمت راست هل دادند. می‌دانستم نمی‌توانم به آن اتاق برسم در نتیجه به سوی اتاق بعدی دویدم و وارد آن شدم و در را بستم.

ظاهراً کلاس درس بود. میز تحریر، سکوی خطابه، گنجه. به سوی گنجه دویدم، قفل نبود، و خود را به سختی بین چندین جعبه و تعدادی جامه‌ی کثیف جای دادم. سعی کردم تا حد امکان خود را پنهان کنم، اما می‌دانستم اگر در گنجه را باز کنند، مرا پیدا خواهند کرد. سعی کردم هیچ حرکتی نکنم، حتی نفس نکشم. در کلاس باز شد و شنیدم چند نفر وارد شدند و اطراف را گشتند. به نظرم رسید یکی به سوی گنجه می‌آید، سپس ایستاد و در جهت مخالف چرخید. آن‌ها با صدای بلند و به زبان اسپانیولی صحبت می‌کردند. سپس سکوت؛ هیچ حرکتی حس نمی‌شد.

حدود ده دقیقه دیگر صبر کردم و سپس آهسته لای در گنجه را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. هیچکس در اتاق نبود. به طرف در رفتم. در بیرون هم نشانه‌ای از حضور کسی نبود. به سرعت به طرف اتاقی به راه افتادم که سانچز و آن سرباز در آن پنهان شده بودند. در کمال تعجب، دریافتم که آن درِ یک اتاق نیست، بلکه دری است که به یک راهرو باز می‌شود. گوش تیز کردم، اما صدایی نشنیدم. به دیوار تکیه دادم، احساس اضطراب داشتم. به آرامی سانچز را صدا زدم. پاسخی نیامد. تنها بودم. در اثر اضطراب دچار سرگیجه‌ای خفیف شده بودم.

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم خود را آرام کنم؛ باید حواسم را جمع می‌کردم و انرژی خود را بالا می‌بردم. چند دقیقه‌ای تلاش کردم تا کم کم

رنگ‌ها و اشکال موجود در راهرو حضور بیش‌تری یافتند. سعی کردم فرافکنی عشق کنم. سرانجام بهتر شدم، و دوباره به سباستین اندیشیدم. اگر در دفترش باشد، سانچز حتماً به آن‌جا می‌رود.

در مقابل راهرو به پلکان دیگری باز می‌شد، دو طبقه پایین رفتم و وارد طبقه‌ی اول شدم. از پنجره‌ی در پلکان، نظری به راهرو انداختم. کسی دیده نمی‌شد، در را باز کردم و بیرون رفتم، اما مطمئن نبودم به کجا خواهم رفت.

سپس صدای سانچز را شنیدم که از اتاقی در مقابل من بیرون می‌آمد. شکافی در روی در بود. صدای سباستین چون غرشی شنیده شد. با نزدیک شدن به در، ناگهان سربازی که داخل اتاق بود، در را باز کرد و لوله‌ی تفنگ را به سوی قلب من نشانه گرفت، و مرا مجبور کرد که وارد اتاق شوم و به دیوار تکیه دهم. سانچز با نگاه حضورم را تأیید کرد و دستش را روی شبکه‌ی عصبی خورشیدی شکمش گذاشت. سباستین با دل‌آشوبه سرش را تکان داد. سرباز جوانی که به ما کمک کرده بود، هیچ‌جا دیده نمی‌شد.

می‌دانستم حرکت سانچز و گذاشتن دست روی شکمش معنایی دارد. تنها چیزی که می‌توانستم از آن بفهمم این بود که به انرژی نیاز دارد. زمانی که لب به سخن گشود، روی صورتش تمرکز کردم، و سعی کردم تا او خودِ عالی‌تر خود را ببیند. میدان انرژی‌اش توسعه یافت.

سانچز گفت: «شما نمی‌توانید جلوی حقیقت را بگیرید. این حق مردم است.»

سباستین به حالت تسلیم به سانچز نگاه کرد: «این بینش‌ها متون مقدس را زیر پا می‌گذارند، نمی‌توانند حقیقت باشند.»

— اما باید دید آیا واقعاً متون مقدس را زیر پا می‌گذارند، یا صرفاً معنای واقعی متون را به ما نشان می‌دهند؟

سیاستین گفت: «ما معنای آن‌ها را می‌دانیم. سال‌هاست از آن‌ها شناخت داریم. مگر تو آموزش خود و سال‌های طبیعی خود را فراموش کرده‌ای؟»

— نه، فراموش نکرده‌ام. اما این را هم می‌دانم که بینش‌ها، معنویت و روحانیت ما را وسعت می‌بخشند. آن‌ها...

سیاستین فریاد زد: «بنایه عقیده‌ی چه کسی؟ اصلاً نویسنده این دستنوشته کیست؟ یک مایایی از خدا بی‌خبر که به شکلی زبان آرامی را فراگرفته؟ این آدم‌ها چه شناختی داشتند؟ آن‌ها به اماکن جادویی و انرژی مرموز باور داشتند. آن‌ها مردمی ابتدایی بودند. ویرانه‌هایی که بینش نهم در آن‌ها کشف شد، معابد سلسنتین نام دارند، معابد مینوی. این فرهنگ چه شناختی می‌توانسته از بهشت داشته باشد؟»

«آیا فرهنگ آن‌ها پایدار ماند؟ نه. هیچکس نمی‌داند چه بر سر مایاها آمد. آن‌ها بدون به جا گذاشتن هیچ رد پا و اثری ناپدید شدند. و تو می‌خواهی ما به این دستنوشته باور آوریم؟ به طوری که این سند القاء می‌کند گویی انسان کنترل همه چیز را در دست دارد، گویی ما مسئول تغییرات در جهان هستیم. خیر چنین نیست. خداوند مسئول آن است. تنها وظیفه‌ای که بر عهده‌ی انسان است این است که تعالیم متون مقدس را بپذیرد و از این راه به رستگاری رسد، نه این که آن‌ها را نفی کند.»

سانچز در پاسخ گفت: «اما در این باره کمی فکر کنید. پذیرش تعالیم و دست یافتن به رستگاری واقعاً به چه معناست؟ آیا دستنوشته روند دقیق کسب معنویت، اتصال به پروردگار، و رستگاری را به ما نشان نمی‌دهد،

آنچه را که به واقع حس می‌شود؟ و آیا ینش هشتم و نهم به ما نشان نمی‌دهد که اگر همه به این شیوه عمل کنند چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 سیاستن سری تکان داد و از او دور شد. سپس ناگهان برگشت و نگاه
 پرنفوذی به سانچز انداخت: «تو ینش نهم را حتی به چشم ندیده‌ای؟»
 - چرا دیده‌ام، یعنی بخشی از آن را دیده‌ام.

- چطور؟

- پیش از آمدن به این‌جا آن را برای ما توضیح دادند. و یک بخش
 دیگر را هم چند دقیقه پیش خواندم.
 - چی؟ چگونه؟

سانچز به کشیش سالمندتر نزدیک شد: «عالی جناب کاردینال، این
 روزها مردم در همه جا مایلند که این ینش آخر را به چشم ببینند، چرا که
 این ینش برای آنان به منزله‌ی چشم‌اندازی به سایر ینش‌هاست.
 سرنوشت آن‌ها را برایشان معلوم می‌کند. ماهیت راستین خودآگاهی
 معنوی را فاش می‌سازد!»

- ما می‌دانیم ماهیت معنویت چیست، پدر سانچز.

- ولی آیا واقعاً می‌دانیم؟ من که فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. ما قرن‌ها
 دریاره‌ی آن سخن گفته‌ایم، آن را مجسم کرده‌ایم، باور خود را در آن
 ریخته‌ایم. اما همواره این پیوند را، به شکلی مجرد، و به عنوان چیزی که
 از لحاظ عقلی به آن باور داریم، مشخص کرده‌ایم. و همواره آن را به این
 صورت قالب‌ریزی کرده‌ایم که انسان، بیش‌تر برای پرهیز از وقوع
 پیش‌آمدهای بد و ته دست یافتن به نتیجه‌ای خیر، باید به این پیوند
 جامه‌ی عمل بپوشاند. دست‌نوشته، الهامی را توصیف می‌کند که هرگاه به
 راستی به سایرین عشق می‌ورزیم و تکامل می‌یابیم، در دل ما راه می‌یابد.

— تکامل! تکامل! به خودت گوش کن، پدر، تو همواره علیه تأثیر تکامل جنگیده‌ای. بینم چه بلایی بر سر تو آمده است؟

سانچز خود را جمع و جور کرد: «بله، من علیه دیدگاه تکامل به عنوان جانشین پروردگار، به عنوان شیوه‌ای برای توضیح عالم بدون رجوع به پروردگار جنگیده‌ام. اما اکنون می‌بینم که حقیقت، برابر نهاده‌ی (سستن) جهان‌بینی‌های دینی و علمی است. در حقیقت تکامل شیوه‌ای است که پروردگار آفریده، و هنوز هم می‌آفریند.»

سباستین اعتراض‌کنان گفت: «اما تکاملی وجود ندارد. خداوند این جهان را آفرید، همین و بس.»

سانچز نظری به من انداخت اما من حرفی برای گفتن نداشتم.

و ناگزیر ادامه داد: «حضرت اجل، دستنوشته دلیل پیشرفت نسل‌های پیاپی را تکامل ادراک، تکاملی در جهت روحانیت و ارتعاشی عالی‌تر توصیف می‌کند. هر نسل انرژی بیشتری را در خود می‌گنجاند، حقیقت بیش‌تری را جذب می‌کند و سپس این جایگاه را به اعضای نسل بعد، که آن را گسترش بیش‌تری می‌بخشند، انتقال می‌دهد.»

سباستین گفت: «مزخرف است. تنها یک راه برای روحانی‌تر شدن انسان وجود دارد و آن پیروی از نمونه‌های موجود در متون مقدس است.»

سانچز گفت: «دقیقاً. اما بینم در این‌جا، چند نمونه‌ای داریم؟ آیا داستان متون مقدس داستان مردمی نیست که می‌آموزند چگونه انرژی اراده‌ی پروردگار را در درون خود احساس کنند؟ آیا این همان کاری نیست که پیامبران نخستین در تورات، مردم را به انجام دادن آن راهنمایی می‌کردند؟ و آیا پذیرا بودن درونی نسبت به انرژی پروردگار در زندگی فرزند نجار به اوج خود نمی‌رسد تا آن‌جا که می‌گویم، پروردگار خود، به

زمین نزول فرموده است؟»

«آیا داستان انجیل، داستان گروهی از مردم نیست که از نوعی انرژی سرشار می‌شوند که آنان را متحول می‌کند؟ آیا مسیح خود نمی‌گوید که ما نیز می‌توانیم آنچه را که او انجام داده و حتی بیش از آن را انجام دهیم. ما هرگز این پنداره را جدی نگرفته‌ایم، حداقل تاکنون، و تا امروز، تنها از این زمان است که کم‌کم به صحت گفته‌های مسیح پی می‌بریم، و رهنمودهای او را درک می‌کنیم. دست‌نوشته مقصود او و چگونگی دست یافتن به آن را روشن می‌کند.»

سیاستین که صورتش از خشم سرخ شده بود نگاهش را از او برگرفت؛ در هنگامه‌ی گفت و گو ناگهان افسر عالی مقامی وارد اتاق شد و به سیاستین اطلاع داد که متجاوزین دیده شده‌اند.

افسر اشاره‌ای به پنجره کرد و گفت: «نگاه کنید! آن‌جا هستند!»

در حدود سیصد تا چهار صد متر دورتر دو نفر را دیدم که از میان زمین بازی به طرف جنگل می‌دویدند. عده‌ای سرباز در حاشیه‌ی فضای باز آماده‌ی شلیک بودند.

افسر از کنار پنجره گذشت. نگاهی به سیاستین کرد و بی‌سیمش را بالا گرفت.

— عالی جناب اگر آن‌ها به ناحیه‌ی پر درخت برسند، پیدا کردنشان مشکل خواهد بود. آیا اجازه‌ی تیراندازی می‌دهید؟

هنگامی که به آن دو نفر دقیق شدم، آن‌ها را شناختم.

بی‌اختیار فریاد زدم: «آن‌ها ویل و جولیا هستند!»

سانچز به سیاستین نزدیک‌تر شد: «به خاطر خداوند، شما برای این مسئله نباید مرتکب قتل شوید.»

افسر اصرار ورزید: «عالی جناب کار دینال، اگر می‌خواهدی این دستنوشته حفظ شود، من باید هم‌اکنون دستور تیراندازی دهم.»
درجا خشکم زد.

سانچز گفت: «پدر، خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید. دستنوشته آنچه را که شما ساخته‌اید، آنچه را که برایش زحمت کشیده‌اید، بی‌اعتبار نمی‌کند. شما نمی‌توانید این دو نفر را بکشید.»
سپاستین سرش را تکان داد و گفت: «به تو اعتماد کنم؟» و سپس پشت میزش نشست و به افسر چشم دوخت.

— ما به کسی تیراندازی نمی‌کنیم. به سربازانت بگو باید آن‌ها را زنده دستگیر کنند.

افسر به نشانه‌ی اطاعت سر فرود آورد و از دفتر خارج شد. سانچز گفت: «سپاسگزاریم. دستوری که دادید کاملاً منطقی و درست بود.»
سپاستین گفت: «جلوگیری از کشتن انسان‌ها بله، اما تغییر عقیده نمی‌دهم. وجود این دستنوشته مصیبت است. ساختار بنیادین قدرت و نفوذ روحانی ما را زیر سؤال می‌برد. مردم را می‌فریبد تا آنان گمان برند کنترل سرنوشت معنوی خود را در دست دارند. انضباطی را که برای آوردن مردم این سیاره به زیر پرچم کلیسا، ضروری است، زیر پا می‌گذارد، و هنگامی که وجد روحانی فرا می‌رسد مردم زیاده‌خواه می‌شوند.» آنگاه نگاه سختی به سانچز انداخت: «به زودی هزاران سرباز از راه خواهند رسید و راه‌های فرار را خواهند بست. مهم نیست تو یا هر کس دیگر چه عملی انجام دهد، بینش نهم هرگز از پرو بیرون نخواهد رفت. حالا بی‌درنگ از صومعه‌ی من خارج شوید.»

در حالی که با سرعت آن‌جا را ترک می‌کردیم، صدای نزدیک شدن ده‌ها ماشین نظامی را از دور شنیدیم.

پرسیدم: «فکر می‌کنید او چرا ما را به حال خود گذاشت؟»

سانچز گفت: «احتمالاً چون فکر می‌کند، آزادی و اسارت ما در اصل مسئله تأثیری نمی‌گذارد. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم.» در یک لحظه چشمانمان با هم تلاقی کرد: «نتوانستیم او را متقاعد کنیم.»

من نیز گیج و برآشفته بودم. واقعاً معنای حضور ما در آن‌جا چه می‌توانست باشد؟ شاید دلیل آن این نبوده که ما می‌بایست سباستین را متقاعد کنیم. شاید فقط باید اقدام او را به تأخیر می‌انداختیم.

دوباره به سانچز نگرستم. او بر روی رانندگی خود تمرکز کرده بود و با دقت کامل کناره‌های جاده را برای یافتن نشان و علامتی از ویل و جولیا زیر نظر داشت. ما تصمیم داشتیم با سرعت تمام در جهتی که آنان می‌دویدند حرکت کنیم، اما تا این لحظه چیزی ندیدیم. در این میان، دامنه‌ی افکار من به ویرانه‌های سلسنتین کشیده شد. آن‌جا را در ذهن خود مجسم کردم: حفاری‌های ردیف به ردیف، چادرهای دانشمندان، ساختارهای هرمی شکلی که از دور هویدا می‌شدند.

سانچز گفت: «به نظر نمی‌رسد که آن‌ها در جنگل باشند. حتماً وسیله‌ای داشته‌اند. ما هم باید تصمیم بگیریم.»

گفتم: «فکر می‌کنم باید به طرف خرابه‌ها برویم.»

نگاهی به من انداخت و گفت: «آری. جای دیگری نداریم که برویم.» و به سوی غرب چرخید.

پرسیدم: «شما از این خرابه‌ها چه می‌دانید؟»

— همان‌طور که جولیا گفت، آن‌ها ساخته‌ی دو فرهنگ مجزایند.

نخست مایاها، که تمدن شکوفایی در این ناحیه داشتند، هر چند بیش‌تر معابدشان در منطقه‌ای شمالی‌تر، در یوکاتان قرار داشت. تمامی آثار تمدن آنها ناگهان در حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد، بدون هیچ آشکاری به شکلی اسرارآمیز ناپدید شد. سپس اینکاها که در همان محل تمدن دیگری را توسعه دادند.

— به نظر شما چه اتفاقی برای مایاها می‌افتد؟

سانچز نگاهی به من انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»

چند دقیقه‌ای را در سکوت راندگی کردیم، سپس ناگهان به یادم آمد که پدر سانچز به سیاستین می‌گفت که چند صفحه‌ی دیگری از بینش نهم را خوانده است. بنابراین پرسیدم: «چگونه به صفحات دیگری از بینش نهم دست یافتید؟»

— سرباز جوانی که به ما کمک کرد، از محل اختفای آن اطلاع داشت. پس از آن که ما ناخواسته از هم جدا شدیم، او مرا به اتاق دیگری هدایت کرد و آن را به من نشان داد. آنچه که من دیدم تنها چند نکته‌ی دیگر به آنچه ویل و دویسون برایمان شرح داده بودند می‌افزود، اما خود دستمایه‌ای برای صحبت با سیاستین شد.

— و آن چه بود؟

سانچز گفت: «دست‌نوشته بسیاری از ادیان را تشریح، و به آن‌ها کمک می‌کند تا به نویدهای خود تحقق بخشند. در دست‌نوشته آمده بود، تمامی ادیان رابطه‌ی انسان با منبعی عالی‌تر را مدنظر دارند، و تمامی آن‌ها از درک و دریافتی که انسان از پروردگار در درون خود احساس می‌کند سخن می‌گویند، ادراکی که وجود ما را فرا می‌گیرد، و از ما چیزی بیش از آنچه هستیم می‌سازد. ادیان زمانی به فساد کشیده می‌شوند که رهبران دینی، به

جای نشان دادن چگونگی یافتن این سمت‌گیری در درون خود، سعی می‌کنند اراده‌ی پروردگار را برای مدرم توضیح دهند.

«دست‌نوشته می‌گوید که گاه در تاریخ، انسانی می‌تواند روش دقیق پیوند با منبع انرژی و سویمندی پروردگار را درک کند و به این ترتیب به الگوی پایداری برای امکان ایجاد این پیوند تبدیل می‌شود.»

سانچز نظری به من انداخت: «آیا به واقع این همان کاری که مسیح کرد نیست؟ مگر او انرژی و ارتعاش خود را تا آن‌جا افزایش بخشید که به اندازه‌ی کافی سبک شود، تا...؟» سانچز بی‌آن که جمله‌اش را تمام کند خاموش شد. به نظر می‌رسید که عمیقاً در فکر فرو رفته است.

پرسیدم: «به چه فکر می‌کنید؟»

آشفته‌اش دیدم: «نمی‌دانم. نسخه‌ای که آن سرباز به من نشان داد در همین جا خاتمه می‌یافت. در آن آمده است که این شخص مسیری را که برای کل نژاد انسان مقرر است روشن می‌کند. اما مشخص نمی‌کرد که این مسیر به کجا می‌انجامد.»

ربع ساعتی دیگر هم در سکوت راندم. من سعی کردم علائمی در رابطه با اتفاقات آتی دریافت کنم، اما فکرم به جایی نمی‌رسید. شاید بیش از آنچه باید تلاش می‌کردم.

سانچز گفت: «خرابه‌ها آن‌جا هستند.» و به نقطه‌ی مقابلمان اشاره کرد. روبه‌روی ما در سمت چپ جاده، و از میان درختان جنگل، سه ساختار عظیم هرمی شکل دیده می‌شد. پس از توقف و پیاده شدن از ماشین و چند قدم پیشروی، متوجه شدم که هرم‌ها از سنگ ساخته شده‌اند و هر کدام حدود سه متری از یکدیگر فاصله دارند. زمین مابین آن‌ها با سنگ‌های صاف‌تری فرش شده بود. تعدادی حفاری در قاعده‌ی

هرم‌ها صورت گرفته بود.

سانچز با اشاره به دورترین هرم گفت: «به آن‌جا نگاه کن!»

شخصی در آستانه‌ی آن نشسته بود. به طرف هرم به راه افتادیم و با نزدیک شدن به آن، متوجه افزایش سطح انرژی خود شدم. زمانی که به مرکز ناحیه‌ی سنگ فرش شده رسیدیم، خود را به شکل تصورات‌پذیری پر انرژی یافتیم. نگاهی به سانچز انداختم و او یک ابرویش را بالا برد. هنگامی که نزدیک‌تر شدیم متوجه شدم شخصی که در آن‌جا نشسته جولیاست. چهار زانو نشسته بود و چند صفحه کاغذ در دست داشت.

سانچز صدا کرد: «جولیا.»

جولیا سرش را چرخاند و از جای برخاست. سیمایش چون رنگین کمان می‌درخشید. پرسیدم: «ویل کجاست؟»
به سمت راست خود اشاره کرد. حدود صد متر دورتر ویل ایستاده بود. در آن سایه‌روشن نور، شعله‌ور به نظر می‌آمد.

پرسیدم: «او چه می‌کند؟»

در حالی که کاغذها را به سوی ما دراز می‌کرد، گفت: «بینش نهم.»
سانچز در جواب او گفت که ما بخشی از آن را دیده‌ایم، بخشی که از تحول جهان انسانی در اثر تکامل آگاهانه صحبت می‌کند.

سپس پرسید: «اما این تکامل ما را به کجا می‌برد؟»

جولیا پاسخ نداد. فقط کاغذها را به سوی ما گرفت، گویی انتظار داشت ما ذهن او را بخوانیم.

پرسیدم: «چی؟»

سانچز خود را به من رساند و دستم را گرفت. حالت صورتش به من یادآوری کرد که هشیار بمانم و صبر کنم.

جولیا گفت: «بیش نهم سرنوشت نهایی ما را فاش می‌کند. همه چیز را مثل بلور روشن می‌کند و تصریح می‌کند که در مقام انسان، ما نقطه‌ی اوج کل روند تکامل هستیم. از شکل ضعیف ماده سخن می‌گویند و افزایش پیچیدگی آن، عنصر به عنصر، سپس گونه به گونه، که همواره به سطح عالی‌تری از ارتعاش تکامل می‌یابد.

«هنگامی که انسان‌های ابتدایی ظهور کردند، این تکامل را به طور ناخودآگاه و با استیلا بر سایرین و کسب انرژی و اندکی پیشروی، و سپس با تحت سلطه قرا گرفتن خود و از دست دادن انرژی، ادامه دادیم. این تعارض فیزیکی ادامه یافت تا آن‌جا که دمکراسی را خلق کردیم، سیستمی را که بر تعارضات پایان نمی‌بخشید، اما آن را از سطح فیزیکی به سطح ذهنی انتقال می‌داد.»

جولیا ادامه داد: «اکنون، ما کل این روند را وارد ناخودآگاه خود ساخته‌ایم و می‌توانیم بینیم که کل تاریخ انسان ما را برای دست یافتن به تکامل آگاهانه آماده می‌کرده است. اینک ما می‌توانیم انرژی خود را افزایش بخشیم و اتفاقات را به شکلی آگاهانه تجربه کنیم. این مسئله، تکامل را با شتاب بیش‌تری به پیش می‌برد و سطح ارتعاش ما را افزایش به مراتب بیش‌تری می‌بخشد.»

لحظه‌ای درنگ کرد. نگاهی به هریک از ما انداخت، سپس بار دیگر آنچه را که گفته بود تکرار کرد: «سرنوشت ما این است که به افزایش سطح انرژی‌مان ادامه دهیم و با این افزایش سطح انرژی، سطح ارتعاش اتم‌های بدن‌مان بالا می‌رود.»

دوباره مکثی کرد.

پرسیدم: «معنای آن چیست؟»

جولیا گفت: «بدین معناست که ما سبک‌تر و به اشکال پالوده‌تری معنوی می‌شویم.»

نگاهی به سانچز انداختم. او به شدت روی جولیا تمرکز کرده بود. جولیا ادامه داد: «بینش نهم می‌گوید، مادامی که ما به افزایش ارتعاش خود ادامه می‌دهیم، اتفاق حیرت‌آوری روی خواهد داد. گروه‌هایی از مردم، با فرا رسیدن به سطح خاصی از ارتعاش، از نظر کسانی که هنوز در سطح پایین‌تری ارتعاش دارند ناگهان نامریی خواهند شد. از نظر اشخاصی که در این سطح پایین‌تر قرار دارند، آن‌ها صرفاً ناپدید می‌شوند، اما چیزی که خود آن‌ها احساس می‌کنند این است که گویی هنوز همین جا هستند - فقط احساس سبکی بیش‌تری می‌کنند.»

مادامی که جولیا سخن می‌گفت، متوجه بودم که چهره و اندامش تا حدی تغییر می‌کند، اندامش خواص میدان انرژی‌اش را به خود می‌گرفت. خطوط صورتش هنوز روشن و مشخص بودند، اما دیگر این پوست و عضله نبود که مقابل چشمان من قرار داشت. چنان به نظر می‌رسید که او از نور باب ساخته شده و از درون می‌درخشد.

نگاهی به سانچز انداختم. او نیز همین وضع را داشت. در کمال حیرت متوجه شدم، همه چیز به همان حالت به نظرم می‌رسند: هرم‌ها، سنگ زیر پایم، جنگل‌های اطراف، دستانم. ادراکم از زیبایی از هر آنچه تاکنون تجربه کرده بودم، از جمله احساسی که در کوهستان داشتم فراتر می‌رفت. جولیا ادامه داد: «هنگامی که انسان‌ها ارتعاش خود را به سطحی برسانند که سایرین نتوانند آن‌ها را ببینند، آنگاه علامتی داده می‌شود که نشان می‌دهد در حال عبور از یک مرز هستند و این مرزی است که میان زندگی کنونی و جهان دیگر که از آن آمده‌اند و پس از مرگ بدان باز

می‌گردند، قرار گرفته است. این عبور آگاهانه مسیریست که مسیح به ما نشان داده است. او خود را تا آن‌جا به روی انرژی گشود که به اندازه‌ی کافی سبک شود و توانست بر آب گام زند. او در این‌جا، و در همین‌کره‌ی خاکی فراسوی مرگ رفت، و اولین انسانی بود که از این مرز گذشت، و جهان فیزیکی را تا جهان روحانی گسترش بخشید. زندگی او نشان می‌دهد که چگونه می‌توان این عمل را انجام داد، و اگر ما نیز با آن منبع انرژی پیوند برقرار کنیم، می‌توانیم گام به گام، همان مسیر را بپیماییم. در مرحله‌ای، ارتعاش همه‌ی ما انسان‌ها به اندازه‌ی کافی بالا خواهد بود تا بتوانیم، با همین شکل وارد بهشت شویم.»

در این حال متوجه شدم که ویل به آرامی به سوی ما در حرکت است. حرکاتش از برانزنگی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود، گویی پرواز می‌کرد. جولیا ادامه داد: «بیش نهم می‌گوید بیش‌تر آدمیان در هزاره‌ی سوم به این سطح ارتعاش می‌رسند. این حالت به شکل گروهی روی می‌دهد، گروهی متشکل از افراد که دارای بیش‌ترین پیوند با یکدیگرند. اما در تاریخ برخی از فرهنگ به این سطح از ارتعاش دست یافتند. بنا به بیش‌نهم، مایاها با هم و به طور دسته‌جمعی از مرز گذشتند.»

جولیا ناگهان لب فرو بست. از پشت سر خود صداهای خفه‌ای شنیدیم که چیزهایی به زبان اسپانیولی می‌گفتند، و متعاقب آن ده‌ها سرباز وارد خرابه‌ها شدند، و مستقیماً به سوی ما آمدند. در کمال تعجب متوجه شدم که هیچ وحشتی نداشتیم. سربازان به سوی ما می‌آمدند، اما به شکل غریبی مشخص بود که هدفشان ما نیستیم.

سانچز گفت: «نمی‌تواند ما را ببیند. سطح ارتعاش ما بسیار بالاست. دوباره به سربازان نگاه کردم. سانچز درست می‌گفت. از ده

دوازده متری ما گذشتند، و کاملاً ما را نادیده گرفتند.

ناگهان از کنار هرم سمت چپ خود فریادهای بلندی شنیدیم. سربازانی که از همه به ما نزدیک‌تر بودند ایستادند و به طرف آن محل شروع به دویدن کردند.

به چشمانم فشار آوردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. گروه دیگری از سربازان که از جنگل بیرون آمدند دو مرد را دستگیر کرده بودند و با خود می‌آوردند. دویسون و فیل بودند. منظره‌ی اسارت آن‌ها مرا تکان داد و سقوط انرژی را در خود حس کردم به سانچز و جولیا نگرستم. سخت به سربازان خیره شده بودند و به اندازه‌ی من آشفته به نظر می‌آمدند.

«صبر کنید!» به نظر رسید که ویل از طرف مقابل فریاد می‌کشد: «انرژی خود را از دست ندهید!» کلمات را نه تنها می‌شنیدم، بلکه با گوشت و پوست حس‌شان می‌کردم. واژه‌ها اندکی آشفته ادا می‌شدند. سپس او را دیدیم که شتابان به سوی ما می‌آید. در این میان ظاهراً کلمات دیگری هم گفت، اما این بار کاملاً نامفهوم بود. دریافتم که نمی‌توانم درست تمرکز کنم. تصویرش تار و از شکل افتاده بود. به تدریج، در کمال ناباوری، به کلی ناپدید شد.

جولیا به سوی من و سانچز چرخید. ظاهراً انرژی او نیز افت کرده بود، اما به نظر می‌رسید که هیچ واهمه‌ای ندارد، گویی آنچه که اتفاق افتاده بود، مسئله‌ای را روشن می‌کرد.

سپس گفت: «ما نتوانستیم ارتعاش خود را حفظ کنیم. ترمس، سطح ارتعاش را به میزان قابل ملاحظه‌ای پایین می‌آورد.» به نقطه‌ای که ویل در آنجا محو شده بود، نگاه کرد: «بینش نهم می‌گوید با وجودی که گاه اشخاصی از مرز می‌گذرند، اما تا زمانی که ترس را ریشه‌کن نکرده باشیم،

تا زمانی که نتوانیم در هر وضعیتی که هستیم ارتعاش خود را بالا نگاه داریم، گذار عمومی مقدور نیست.»

هیجان جولیا افزایش یافت: «متوجه نیستید؟ هنوز نمی‌توانیم به این گذر صورت تحقق بخشیم. اما نقش بینش نهم این است که به پیدایش این اعتماد به نفس یاری رساند. بینش نهم شناخت مقصد است. تصویری که سایر بینش‌ها ارائه می‌کنند جهان را جایگاهی انباشته از انرژی و زیبایی غیرقابل تصور، و انسان را در راستای افزایش پیوند با این جهان و دیدن زیبایی‌هایش، نشان می‌دهد.

«هر چه میزان زیبایی که قادر به دیدنش هستیم افزایش یابد، بیش‌تر تکامل می‌یابیم. هر چه بیش‌تر تکامل یابیم، سطح ارتعاشمان بالاتر خواهد رفت. بینش نهم نشان می‌دهد که در نهایت، افزایش سطح ادراک و ارتعاش‌مان راه را برای رسیدن به بهشت که در مقابل ما قرار دارد هموار می‌سازد. ما هنوز قادر به دیدن آن نیستیم.

«هرگاه به مسیر خود شک کنیم، یا دید خود را از این جریان را از دست بدهیم، باید به خود یادآوری کنیم که هدف از تکامل ما چیست، و معنای جریان زندگی چه می‌باشد. رسیدن به بهشت در روی زمین، دلیل بودن ما بر روی این کره‌ی خاکی است. و اینک از چگونگی رسیدن به آن شناخت داریم... می‌دانیم چگونه به آن دست یابیم.»

لحظه‌ای درنگ کرد: «بینش نهم اشاره می‌کند که بینش دهمی هم وجود دارد. به نظر من فاش می‌کند که...»

پیش از آن که بتواند جمله‌اش را تمام کند، رگبار گلوله به سوی ما گشوده شد و به زیر پایمان خورد. همگی روی زمین خوابیدیم، و دست‌های خود را به علامت تسلیم بلند کردیم. تا زمانی که سربازان به ما

رسیدند کاغذها را مصادره کردند و هریک از ما را به سویی بردند، هیچکس کلامی نگفت.

نخستین هفته‌های دستگیری در ترس و واهمه‌ی مداوم گذشت و در عرض این مدت سطح انرژی در من به شدت کاهش یافته بود و هر روز توسط افسر متفاوتی درباره‌ی دستنوشته مورد بازجویی و تهدید قرار می‌گرفتم.

از ابتدای دستگیری به ایفای نقش تورست احمقی که هیچ چیز نمی‌داند پرداخته بودم. از این گذشته من به هیچ رو نمی‌دانستم که کدامیک از کشیشان نسخه‌ای از دستنوشته را در اختیار دارند، یا این که مردم این سند را تا چه حد پذیرفته‌اند. به تدریج، سیاستم مؤثر افتاد. با گذشت زمان ظاهراً سربازان از من خسته شدند و مرا به مقامات غیرنظامی تسلیم کردند، که آن‌ها روش برخورد دیگری را در پیش گرفتند. این افراد کوشش داشتند تا مرا متقاعد کنند که سفرم به پرو، از همان ابتدا جنون‌آمیز بوده است، جنون‌آمیز، چرا که بنا به نظر آنان هرگز دستنوشته‌ای وجود خارجی نداشته است. آن‌ها می‌گفتند بینش‌ها توسط گروه کوچکی از کشیشان به قصد برانگیختن آشوب و بلوا ابداع شده است. آنان به من می‌گفتند که مرا چیزخور کرده‌اند، و من هم اجازه می‌دادم تا هر چه دلشان می‌خواهد بگویند.

پس از چندی، بازجویی‌ها حالت دوستانه‌ای به خود گرفت. همه با من به صورت قربانی بیگناه این نقشه‌ی پلید رفتار می‌کردند، به صورت یانکی زودباوری که کتاب‌های ماجراجویانه‌ی بسیاری را خوانده و شنیده و متعاقب آن، خود را در کشوری بیگانه گم کرده است.

واز آن جا که سطح انرژی من بسیار پایین آمده بود، اگر اتفاق دیگری نیفتاده بود، نسبت به این شست و شوی مغزی آسیب پذیر می شدم. روزی ناگهان مرا به یک پایگاه نظامی که زیر نظر حکومت اداره می شد و در نزدیکی فرودگاه لیما قرار داشت، انتقال دادند - به پایگاهی که پدر کارل نیز در آن بازداشت بود، این اتفاق قسمتی از اعتماد به نفس مرا در من زنده ساخت.

نخستین باری که او را دیدم، مشغول قدم زدن در حیاط بودم. روی نیمکتی نشسته بود و مطلبی را می خواند. سلانه سلانه به سوی رفتم. فشار زیادی به خود می آوردم که هیجانم را مخفی نگاه دارم و امیدوار بودم که توجه افسران را که در داخل ساختمان بودند، به خود جلب نکنم. هنگامی که کنارش نشستم، سرش را بالا آورد و پوزخندی زد.

- منتظرت بودم.

- راست می گوید؟

کتابش را پایین نهاد، و من توانستم خوشحالی را در چشمانش ببینم. سپس توضیح داد: «بلافاصله پس از این که من و پدر کوستوس به لیما رسیدیم، بازداشت و از یکدیگر جدا شدیم. در آن روز مرا در این جا زندانی کردند. نمی توانستم علتش را درک کنم، ظاهراً هیچ اتفاقی نمی افتاد. سپس پیوسته به یاد تو می افتادم، نگاه آشنایی به من انداخت: «بنابراین احتمال می دادم که تو باید از راه برسی.»

- خوشحالم که شما این جا هستید. آیا از آنچه در خرابه های سلسنتن روی داده مطلع هستی؟

- بله. گفت و گوی کوتاهی به پدر سانچز داشتم. آن ها او را یک روز در این جا نگاه داشتند و سپس به محلی دیگر منتقل کردند.

— حالش چطور بود؟ آیا خبری از بقیه داشت؟ و خودش چی؟ آیا می‌خواستند او را زندانی کنند؟

— او اطلاعی از سایرین نداشت، من هم نمی‌دانم برای پدر سانچز چه اتفاقی افتاده. سیاست حکومت تفتیش سراسری و نابود کردن تمامی نسخه‌های دستنوشته است. قصد دارد کل جریان را یک شوخی فریب‌آمیز جلوه دهد. به گمان من همه‌ی ما، بی‌اعتبار و بدنام خواهیم شد، اما کسی نمی‌داند در نهایت با ما چه خواهند کرد.

گفتم: «نسخه‌های دوبسون چی، ینش‌های اول و دوم که در ایالات متحده رها شدند؟»

پدر کارل گفت: «آنها را به دست آورده‌اند. پدر سانچز به منگفت عوامل حکومت محل اختفای آنها را پیدا کرده‌اند و آنها را به سرقت برده‌اند. ظاهراً عوامل پرویی در همه جا فعال هستند، آنان از همان ابتدا درباره‌ی دوبسون و دوست تو شارلن اطلاع داشتند.»

— و شما عقیده دارید که وقتی حکومت کار خود را به پایان رساند، دیگر نسخه‌ای در دست کسی نخواهد بود؟

— فکر می‌کنم اگر جز این شود حتماً معجزه‌ای رخ داده است. صورتم را چرخاندم، احساس کردم انرژی تازه به دست آمده‌ام کاهش می‌یابد.

پدر کارل پرسید: «معنای آن را که حتماً می‌دانی. این‌طور نیست؟» به او نگاه کردم اما خاموش ماندم.

— یعنی هر یک از ما باید گفته‌های دستنوشته را کلمه به کلمه به خاطر بسپاریم. تو و پدر سانچز توانستید کاردینال سباستین را متقاعد کنید تا دستنوشته را آزاد کند، اما اقدام او را به اندازه‌ی کافی به تعویق انداختید تا

بنتش نهه کاملاً درک شوء. اینک باید دهان به دهان منتقل شوء. تو نیز موظفی که در انتقال آن شرکت کنی.

گفته‌های او مرا تحت فشار می‌گذاشت و نقش «تودار» را در درونم فعال می‌کرد. به پشتی نیمکت تکیه دادم و به دوردست‌ها خیره شدم، که باعث خنده‌ی پدر کارل شد. سپس، درست در آن لحظه، هر دو متوجه شدیم چند نفر افسر سفارت از پنجره‌ی دفتر مشغول نظاره‌ی ما هستند. پدر کارل به سرعت گفت: «گوش کن، از حالا به بعد باید بینش‌ها را با سایرین سهیم شد. هر آدمی که پیام را می‌شنود و درمی‌یابد که بینش‌ها واقعیت دارند، باید پیام را به هر آدم دیگری که برای شنیدنش آمادگی دارد منتقل کند. اتصال به انرژی باید به طریقی باشد که آدیان ذهن خود را روی آن بگشایند و درباره‌اش گفت و گو کنند، در غیر اینصورت نژاد انسان باز هم وانمود خواهد کرد که معنای زندگی، قدرت جویی و استثمار زمین است. اگر به موضع بازگردیم، نمی‌توانیم به حیات خود ادامه دهیم. هر یک از ما باید تمامی تلاش خود را برای انتشار این پیام به کار گیرد.» متوجه شدم که دو افسر از ساختمان بیرون و به سوی ما می‌آیند. پدر کارل شتابان گفت: «و مطلبی دیگر.»

پرسیدم: «چی؟»

— پدر سانچز گفت که جولیا از بینش دهمی سخن گفته است. بینشی که هنوز کسی نه آن را یافته و نه می‌داند که در کجا می‌تواند باشد. افسرها دیگر در چند قدمی ما بودند.

پدر کارل ادامه داد: «از ذهن من گذشته که تو را آزاد خواهند کرد. شاید تو تنها کسی باشی که بتوانی دنبال آن بگردی.» افسران گفت و گوی ما را قطع کردند و مرا به طرف ساختمان بردند.

پدر کارل لبخند زد و دست تکان داد و چیزی گفت که من نتوانستم آن را درست بشنوم. بلافاصله پس از اشاره‌ی پدر کارل به بینش دهم، من به یاد شارلن افتاده بودم. چرا؟ ارتباط او با بینش دهم چه بود؟

آن دو افسر تأکید کردند که وسایل جزیی خود را جمع‌آوری کنم و همراه آنان با یک ماشین دولتی به سفارت بروم. از آنجا مرا مستقیماً به فرودگاه بردند و سوار هواپیما کردند. یکی از آن‌ها لبخند بی‌رمقی بر لب داشت و از پشت عینک ته‌استکانی‌اش به من نگاه کرد.

هنگامی که پاسپورت و بلیط هواپیمای بازگشت به ایالات متحده را در دستم گذاشت، لبخندش محو شد... سپس با لهجه‌ی غلیظ پرویی به من گفت که دیگر هرگز به پرو بازنگردم.

۲۷۵۰ تومان



طبع محل: نیا شریف



نشر